

شعر سبک

بررسی سبک ہندی و شعر سبک

دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی



دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی

شاعر آئین ما

(بررسی سبک ہندی و شعر بیدل)



مؤسسه انتشارات آگاہ

شاعر آینه‌ها

(بررسی سبک هندی و شعر بیدل)

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

(چاپ اول زمستان ۱۳۶۶)

(چاپ دوم زمستان ۱۳۶۶)

چاپ سوم زمستان ۱۳۷۱، چاپ کتیبه، صحافی هما

تعداد: ۵۵۰۰ جلد

حق چاپ و انتشار برای مؤسسه انتشارات آگاه محفوظ است

این مجموعه را به همه شاعران جوانی که در گستره زبان فارسی
دری می‌کوشند با ابتذال «فکر» و «زبان» بگونه‌ای سنجیده و
ژرف، مبارزه کنند تقدیم می‌کنم.

ش. ک

فهرست

۹ دربارهٔ این مجموعه
۱۵ بیدل دهلوی
۲۹ نقد بیدل
۳۷ سبک‌شناسی شعر بیدل
۷۳ مصراع: دریچهٔ آشنایی با بیدل
۸۱ بیدل و بیدل‌گرایان
۹۳ حافظ و بیدل، در محیط ادبی ماوراءالنهر در قرن نوزدهم
۱۱۵ غزلها
۳۰۳ رباعی‌ها
۳۲۱ فرهنگِ تداعی‌ها (خوشه‌های خیال یا شبکهٔ تصویرها)

دربارهٔ این مجموعه

همزبانان ما در خارج از مرزهای کنونی ایران، و همهٔ کسانی که فرهنگ و سنت ادبی آنان با سنت شعر فارسی مرتبط است، بیدل را در کنار حافظ و در مواردی بیشتر از حافظ می‌پسندند و از شگفتیها این که در ایران، حتی تحصیلکردگان رشتهٔ ادبیات، حتی اکثریت دارندگان درجهٔ دکتری ادبیات، و بسیاری از شیفتگان جدی شعر، اورانمی‌شناسند، حتی بسیاری از آنان نام او را نشنیده‌اند. شاید چنین امری در مورد هیچ شاعری، در تاریخ ادبیات هیچ ملتی دیده نشده باشد.

تفصیل این امر و کوشش برای ایجاد آشنائی میان خوانندگان امروز ایران و شعر بیدل، در فصول آیندهٔ این مقدمه، تا حدودی که از مجال و فرصت‌های نگارنده ساخته است، خواهد آمد. درین یادداشت، غرض، یادآوری چند نکتهٔ اساسی است:

بی‌گمان همهٔ دوستان شعر، آمادگی کامل برای التذاذ از شعر او را ندارند. یا بهتر است بگوییم: بیدل کشوری است که بدست آوردن ویزای مسافرت بدان، باسانی حاصل نمی‌شود و به هرکس هرکس اجازهٔ ورود نمی‌دهد ولی اگر کسی این ویزا را گرفت تقاضای اقامت دائم خواهد کرد.

دربارهٔ این مجموعه/ ۹

شاید به این حساب او در میان بزرگان ادب ما، دیر آشناترین چهره شعر فارسی باشد. پس به آنها — که شعر را با همان عجله ای می خوانند که روزنامه یا ژمان بینوایان یا هزار و یک شب را — توصیه می کنم که بیهوده وقت عزیز خود را درین راه صرف نکنند. شعر بیدل معماری جدیدی است، با هندسه ای ویژه خویش. التذاذ از آن باید از رهگذر مقداری حوصله و اندکی آشنائی با رمزها و کلیدهای خاص شعر او باشد. فرهنگی از بعضی مضامین شعر او، برای آغازگران این راه، فراهم آمده است که در پایان خواهد آمد.

التذاذ از شعر بیدل، مانند التذاذ از هر شعر «نوآیینی» نیاز به مقدماتی دارد که مجموعه آن مقدمات را می توان «سنت ادبی» پیرامون آن شعر نامید. شعر مُدِرِنِ فارسی (مثلاً شعر نیما یا سهراب سپهری یا فروغ و حتی شاملو و اخوان نیز با همه ریشه ای که این دو تن در سنت های زبانِ قدما دارند، یکی در نثر قدما و دیگری در شعرشان) اگر برای کسی که از مجموعه تحولات فرهنگی این صد سال بی خبر باشد، خوانده شود، بجای التذاذ از آن بی گمان خواهد خندید و حق با اوست و این خنده، خنده استهزاء و کینه ورزی و از سر انتقام و تشریف و حسادت به قبول شعر اینان نیست، خنده ای است بحق و بجا. التذاذ از شعر هر شاعر صاحب سبکی، علاوه بر معارف ادبی عمومی، تا حدی هم نیازمند شناخت «سنت ادبی»ی است که وی در درون آن پرورش یافته است. شعر بیدل اوج یکی از سنت های کمتر شناخته شده شعر فارسی است، سنتی که استمرار آن در ایران از اوایل عصر زنده و قاجاریه تقریباً قطع شده است ولی در خارج از ایران (یعنی در شبه قاره هند، ماوراء النهر و افغانستان) ادامه یافته است. به همین دلیل چنانکه در مباحث آینده خواهید دید، در آن اقالیم او را در کنار حافظ و در مواردی بیشتر از حافظ می خوانند و می پسندند.

ما، برای التذاذ از آثار ادبی متنوع پراکنده در میراث نیاکانمان باید به جوانان کلیدهایی بدهیم که بتوانند در یک دوره معین، و حتی در یک زمان، در کنار هم، از همه آثار آن بزرگان لذت ببرند و از مجموعه خلاقیت های ادبی آنان، برای رشد استعداد و گسترش تجارب ذوقی و هنری خویش بهره مند

شوند، وگرنه شعر و ادب و هنر ما به همان انحطاطی دچار خواهد شد که در دورانهای رکود و تقلید دیده ایم.

بی گمان برای کسی که با سعدی خوگر شده باشد، اگر ناگهان وارد قلمرو شعری صائب تبریزی یا بیدل یا نیما شود، از شعر آنان سر خورده خواهد شد و اگر کسی با قلمرو منوچهری و فرخی ذهنش هادت کرده باشد، از نظامی و خاقانی این دو قله بلند شعر فارسی، کمتر می تواند لذت ببرد. شعر این بزرگان، همه، در صورتی قابل التذاذ است که ما کلیدهای لازم، برای وارد شدن به مدخل «سنت ادبی» عصر و یا اسلوب آنان را داشته باشیم. حتی شاعران بسیار دور افتاده ای که ما امروز نامشان را جز در کتب تذکره و جنگ ها، نمی خوانیم، گاه، به علت همین سلطه خاص سنت های ادبی عصر، مجال را — اگر چه برای مدتی کوتاه، و آنها برای عامه خوانندگان و نه صاحبان ذوقهای ورزیده و متعالی — بر بزرگانی از نوع فردوسی و ناصر خسرو و سعدی تنگ کرده اند. اگر به جنگ ها و تذکره های قرن نهم نگاه کنید و از نفوذ شگفت آور شاعری همچون کاتبی نیشابوری (متوفی حدود ۸۳۸) که همه گویندگان تمام کوشش خود را صرف تقلید و تتبع راه و رسم او می کنند، آگاه شوید متوجه خواهید شد که کاتبی نیز نمونه اعلا یکی نوع سنت از مجموعه سنت های ادبی شعر فارسی است و اگر شما کلید وارد شدن به مدخل آن سنت را بدست آورید خواهید دید که از او نیز می توان چیزی آموخت.

شاعر حاضر در زمانه و ناقد راهگشا و حتی خواننده جدی شعر، کسی است که با مجموعه سنت های ادبی فرهنگ خویش آشنا باشد نه آنکه اسیر یک سنت از مجموعه پهناور سنت های ادبی زبان خویش گردد و افتخارش این باشد که فلان بیتش با بعضی ابیات کلیم کاشانی یا حتی سعدی قابل اشتباه شدن است. یادش بخیر استادم فروزانفر که می گفت: «گیرم سعدی سعدی، وجود مکرری خواهی بود.» بویژه امروز که علاوه بر سنت های ادبی قومی و ملی، سنت های ادبی جهانی نیز مرزها را شکسته اند.

وقتی حساب «ذوق» به میان آمد، ذوق هیچ کسی برتر از ذوق دیگری

در باره این مجموعه/ ۱۱

نیست. هرکس یا هر گروهی حق دارد «ذوق» خود را برتر از ذوق دیگران بداند و به همین دلیل، درین انتخاب، نگارنده ادعای هیچ امتیازی برای سلیقه خود ندارد. اینها شعرهایی است که بنده پسندیده‌ام هرکس ذوقش شبیه ذوق و سلیقه من باشد، این انتخاب را خواهد پسندید، دیگران، نخواهند پسندید. اما یک نکته را باید یادآور شوم و آن این است که این انتخاب از سرِ دقت و حوصله بوده است و علاوه بر این که از میان حدود سه هزار غزل (حدود سی و پنج هزار بیت) این غزلها انتخاب شده است، از میان هر غزل، ابیاتی را حذف کرده‌ام. گاه، مطلع غزل، حتی با مقداری گذشت هم، به نظر من نادلپذیر بوده است ولی بناچار بخاطر ابیات بلندی که داشته آن را حفظ کرده‌ام و حتی در بعضی از غزلها، با ملاکی همان ذوقی که صحبتش را کردیم — و هیچ گاه دعوی هیچ گونه رسالتی نداشته و ندارد — تعداد ابیات دلخواه سه یا چهار بیت و گاه دو بیت بیشتر نبوده است اما حداقل را که پنج بیت است (بنا بر قراردادی که پیش خود داشتم) حفظ کردم تا صورت متعارف غزل محفوظ بماند.

بنده هرگز قصد فراهم آوردن و انتشار چنین کتابی را نداشتم و این را باید یک تالیف تصادفی، اگر بشود نام تالیف بر آن نهاد، بحساب آورد: سال قبل در مجمع یاران اهل ادب خراسان، در منزل شاعر استاد و شعرشناس برجسته روزگار ما، دوست بزرگوارم محمد قهرمان (که هر هفته اهل ادب در آنجا گرد هم جمع‌اند و دانشکده ادبیات واقعی خراسان است) سخن از شعر بیدل به میان آمد و یکی از حاضران، دوست شاعر بزرگوارم «سهی» (ذبیح الله صاحبکار) که خود از شاعران برجسته عصر ماست و در غزل به اسلوب مرتبط با سنت ادبی صائب تبریزی شعرهای نغز بسیار سروده است، یادآور شد که انتخابی از دیوان بیدل، برای خویش فراهم آورده است و از راه لطف آن را در اختیار نگارنده قرار داد. در آغاز قصد این جانب آن بود که همان انتخاب را — که غالباً تک بیت‌ها بود — بدست ناشر بسپارم و مقدمه‌ای به اختصار در باب بیدل و آن انتخاب بر آن بفرمایم اما در عمل کار به آنجا کشید که مجبور

شدم برای چندمین بار، دیوان پرحجم بیدل را، از نو، بدقت بخوانم و این انتخاب را (که تقریباً بیست برابر حجم انتخاب ایشان است) به سلیقه خود فراهم آورم و در اینجا از ایشان سپاسگزارم که بانی خیر این اقدام شدند. آنچه در فصول آینده این مقدمه می‌خوانید یادداشت‌هایی است که در باب بیدل در زمانهای مختلف، و برای مقاصد گوناگون نوشته بوده‌ام، بعضی از آنها در همان زمان‌ها چاپ شده است بعضی برای اولین بار است که چاپ می‌شود:

مقاله «بیدل دهلوی» را بخواهِش مدیر محترم مجله هنر و مردم نوشتم و در همان مجله سال ۱۳۴۷ چاپ شد و عیناً بی هیچ افزایش و کاهشی از آنجا نقل می‌شود^۱ و مقاله «نقد بیدل» که از مجله راهنمای کتاب نقل می‌شود^۲، تأملی است که این جانب در باب کتاب «نقد بیدل» اثر استاد صلاح‌الدین سلجوقی، از ادیبان برجسته زبان فارسی دری در سرزمین افغانستان، در همان روزگار داشته‌ام. مقاله «حافظ و بیدل در محیط ادبی ماوراءالنهر» تذکاری است که پس از خواندن چاپ جدید یادداشت‌های صدرالدین عینی – که به همت شاعر و نویسنده نامدار، دوست بزرگوارم سعیدی سیرجانی نشر یافته بود – نوشته بودم و قصدم در آن نشان دادن محیط ادبی ماوراءالنهر (تاجیکستان و ازبکستان اتحاد شوروی) در آستانه انقلاب اکتبر بود و چون محور اصلی آن مقاله نفوذ ادبی بیدل در ماوراءالنهر بود آن را نیز درین مقدمه گنجانیدم. «بیدل و بیدل گرایان» بخشی از نوشته پروفیسوریری بچکا^۳ است با عنوان «ادبیات تاجیکستان از قرن شانزدهم تا امروز» که به ترجمه آن پرداختم و چون مشتمل بر اطلاعاتی است در باب موقعیت بیدل در قلمرو تحقیقات ادیبان ماوراءالنهری و ایرانشناسان شوروی، می‌تواند تکمیل‌کننده بخشهای دیگر این مقدمه باشد. «سبک شناسی شعر بیدل» تلخیص بخشی

۱- هنر و مردم، شماره ۷۴-۷۵ (آذر و دی ۱۳۴۷) صفحات ۵۱-۴۳.

۲- راهنمای کتاب، سال دهم، صفحات ۲۷۲-۲۶۸

* Jiři Bečka

است از کتاب چاپ نشده «سبک شعر فارسی» خودم که مناسب دیدم در اینجا نیز باختصار نقل شود. اگر بعضی مطالب این مقدمه، گاه، تکراری می‌نماید نتیجه همین پیشامد است که مجموعه‌ای پراکنده است و کتابی منجسم نیست.

وقتی به کتاب گرانقدر فهرست مقالات فارسی تالیف استاد ایرج افشار مراجعه کردم متوجه شدم که در مطبوعات ایران نخستین مقالات در باب بیدل، همان دو مقاله نگارنده بوده است و پس از آنهم یکی دو مقاله بیشتر نشر نیافته است و آنهم از ادیبان افغانستانی است. البته در مطبوعات سرزمینهای دیگر و مجلات منتشره در آن بلاد مقالات در باب بیدل بسیار است و براساس همان سلیقه‌ها و معیارهای رایج در آن اقالیم که گاه، بعلت جدائی مسیر سنت‌های ادبی، با نوع ذوق و سلیقه‌های کنونی ما سازگار نیست.

در ضمیمه‌ای که بعنوان «فرهنگ تداعی‌ها» در باب مضامین کلیدی شعر بیدل، آمده است، مخاطب دانشجویان ادبیات فارسی بوده‌اند و هر کس که بخواهد به عنوان مبتدی با سبک و اسلوب بیدل و سنت ادبی روزگار او آشنا شود. این رمزگشایی مدخلی است بسیار ساده و ابتدائی برای التذاذ از بخش عظیمی از شعر فارسی که ما آن را اسلوب هندی می‌خوانیم. از استادان محافل «بیدل‌خوانی» و متخصصان «بیدل‌شناسی» و ادیبان آشنا به سنت‌های شعری، پیشاپیش، تقاضا می‌شود که وقت خود را صرف مطالعه آن یادداشت‌ها نفرمایند مگر برای ارشاد این نوآموز. والحمد لله اولاً و آخراً.

ش. ک

تهران، دیماه ۱۳۶۲

بیدل دهلوی

ای بسا معنی که از نام حرمیهای زبان
با همه شوخی مقیم پرده های رازماند

بیدل

اگر برای هریک از شیوه های شعر فارسی، بخواهیم نماینده ای برگزینیم که تمام خصایص آن شیوه را بگونه ای آشکارا در آثار خویش نمایش دهد بیدل را باید نماینده تمام عیار اسلوب هندی بشمار آوریم زیرا این گوینده پرکار و نازک اندیش قرن یازدهم و دوازدهم، راه و رسمی را که پیشینیان او، از یکی دو قرن پیش از او، بنیاد نهاده بودند با مجموعه آثار خویش به مرحله ای رسانید که هریک از خصایص شعری گویندگان این اسلوب را باید به گونه ای روشن تر و مشخص تر در آثار او جستجو کرد.

هریک از ویژگیهای این شیوه شاعری، که در ایران به نام «هندی»، «اصفهان» یا «صفوی» خوانده شده، در شعر بیدل بحالت افراطی و اغراق آمیز آن درآمده و از آنجا که این مرحله از شعر، با مقدماتی خاص و با حرکتی تاریخی و اندکی تأثیرات جوّ جغرافیائی و عواملی از این گونه، آغاز شده بود برای مردم محیط و روزگار او جلوه ای طبیعی و خوشایند داشت چرا که ذوق زمانه در جهتی حرکت می کرد که بسیاری از موازین اصلی هنر و بنیادهای نقد ادبی فراموش می شد. و عناصری که در مرحله دوم تأثیر قرار داشتند، اندک اندک بگونه اصول نخستین و رنگهای اصلی آثار هنری

درمی آمدند و این حرکت، از آنجا که امری تدریجی بود، کمتر حالت مقاومت یا مخالفتی را در کسی برمی انگیزخت. بیدل نتیجه طبیعی تحولی بود که از فغانی و شاید، بیک حساب از خاقانی و انوری شروع شده بود و این دگرگونی از آنجا که امری تدریجی بود، اندک اندک گوشها و چشمها را به هنگام شنیدن یا مطالعه شعرها آماده کرده بود تا در وقت شنیدن یا خواندن، دورترین ارتباطها را میان عناصر یک بیت شعر، بزودی دریاپند در صورتی که این چنین کوششی برای مردم دوره های قبل بسیار دشوار و حتی ناممکن می نمود.

اسلوب هندی، به طور طبیعی نتیجه گریز از ابتدالی است که در عصر تیموری بر شعر فارسی حاکم بوده است و این گریز از ابتدالی در ادای معانی و تصویرهای ذهنی شاعران در شعر صائب و کلیم به نسبت روزگارشان، از روشنی و اعتدالی برخوردار است و با اندکی فاصله زمانی در شعر بیدل بگونه ای درآمد که امروز خواننده آگاه را نیز دچار شگفتی می کند.

وقتی که ما در شعر او می خوانیم:

شعله ادراک خاکستر کلاه افتاده است

نیست غیر از بال قمری پنبه مینای سرو

گذشته از اینکه نسبت هماهنگی و ارتباط میان اجزای این بیت و امثال آن، که در دیوان بیدل نمونه های بسیاری از این دست می توان یافت، برای ما روشن نیست، جنبه هنری و لطف شعری آن نیز برای خواننده امروز، منتفی است و اگر حوصله بسیاری داشته باشیم که میان عناصر موجود در این بیت به جستجو بپردازیم پس از کوشش بسیار اگر معنی آن بیت بر ما روشن شد، ممکن است حالت شگفتی به ما دست دهد که ببینیم این گوینده قرن یازدهم، چه تصویرهای دور از ذهن و چه عناصر پراکنده ای را با ریسمان بلند تداعی های خویش به یکدیگر پیوند داده که طی کردن فاصله آن ممکن است برای بعضی ذهن ها ساعتی وقت بگیرد و برای بعضی دیگر روزها و برای دسته ای فاصله اش غیر قابل وصول باشد.

اما مردم روزگار او که اندک اندک با این فواصل دور تداعی ها آشنائی

حاصل کرده بودند هرگز این مایه از کوشش ذهنی را در راه حل این معادله های هنری به کار نمی بردند و از همین رو بود که بازار شعری این دسته از گویندگان گرم بود و عجیب تر اینکه مردمی که چندان سواد و دانش کافی هم نداشته اند بمناسب جو عمومی شعر آن روزگار همین رشته های دور از هم تداعی را احساس می کرده اند و کم و بیش از شعر بیدل و سرایندگانی که در راه و رسم او سخن می گفته اند، لذت می برده اند و می بینیم که بسیاری از عوام مردم در هند و حتی قهوه خانه های اصفهان به این شیوه شعر گرایش داشته اند و بسیاری از گویندگان این عصر که از خواندن و نوشتن بی بهره بوده اند به همین اسلوب سخن می گفته اند و این گونه آثار برای شان آشنا می نموده است.

این یک امر طبیعی است که وقتی یک جنبه خاص در هنر جامعه مورد نظر قرار گیرد و ناقدان آگاهی نباشند که خطر افراط و تفریط را یادآور شوند، آن جنبه خاص تمام زمینه های دیگر را تحت الشعاع خود قرار می دهد و هنرمندان می کوشند هر چه بیشتر آن عنصر مورد توجه عموم را جایگزین همه عناصر ترکیبی هنر قرار دهند و از این روست که وقتی مسأله گریز از ابتذال و اندیشه های ساده و عادی در شعر صفوی مطرح می شود گویندگان این دوره، دیگر عناصر شعری را فراموش می کنند و بدینگونه شعری بحاصل می آید که از هیچ گونه اعتدالی بهره مند نیست و روی همین اصل فقط خوانندگان همان عصر می توانند از آن لذت ببرند، خوانندگان عصری که جنبه خیال پردازی را تنها عنصر اصلی در ساختمان شعر می پنداشته اند و با دگرگونی پسند جامعه، شعر گویندگانی مانند بیدل، که تمام کوشش آنان صرف اعجاب و ایجاد حیرت و سرگردانی برای خواننده است، فراموش می شود و این خصوصیت در مورد بیدل کاملاً روشن است زیرا با دگرگون شدن فضای شعری ایران در دو قرن دوازدهم و اوایل قرن سیزدهم، بیدل در ایران فراموش می شود و حتی شاعرانی که اعتدال بیشتری در کارشان بوده (مانند صائب و کلیم) آنها نیز فراموش می شوند و چون این تغییر جو هنری، و دگرگونی موازین پسند و دریافت زیباییهای شعری در افغانستان و تاجیکستان و هند و پاکستان مانند

ایران نبوده است، می‌بینیم که نفوذ بیدل در میان شعرای این سرزمینها و نیز مردم عادی این جوامع همچنان باقی است و چاپهای متعدد دیوان کامل او و یا منتخباتش در تاشکند و کابل و شهرهای مختلف هند منتشر شده است.

بیدل شاعری است که برای خواننده ایرانی و حتی برای بسیاری از اهل فضل و دوستداران شعر در ایران ناشناخته مانده است و کمتر شاعری است که با شخصیتی بدینگونه، تا این حد، گمنام مانده باشد بخصوص که در ولایات دیگر قلمرو زبان فارسی از شهرت بسیار برخوردار باشد و در ایران از یادها فراموش.

یک بار دیگر هم این نکته را یادآوری کرده‌ام که عدم موفقیت بیدل در ایران، با آنهمه خیال‌های نازک و اندیشه‌های باریک، درس عبرتی است برای گویندگان جوان امروزی که آگاهانه می‌کوشند سخنان خود را بگونه‌ای ادا کنند که هیچ کس از آن سردر نیآورد و می‌پندارند که ابهام، آن هم ابهام دروغین و آگاهانه، می‌تواند شعرهای ایشان را پایدار و جاودانه کند و در کنار آثار گویندگان بزرگ زبان فارسی برای نسلهای آینده محفوظ نگاه دارد. اما تجربه‌ای که از وجود بیدل، با آنهمه شعر و با آنهمه تصویرها و خیالهای رقیق و شاعرانه — اما دور از طبیعت زندگی و حیات — داریم بهترین درس عبرتی است که می‌تواند آینده چنین گویندگانی را پیش چشم ایشان مجسم دارد. برآستی که تمام نقاط ضعف شعر بیدل را بگونه‌های دیگر در آثار این دسته گویندگان جوان امروزی بخوبی می‌توان دید. بیدل همه کوشش خود را صرف اعجاب خواننده می‌کند و می‌کوشد که او را هر چه بیشتر از میدان اصلی تداعی‌ها و خیالهای رایج بدور ببرد بجائی که هنگام بازگشت، خواننده جز تعجب و حیرت، ارمغانی دیگر از این سفر با خویش همراه نیاورد و این گویندگان جوان نیز چنین کوششی دارند منتها تفاوت این امر در دو چیز است نخست، اینکه بیدل، اینهمه دور پروازهای خیال را در میدان مغناطیسی قافیه و ردیف شعر خویش عملی کرده و این سراینده‌گان امروز با آزادی بیشتری خیال خود را، و در نتیجه ذهن خواننده را در بیابانهای فراخ اندیشه — که متأسفانه از

هر گل و برگ زیبایی و لذت تهی است - سرگردان می‌کنند چرا که دیگر مسأله محدودیت ذهن شاعر در برابر قافیه‌ها و حتی زنجیره محدود وزن و موسیقی شعر نیز مطرح نیست و این گویندگان، بارهائی از همه قیود هنری خود را در پریشان‌سرائی و پریشان‌گویی از هر جهت آزاد می‌بینند بگذریم ازینکه بسیاری از این هنرنامه‌ها دروغین است و هرچه بکاویم کمتر خواهیم یافت. تفاوت دیگر بیدل با این گویندگان امروز در این است که وقتی خواننده‌ای با فضای شعری او آشنا شد و نوع تداعیها و طرز برقرار کردن هماهنگی میان عناصر معنوی شعر را دریافت اندک اندک با جهان بینی و طرز فکر او آشنا می‌شود و با شاعری عارف و سراینده‌ای که از دانش و فضیلتی بسیار برخوردار است روبرو می‌شود با روشن بینی و توسعه ذهنی بسیار، چندان که ناقد امروز دیوان او فلسفه‌های مدرن غرب، از قبیل اگزیستانسیالیسم و آراء فیزیکی دانشمندان امروز را در آن جستجو می‌کند و این گسترش آفاق ذهنی او خود نکته‌ای است که مقام او را در شرایط خاص از حد یک شاعر عادی فراتر می‌برد.

دیوان بیدل بیش از همه دیوانهای شعر فارسی از خیال و اندیشه‌های دور، سرشار است و معانی شعری او بهمین مناسبت دور پروازی خیال، و نیز بمناسبت افزونی شعر او - که دیوانش در حدود صد هزار بیت موجود است - بیش از حد تصور و امکان متنوع و رنگارنگ است اما متأسفانه این همه اندیشه‌های دور پرواز و اینهمه خیال‌های رنگارنگ چنان در پرده ابهام و در تاریکی ضعف بیان، و بی‌اعتنائی به موازین طبیعی زبان فارسی پنهان شده که برای درک شعرهای عادی او، هر خواننده از مقداری صرف وقت و کوشش ذهنی ناگزیر است و با اینهمه ممکن است پس از کوشش بسیار بجائی نرسد چرا که بسیاری از ابیات شعر او نوعی معماست که برای گشودن آنها از شخص گوینده باید کمک گرفت مانند همان بیتی که در آغاز یاد کردیم یا

« نقد بیدل، اثر صلاح الدین سلجوقی، کابل، پوهنی وزارت و دارالتألیف ریاست ۵۷۱ صفحه قطع وزیری بزرگ.

این ابیات. از همان غزل:

بسکه موزونان ز شرم قامتت گشتند آب
صورت فواره باید ریخت از اجزای سرو
برنمی دارد نهفتن جوهر آزادگی
دامن برچیده پوشیده ست سرتاپای سرو

که با کوشش ذهنی می‌توان، تناسب میان دو مصراع و در نتیجه مقصود شاعر را دریافت.

و گاهی این گونه شعرها برای خواننده از نوعی روشنی برخوردار است و حتی لذت هنری و زیبایی شعری در آن می‌توان جست بی آنکه بتوان ماهیت اصلی مقصود گوینده را دریافت، شاید بسیاری از اهل هنر و نقد امروز و حتی گذشته این گونه شعرها را نپسندند اما در نظر من این شیوه سخن گفتن هم در حال و هوای خود چیزی است و نماینده اسلوبی اگرچه ممکن است پس از جستجو در نوع استعاره‌ها و کنایه‌های شاعر به نتیجه‌ای رسید که اندیشه‌ او را دریافت و حتی لمس کرد، ببینید می‌گوید:

حیرت دمیده‌ام گل داغم بهانه‌ای است
طاووس جلوه‌زار تو آئینه خانه‌ای است

از یک یک اجزای این شعر، می‌توان لذت شعری و هنری برد و می‌توان عناصر تشکیل دهنده معنی را جدا جدا دریافت اما بر روی هم، مجموع قصد گوینده، معلوم نیست و راز برقرار کردن این تناسب میان این دو مصراع، گذشته از وحدت قافیه و ردیف آیا چه اصل معنوی و ذهنی است؟ به طور یقین چیزی نمی‌توان گفت با اینهمه «طاووس جلوه‌زار تو» خود تصویری است دل‌انگیز و شاعرانه که به تنهایی می‌تواند تأثیر القائی خاص داشته باشد.

یکی از خصوصیات شعر بیدل، که زبان او را بیشتر مبهم و پیچیده ساخته، نوع ترکیبات و بافتهای خاصی است که وی در شعر خویش استخدام کرده و با سیستم طبیعی و محور هم‌نشینی زبان فارسی چندان سازگار نیست مانند این ترکیبات:

آنقدر فرصت کمین قطع الفت ها نه ایم
 عبرت نگاه عالم انجام شمع باش
 انتظار بی خودی ما را جنون پیمانہ کرد
 تپش کدورتہ از طبع منفعیل پرور
 هیچ کس تہمت نشان داغ بی نفعی مباد
 نیستم وحشت کمین الفت پرستم در لباس
 حیرت آہنگم کہ می فہمد زبان راز من
 گوش گو محرم نوای پردہ عجزم مباح
 نہ خط شناس امیدم نہ درس واقف بیم
 ای عدم فرصت! دوروزی ہرچہ می خواہی گزین
 تا حسرت انتخاب حیاتیم ازین محیط

کہ بطور طبیعی معانی ذہنی شاعر را در پردہ ابہام بیشتر فرومی برد.

میرزا عبدالقادر عظیم آبادی متخلص بہ «بیدل»^۱ فرزند میرزا عبدالخالق در سال ۱۰۵۴ ہجری در عظیم آباد پتنہ متولد شد و نژاد او از قوم برلاس^۲ یا ارلاس جغتائی^۳ است. بیشتر عمر خود را در بنگالہ بسر بردہ و در دہلی وفات یافت (سوم صفر ۱۱۳۳ ہ.ق) و در ہمین شہر در صحن خانہ خویش بخاک سپردہ شد. مزار او را در سال ۱۱۹۹، یعنی ۶۶ سال پس از مرگش یکی از نویسندگان دیدہ اما اکنون خاکجای او بدرستی معلوم نیست البتہ در دہلی قبری بہ نام بیدل تعمیر کردہ اند کہ مورد تردید است. جمعی از دوستان او، در کابل معتقدند کہ استخوانهای وی را بہ کابل انتقال دادہ اند و در خواجہ رواش، شمال کابل، در قریۂ ظریف دفن کردہ اند کہ البتہ این عقیدہ مورد تأیید نیست و فضلالی افغانستان این نظر را قبول ندارند^۴.

۱- خزائن عامرہ، آزاد بلگرامی، چاپ نول کشور ص ۱۵۲.

۲- مآثر الکرام، از همان نویسندہ، لاہور ۱۹۱۳، ص ۱۴۸.

۳- نتایج الافکار، محمد قدرت اللہ گوپاموی، بمبئی ۱۳۳۶ ہ.ش، ص ۱۱۲.

۴- حاشیۂ مقالات الشعراء، میرعلی شیرقانع تنوی، کراچی ۱۹۵۷، ص ۴۷۶.

بیدل در آغاز کار، در خدمت یکی از شاهزادگان، به نام محمد اعظم بود، و این شاهزاده که مردی شعر دوست بود، از مقام شعری بیدل آگاهی نداشت و بیدل نیز، هیچ اظهاری نمی‌کرد تا اینکه یک روز بمناسبتی در حضور او گفتند که امروز بهترین شاعر سرزمین هند، بیدل است که در خدمت شماست و او در شگفت شد و از او، خواستار شعری در مدح خویش گردید، بیدل بلافاصله او را ترک کرد و به شاه جهان آباد رفت. در آنجا دسته‌ای از امیران بدو ارادت یافتند و شهرت او بالا گرفت. بیدل مردی درشت اندام و نیرومند بوده و در تذکرها به قوت جسمی او نیز اشاراتی رفته است باینهمه‌وی ریاضتهای بسیار کشیده و در عرفان مقامی ارجمنند دارد. در بعضی از تذکرها اشاراتی بدوستی میان او و ناصرعلی، شاعر معروف شیوه هندی رفته است و در مرآت‌الخیال داستانی در این باره نقل کرده که آوردن آن در اینجا بی‌مناسبت نیست.

«... روزی میرزا [بیدل] را در مجلس نواب شکرالله خان با شیخ ناصرعلی اتفاق افتاد که با هم صحبت کردند و این غزل:

[نشد آئینه کیفیت ما ظاهر آرائی]

نهان ماندیم — چون معنی — بچندین لفظ پیدائی [در میان آمد. شیخ در مطلع آن سخن کرد. و گفت: آنچه فرموده اید که: «نهان ماندیم — چون معنی — بچندین لفظ پیدائی»

خلاف دستور است، چه معنی تابع لفظ است، هرگاه لفظ پیدا گردد، معنی البته ظاهر می‌گردد. میرزا تبسم کرد و گفت: «معنائی که شما تابع لفظ دارید، آن نیز، لفظی بیش نیست. آنچه «مِنْ حَيْثُ هِيَ هِيَ» معنی است به هیچ لفظ در نمی‌آید، مثلاً حقیقت انسان^۵...» و نیز از کوششی که صاحب تذکره سرخوش^۶ برای ساختن مطلع غزل، از بعضی مصارع شعر بیدل، بدستور ناصرعلی، انجام داده ارادت ناصرعلی را نسبت به بیدل می‌توان دریافت.

۵- مرآت‌الخیال، امیرعلی شیر لودی، بمبئی ص ۲۹۶.

۶- کلمات الشعراء، سرخوش (محمد افضل) لاهور ص ۱۵.

معاصران بیدل درباره او به اختلاف، نظر داشته اند گروهی او را تنها شاعر قابل توجه روزگار می دانسته اند^۷ و دسته ای بر او ایرادهای لفظی و معنوی می گرفته اند و در ایران بیدل هیچ شناخته نبوده و از شرح حالی که صاحب تذکره نصرآبادی از وی نقل کرده و دو بیت از او را آورده می توان دریافت که او را^۸ در حدود شاعران درجه سوم عصر خویش نیز بشمار نیاورده و در همان دو سطر شرح حالی که از وی آورده اشتباهاتی هم دارد که بعلت دوری از محیط هند و نیز ناهمخوانی موازین ذوقی نصرآبادی با شعر بیدل است.

از انتقادهائی که بر شعر او کرده اند و دفاعهائی که در برابر این انتقادهای شده، نکته های خوبی امروز دستگیر خواننده شعر می شود که شاید تا حدی آموزنده باشد. صاحب خزانه عامره گوید: «... میرزا در زبان فارسی چیزهای غریب اختراع نموده که اهل محاوره قبول ندارند... مثلاً میرزا، مخمسی در مرثیه فرزند خود دارد، در آنجا گوید:

هرگه دو قدم خرام می کاشت

از انگشتم عصا به کف داشت

«خرام کاشتن» عجب چیزی است.

اما خان آرزو در مجمع النفایس می گوید که چون میرزا، از راه قدرت تصرفات نمایان در فارسی نموده، مردم ولایت و کاسه لبان - اینها که اهل هنداند - در کلام این بزرگوار سخنها دارند و فقیر در صحت تصرف صاحب قدرتان هند، هیچ سخن ندارد بلکه قایل است چنانکه در رساله «داد سخن» به براهین ثابت نموده، هر چند خود تصرف نمی کند احتیاطاً. انتهی کلامه»^۹ و همین نویسنده در جای دیگر می گوید: «میرزا اشعار موافق قواعد فصاحت نیز بسیار دارد، اگر صاحب استعدادی از کلیات او آن اشعار جدا کند نسخه

۷- مردم دیده، عبدالحکیم حاکم، لاهور ۱۳۳۹ ه. ش، ص ۱۷۴.

۸- تذکره نصرآبادی، میرزا طاهر نصرآبادی، چاپ تهران ارمغان، ص ۴۵۱.

۹- خزانه عامره، ص ۱۵۲.

اعجاز دست می دهد»^{۱۰}.

و در مآثر الکرام می گوید: «میرزا معنی آفرین بی نظیر است. اما عبارت به طرز خود دارد»^{۱۱} و این عبارات نشان دهنده این امر است که حتی گویندگان سرزمین هند - که با پیچیدگی بیان و نوع تعبیرات این اسلوب آشنا بوده اند - طرز سخن سرایی او را مورد انتقاد قرار می داده اند.

چنانکه در آغاز این گفتار یاد کردیم، برخلاف عدم موفقیتی که بیدل در محیط ادبی ایران داشته در آفاق دیگر زبان فارسی شعرش از حسن قبول مردم برخوردار بوده و یک نظر به ادبیات قرنهای اخیر افغانستان و هند و تاجیکستان به خوبی این تأثیر وسیع و عمیق او را نمایش می دهد چنانکه استاد خلیل الله خلیلی شاعر توانای افغانستان در مقدمه دیوان بیدل چاپ کابل^{۱۲} نوشته است: «... خاصه در دیار ما، که پیوسته اشعار دل انگیز وی در مدرسه و خانقاه، ورد شبانه و درس سحرگاه بوده...» و شاعران افغانستان مانند قاری عبدالله^{۱۳} و دیگران به استقبال غزلهای او و گرایش به اسلوب سخن سرایی وی شناخته شده اند و همین وضع در تاجیکستان نیز تا دوره معاصر بطور محسوس آشکار است که غزلهای بیدل را شعرای تاجیکستان تخمیس^{۱۴} و استقبال و تضمین^{۱۵}

۱۰- همان کتاب، ص ۱۵۳.

۱۱- مآثر الکرام، ص ۱۵۰.

۱۲- کلیات بیدل، چاپ کابل، ج اول ص الف.

۱۳- کلیات قاری عبدالله، کابل، ۱۳۳۴ ه.ش، ص ۱۹ مقدمه.

۱۴- نمونه ادبیات تاجیک، صدرالدین عینی، مسکو ۱۹۲۶، ص ۲۰۲.

۱۵- همان کتاب، ص ۲۰۸ [میرزا تورسون زاده (متولد ۱۹۱۱ در قره داغ) که بعنوان بزرگترین شاعر تاجیکستان شهرت یافته و در ۱۹۶۰ برنده جایزه لنینی شده است می گوید: «نخستین آموزگار انام رودکی و حافظ و بیدل بودند.» رجوع شود به ترانه های گزین از ۱۵ شاعر شوروی، چاپ مسکو، پروگرس ۱۹۷۵ صفحه ۴۸ و قابل یادآوری است که درین مجموعه - که برگزیده شعر معاصر شوروی است - نخستین شعری که از تورسون زاده بنام تاراچندری انتخاب شده است مضمون آن الهام از مثنوی «کافیدی و مدن» اثر بیدل است.]

بسیار کرده‌اند و از نظر نوع تعبیرات و ترکیبات و قالبهای شعری هنوز هم تأثیر او را در شعر امروز تاجیکستان می‌توان جستجو کرد.

بیدل، گاه چند غزل در یک وزن و قافیه سروده و این امر گویا بیشتر برای نشان دادن قدرت مضمون‌سازی شاعر است که می‌تواند در یک قالب محدود و در زنجیره انتخابی قافیه‌ها معانی تازه‌ای خلق کند و در این کار گویا به ظهوری ترشیزی نظر داشته چنانکه صاحب سرو آزاد یادآوری کرده^{۱۶} اگرچه این کار پیش از ظهوری در دیوان سعدی نمونه‌های بسیار دارد.

یکی از خصوصیات برجسته شعر بیدل اوزانی است که انتخاب کرده و در دیوان او وزنهای بلند و خوش‌آهنگ بسیار می‌توان یافت. آزاد بلگرامی می‌گوید: «میرزا را بحر کامل مرغوب افتاد:

تو کریم مطلق و من گدا، چکنی جز این که نخوانیم
در دیگری بنما که من به کجا روم، چو برانیم^{۱۷}
و در خزانه عامره گوید:

«... در بحور قلیل الاستعمال غزل‌های بقدرت می‌گوید:
من سنگدل، چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او
چون‌نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او
و در بحر متدارک — که آن را رکض الخیل و صوت الناقوس نیز نامند —
می‌گوید؛ و بنا بر شانزده رکن می‌گذارد:

چه بود سرو کار غلط سبقان، در علم و عمل به فسانه زدن
ز غرور دلایل بی خبری، همه تیر خطا به نشانه زدن
و در بحر مطوی گوید:

منفعلم، بر که برم، حاجت خویش از بر تو
ای قدمت بر سر من، چون سر من بر در تو^{۱۸}

۱۶- مآثر الکرام، ص ۱۵۰.

۱۷- همان کتاب، همان صفحه.

۱۸- خزانه عامره، ص ۱۵۴.

گذشته از اوزان متنوع که در دیوان او می‌توان یافت — البته این تنوع نسبت به مجموعه آثار او چندان هم بسیار نیست — ردیفهای دشوار و محدود کننده‌ای نیز در شعر او دیده می‌شود، که جز از طریق اندیشه‌های بیدل و نوع تداعیهای او، با چنان ردیفهائی نمی‌توان شعر گفت. مانند «شکست رنگ» که اصل این ترکیب خود استعاره‌ای است دور از ذهن و پیچیده آنگاه چنین ترکیبی را ردیف غزل قرار دادن و با آن مضمون روشن و مفهوم ساختن محال است، ناگزیر چنین حاصلی به بار می‌آورد:

گرم نوید کیست سروش شکست رنگ
کز خویش رفته ایم بدوش شکست رنگ
مانند دود شمع درین عبرت انجمن
بالیده ایم لیک ز جوش شکست رنگ
شاید پیام بیخودی ما به او رسد
حرفی کشیده ایم بگوش شکست رنگ
بیدل! کجاست فرصت کاری درین چمن
چون رنگ رفته ایم بدوش شکست رنگ

بیدل همچنانکه در شعر دارای شیوه‌ای ویژه خویش است نثرش نیز اسلوب مخصوص بخود دارد چنانکه در خزانه عامره گوید: «... و همچنین نثر به طرز خاص می‌طرازد...»^{۱۹} و ما در اینجا چند سطری از نثر او نیز برای نمونه می‌آوریم: «در تأمل کده در سگانه ظهورش، کلمات جواهر و اعراض را به ترکیب انتقال ذهنی ربط معنوی و مصرع‌های ارواح و اجسام را به فصل بین السطور مثال رتبه مثنوی. مهر نقطه سکوت به تپش دلها برداشت تا عبارات معنوی غبار خطوط انگیخت، و شق خامه قدرت در لبهای ناطق گذاشت تا رقوم ضبط اسرار عنان رابطه گسیخت^{۲۰}.»

دیوان بیدل، که مجموعه آثار او را از نظم و نثر شامل است، چندین بار به

۱۹ — همان کتاب، ص ۱۵۳.

۲۰ — کلیات بیدل، ج چهارم، ص ۱۸۸.

صورت کامل و ناقص به چاپ رسیده و کاملترین چاپ آن چاپی است که در چهار مجلد به قطع رحلی بزرگ در کابل بسال (۲-۱۳۴۱ ه.ش) در «پوهنی مطبعه» به چاپ رسیده و بدین قرار است که:

۱- جلد اول. شامل غزلیات دارای ۱۱۹۸ صفحه.

۲- جلد دوم. ترکیب بند، ترجیع بند، قصاید، قطعات رباعیات دارای ۲۳۴ + ۴۳۶ صفحه.

۳- جلد سوم. مثنویات او شامل، عرفان، طلسم حیرت، طور معرفت، محیط اعظم، دارای ۴۲۴ + ۱۴۰ + ۵۰ + ۲۴۰ صفحه.

۴- جلد چهارم. آثار منشور اوست. شامل: چهار عنصر، رقعات، نکات دارای ۴۴۴ + ۱۵۶ + ۱۶۳ صفحه.

در این چاپ غزلها و بطور کلی شعرهائی علاوه بر آنچه در چاپهای قبل وجود داشته افزوده شده و با علامت خاصی آن غزلها را نشان داده اند.

در مورد شخصیت بیدل، در افغانستان کارهای ارزنده ای شده از جمله «نقد بیدل» از صلاح الدین سلجوقی که نویسنده در آن به شیوه دلپذیری نظرهای عرفانی و فلسفی بیدل را توجیه و تفسیر کرده و دریچه خوبی است برای شناخت فکری بیدل و این کتاب در قطع بزرگ و در ۵۷۱ صفحه بسال ۱۳۴۳ در کابل چاپ و منتشر شده است. اثر دیگری که درباره بیدل منتشر شده و درباره زندگی و احوال اوست کتابی است بنام «فیض قدس» از استاد خلیل الله خلیلی که نویسنده این سطور، متأسفانه آنرا ندیده و از توضیح بزمی انصاری در دائرة المعارف اسلام چنین دانسته می شود که در این کتاب خلیلی تمام اقوال تذکره نویسان درباره بیدل، جمع شده است.

گاهی از میان غزلهای او چند بیت و گاه یک بیت و گاه یک مصراع زیبا می توان برگزید، مصراعهای مستقل که از نظر معنی هیچ نیازی به قبل و بعد آنها نیست و این مصراعها بقدری زیبا و تازه است که مایه شگفتی است. مثلاً این مصراع:

چون صدا، سیرم برون از کوچه زنجیر نیست

بیدل دهلوی/۲۷

که خود زیبایی و کشش خاصی دارد یا این مصراع:
در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب.
که یادآور شعرهای برجسته سراینده گان امروز است. یا این مصراع:
تیسه از حیا گل بر سر آب است پنداری.

نقد بیدل *

بیدل در تاریخ ادبیات فارسی اوج شیوه‌ای است که به نام هندی و یا اصفهانی خوانده می‌شود. طرز تازه‌ای که از دوره فغانی و پیش از او آغاز شده بود — و چهره‌های مشخص و برجسته‌اش در قرن یازدهم عبارتند از صائب و کلیم و عرفی و طالب و سلیم — در شعر او به اوج می‌رسد اما اوج، اوج کمال نیست یا دست کم به نظر من چنین می‌رسد.

خصوصیت برجسته این شیوه گسیختگی معانی و پریشانی اندیشه‌های سراینده‌گان آن است که هر بیتی از عالمی ویژه خویش سخن می‌گوید و حتی در یک غزل گاه معانی متضاد با یکدیگر در کنار هم قرار می‌گیرند. با این همه غرابت خیال و تازگی حرفها در شعر این دسته از شاعران نوعی لذت — که شاید لذت هنری محض نباشد — در خواننده ایجاد می‌کند. این لذت بیشتر شبیه لذتی است که از حل یک معما یا یک معادله ریاضی برای انسان حاصل می‌شود و در حقیقت خواننده را به شگفتی وامی‌دارد. لذت انتقال یک عاطفه یا یک حس و هیجان طبیعی نیست، بلکه لذتی است که از

هنگاهی است به نقد بیدل از «صلاح الدین سلجوقی» (چاپ کابل ۱۳۴۳) اصل مقاله نویسنده این سطور در مجله راهنمای کتاب، سال دهم، شماره سوم چاپ شده است.

قدرت‌نمایی شاعر در بهم پیوستن خیالهای مختلف به خواننده دست می‌دهد. البته این نوع ایجاد شگفتی و نمایش غرابت در آغاز کار، گریزی بوده است از ابتذال شعر و معانی شعری در شعر قرن نهم، و با گرم شدن بازار این شیوه، چیزی که در اصل گوشه‌ای از کار شاعران بوده، به گونه هدف و بنیاد کار درآمده است و شاعران قرن یازدهم، بویژه آنها که در نواحی هند می‌زیسته‌اند، تمام کوشش خویش را صرف این راه و رسم کرده‌اند.

دوره کمال و یا بهتر بگوییم نمونه نسبتاً طبیعی و زیبای این گونه شعرها را در دیوان صائب تبریزی می‌توان جست و چند شاعر دیگر از قبیل کلیم و عرفی و در این اواخر حزین لاهیجی. اما در عرض کار این شاعران، چند تن از سرایندگان معروف هستند که راه افراط پیش گرفته‌اند و پریشان‌سرایی و خیال‌پردازیهای شگفت‌آور را به مرحله‌ای رسانده‌اند که اغلب درک نسبتها و جهات تناسب میان مصراعها و اجزای معانی یک بیت شعرشان نه تنها برای خواننده عادی، بلکه برای اهل ادب نیز دشوار می‌نماید.

در این میان ناصرعلی سهرندی و بیدل و چند شاعر دیگر از همه ممتازترند، و بر روی هم بیدل به علت کثرت آثار و تنوع شعرش سرآمد همه این شاعران است و به رغم گمنامی و ناشناختگی در محیط ایران، در افغانستان و دیگر اقالیم زبان فارسی شهرت بسیار دارد و طرفداران شعرش کم نیستند.

درباره شیوه شاعری بیدل سخن بسیار می‌توان گفت و در این مجال اندک قصد ما این نیست. در مجالهای آینده خواهیم کوشید با نمایش شیوه شاعری و مصالح سرشار و غنی شعرش از نظر خیال و تصویرهای متنوع و عمیق، اما پیچیده و اغلب نامفهوم، درس عبرتی برای بعضی شاعران نوپرداز امروز فراهم آوریم تا با در نظر گرفتن این نمونه روشن تاریخی دریابند که پریشان‌گویی و خیال‌پردازی، دور از موازین اعتدال و هماهنگی عناصر صورت و معنی، چه گونه سرانجامی دارد. بخصوص که وسعت کاربرد که دیوانش چندین برابر مجموع شاعران خوب و بد نوپرداز شعر و کلمه دارد، خود

گواه زنده‌ای است که وضع آشفته شاعران پریشان‌گوی مدعی نوپردازی را محکوم می‌کند.

از حدود صد هزار بیت شعر بیدل، ابیات دل‌انگیز و نغز بسیاری می‌توان انتخاب کرد که از نظر کمیت برابر با دیوانهای خوب شعر فارسی باشد، اما هنگامی که خواننده دیوان بزرگ این شاعر پرکار و خیال‌پرداز را پیش چشم دارد و آن همه ژرف‌نگریها و باریک‌بینی‌های او را مورد نظر قرار می‌دهد افسوس می‌خورد که چرا این همه خیالهای لطیف و شاعرانه بدین گونه دور از سامان طبیعت زبان و طبیعت اندیشه بشری عرضه شده است و برآستی که شکست آشکار آن دسته از نوپردازان را، که به عمد دور از ذهن و دور از طبیعت زبان سخن می‌گویند، پیش چشم می‌بیند، با این تفاوت که در مورد بیدل، یک تخیل عمیق و موج را به‌در رفته می‌بیند و در شعر اینان این گونه تأسفی نیز برای خواننده نیست چرا که از دور، بی استعدادی مدعی را به خوبی نمایش می‌دهد.

شعر بیدل همانگونه که یاد کردیم، بیرون از مرزهای ایران شهرت و پسند بسیار دارد، چنانچه آقای خلیل‌الله خلیلی افغانی در مقدمه جلد اول دیوان او می‌گوید: «... خاصه در دیار ما که پیوسته اشعار دل‌انگیز و در مدرسه و خانقاه ورد شبانه و درس سحرگاه بوده...» (صفحه الف ج اول).

بیدل شاعری است که پارسی زبان مادری او نبوده و به گفته تذکره‌نویسان از نژاد قوم «برلاس» است که در شهر عظیم آباد پسته در هندوستان متولد شده است. تشخیص وی در این شیوه از همان آغاز مورد نظر اهل ادب بوده و آزاد بلگرامی، درباره او می‌گوید: «... میرزا، معنی آفرین بی نظیر است اما عبارت، به طرز خود دارد...» (تذکره سرو آزاد ص ۱۵۰ چاپ لاهور ۱۹۱۳).

اگر نگوئیم پرشعرت‌ترین شاعران زبان فارسی است باید بگوئیم یکی از چند شاعری است که فراوانی اشعارش مایه حیرت است. دیوان بیدل چاپهای متعدد شده و اغلب برگزیده شعرهای اوست (مثل چاپ تاشکند و بعضی

چاپهای هند). چاپ نسبتاً کاملی از دیوانش در هند شده بود و اخیراً کلیات آثار او در افغانستان منتشر شده است (در فاصله سالهای ۱۳۴۱-۱۳۴۲ در پوهنی مطبعه) دیوان چاپ شده که دیوان کامل اوست در چهار مجلد است. دور از تعصب می‌توان از این دیوان بزرگ مقداری شعر خوب و لطیف که مفهوم و روشن باشد برگزید، اما رنگ اصلی شعرهای دیوان رنگی مبهم و پیچیده است چنانکه می‌گوید:

حیرت دمیده ۴۱ گل داغم بهانه ای است
طاووس جلوه زار تو آینه خانه ای است
حسرت کمین مژده وصل است حیرتم
چشم به هم نیامده گوش فسانه ای است

و نسبتهای تداعی شاعرانه را به دشواری میان مصراعهای او می‌توان جست. یادش بخیر دوست شاعر من محمد قهرمان که این گونه شعرها را هندوچینی، یعنی آن سوی سبک هندی، نام نهاده بود. نشر بیدل نیز سرشار است از همین گونه استعاره‌های غریب و معانی بیگانه، چنانکه می‌گوید: «در تأمل کده در سگاه ظهورش، کلمات جواهر و اعراض را به ترکیب انتقال ذهنی و ربط معنوی و مصراعهای ارواح و اجسام را به فصل بین السطور مثال رتبه مثنوی مهر نقطه سکوت به تپش دلها برداشت تا عبارات معنوی غبار خطوط انگیخت... (صفحه ۱۸۸ چهار عنصر ج ۴ دیوان) که می‌بینیم نثر میرزا، کم از شعرش ندارد، و البته چنانکه یاد کردیم این گرایش به معانی بیگانه و آوردن تصویرهای غریب برای دوری از ابتذال بوده و سرانجام خود این چنین ناپسند و مبهم شده است.

اگر کسی دیوان صد هزاربیتی این شاعر را بررسی کند و ترکیبات زیبایی که در شعر او به کار رفته جداگانه، یا در ضمن ابیاتی، یادداشت کند اغلب دست اندرکاران شعرنوفارسی را مایه حیرتی خواهد شد چرا که به اندازه تمام ترکیبات زیبای شعر نو امروز، در دیوان این سراینده شگفت ترکیبات زیبا و بافتهای شاعرانه بیان دیده می‌شود. البته در اینجا یادآوری این

نکته را بجا می‌دانم که بگویم حقانیت و زنده بودن شعر نوبه ترکیبات بدیع و جمال واژه‌های آن نیست، بلکه به خاطر اصالتی است که از نظر معنوی در قلمرو زندگی و جامعه ما دارد. البته زیبایی بیان و جمال واژه‌ها خود مزیتی است بر سری.

گفتگو از زیبایی ترکیبهای شعر هندی و بخصوص شعر بیدل بود و غرض یادآوری و درس عبرتی به آنها که می‌کوشند با تناسبهای دور از ذهن در قلمرو شعر جدید ما، مکاتب رنگارنگ بگشایند و تفصیل این ماجرا را با نقل شواهد می‌گذاریم به فرصتی دیگر.

در کتاب نقد بیدل، صلاح‌الدین سلجوقی با توجه به بعضی موازین نقد فرنگی کوشیده‌اند درباره بیدل سخن بگویند و برای خواننده اهل ذوق و بینش، توفیق ایشان آشکار است. شیوه کار ایشان بیشتر تحلیل و توضیح درباره زیباییها و معانی مختلف شعر بیدل است و جنبه انتقادی در کتاب کمتر به چشم می‌خورد. کاش عنوان تحلیل بیدل یا آشنایی با بیدل یا جهان بینی بیدل به این کتاب داده می‌شد نه نقد بیدل، چرا که نقد چیز دیگری است جز آنچه در این کتاب آمده است.

کتاب در بخشهای مختلف و با عناوین شاعرانه و زیبایی تقسیم بندی شده و از روشن بینی و هوشیاری عمیق نویسنده سخن می‌گوید و نشان می‌دهد که مؤلف از شیفتگان شیوه بیدل است. آگاهی نویسنده از عرفان اسلامی و اندیشه‌های متفکران غرب انگیزه آن شده است که میان خیالهای شاعرانه بیدل و موازین عرفان اسلامی و گاه اندیشه‌های متفکران غرب تقریبی شود و از این رهگذر خواننده از شعر بیدل لذتی دوچندان می‌برد که می‌بیند اندیشه‌های او را در کنار اندیشه‌های سارتر و هایدگر و فلاسفه وجودی (اگزیستانسیالیست*) قرار داده‌اند (ص ۱۵).

در دیوان صد هزار بیتی بیدل، انواع اندیشه‌ها و تأملها تصویر شده است و

* Existentialist

با این همه خود می‌گویید:

ای بسا معنی که از نامحرمیهای زبان

با همه شوخی، مقیم پرده‌های راز ماند

و از نوادر حرفها یکی این که بسیاری از معانی تازه و اندیشه‌های خاص که در علوم و فلسفه جدید مطرح شده است در شعر او دیده می‌شود و با اینکه بر خیال پردازی شاعر می‌توان حمل کرد، احتمال روشن بینی و ژرف‌نگری او را نیز نمی‌توان انکار کرد. از نمونه‌های شیرین و خواندنی در شیوه کار نویسنده کتاب، توضیح ایشان را درباره این بیت، بخوانید:

در فکر خودم معنی او چهره گشا شد

خورشید برون ریختم از ذره شکافی

شما می‌بینید که در بزم ادب بیدل، فلسفه مثالی «سقراط» با علم مادی «آین شتین»^{*} چطور و با چه زیبایی با همدیگر همکار و هم‌نوا می‌شود! و چطور سقراط از شناخت خود به معرفت خدا می‌رسد و چطور آین شتین از ذره شکافی، خورشید بیرون می‌ریزد! و چطور این دو حقیقت که یکی معنوی و دیگری مادی و یکی اصل و دیگری ظل است، یک جا جمع می‌گردد (ص ۴۰۸) و از همین دست تحلیل‌ها و توضیحات است که از مصراع:

آدمی هم پیش از آن کادم شود بوزینه بود

در شعر بیدل، نظریه داروین را به یاد خواننده آورده‌اند. البته اینها همه استحسانات ذوقی است و شبیه کوششهای بعضی از مفسران قرن اخیر است که تمام اکتشافات و تحولات علوم را با اندک مناسبتی به آیات قرآن کریم پیوستگی داده‌اند (از جمله طنطاوی در تفسیر معروف خود) بی آنکه به هدف قرآن و راه و رسم انبیا توجهی داشته باشند.

بگذریم، نکته یابی‌ها و دقتهای نویسنده از ذوق سرشار و بینش روشن و دانش و آگاهی بسیار ایشان سخن می‌گوید و اگر بیم درازی دامنی گفتار

* Einstein, Albert (1879-1955)

نبود، بسیاری از مطالب کتاب قابل نقل و خواندنی بود. در پایان این مقال دو نکته را یادآور می‌شود: نخست آنکه بهتر بود نویسنده شرح حالی اگرچه کوتاه از بیدل و فهرست کامل شعرها و آثار او در این کتاب می‌آوردند تا خواننده از چند و چون موضوع آگاهی بیشتری داشته باشد.

دیگر آنکه در نقل اشعار بیدل صفحه دیوان و چاپ دیوان تعیین نشده و برای مراجعه کار را دشوار می‌کند.

سبک شناسی شعر بیدل

چند سطر از یک گزارش روزنامه اطلاعات را در باب قتل کسی با کارد بدست شخصی دیگر اگر برداریم و در روزنامه کیهان چاپ کنیم، هیچ کس احساس تمایزی نمی کند اما اگر همان چند سطر را در وسط تاریخ بلعمی یا تاریخ بیهقی بگذاریم هر کس اندک سوادى داشته باشد تفاوت حاصله را احساس می کند، همچنین اگر چند سطر از تاریخ بیهقی یا بلعمی را در وسط یک گزارش روزنامه کیهان یا اطلاعات بگذاریم، باز این تمایز احساس می شود، این مثال روشن کننده این حقیقت است که هم روزنامه دارای سبک است هم بیهقی ولی بر اثر تکرار و مأنوس بودن روزنامه، ما این سبک را بطور عادی احساس نمی کنیم وقتی در خارج بافت طبیعی خودش، مثلاً در وسط تاریخ بیهقی، قرار گرفت، سبک خودش را نشان می دهد پس هیچ چیز نیست که سبک نداشته باشد، همانطور که در عالم ماده هیچ چیز نیست که شکل و رنگ نداشته باشد.

سبک، همیشه، از طریق مقایسه قابل ادراک است. چنانکه رنگ ها در تقابل یکدیگر، خود را نشان می دهند. هر قدر تضاد رنگ ها بیشتر باشد، تجلی رنگ ها بیشتر است: مقایسه کنید زرد را در کنار بنفش از یک سوی و بنفش

را در کنار کبود از سوی دیگر. مسلماً زرد در کنار بنفش خود را بیشتر نشان می‌دهد. شما اگر یک غزل صائب را در وسط دیوان سعدی قرار دهید خود را کاملاً مشخص نشان می‌دهد ولی یک غزل صائب در دیوان کلیم شاید حتی برای متخصصان هم قابل تشخیص نباشد. از همین مثال ساده قرار دادن غزلی از صائب در داخل دیوان‌های سعدی و کلیم یک امر مهم قابل تبیین است و آن مسأله هنجاری یا نرم است: دیوان سعدی یک هنجاری یا یک نرم است که غزل صائب در قیاس با آن نرم، انحراف از نرم دارد (بنابراین دارای سبک است). ولی غزل صائب در داخل دیوان کلیم، از هنجاری یا نرم دیوان کلیم، یا اصلاً انحراف ندارد، یا اگر انحرافی دارد بسیار اندک است که جز با چشم مسلح قابل رؤیت نیست. پس می‌توان گفت: صائب نسبت به نرم کلیم سبک ندارد یا اگر دارد فقط برای اهل فن و با تجزیه و تحلیل‌های آماری قابل تبیین است ولی نسبت به سعدی و هنجار شعری او دارای سبک است، سبکی آشکار و مشخص.

پس بزبان ساده و اندکی علمی باید گفت: هیچ نوشته‌ای نیست که سبک نداشته باشد، و هیچ سبکی را جز از طریق مقایسه نرم و درجه انحراف آن از نرم نمی‌توان تشخیص داد و در یک کلام: «سبک یعنی انحراف از نرم».

ما در جای دیگر این موضوع را با تفصیل و نمونه‌ها و تجزیه مجموعه بسیار متنوع و تقریباً غیر قابل شمارش عناصر سازنده نرم و انحراف از نرم، مورد بررسی قرار داده‌ایم در اینجا باختصار می‌گوئیم: سبک نخستین ادوار شعر فارسی (عصر سامانی) یک نرم است و انحراف از این نرم، سبک غزنوی است و سبک غزنوی خود یک نرم است که انحراف از آن، دو سبک قرن ششم را (آذربایجانی و عراقی، هر کدام یک نوع انحراف از نرم بشمار می‌روند و دو سبک مستقل اند.) تشکیل می‌دهد و مجموعه این دو سبک خود نرمی است که انحراف از آن شعر عصر تیموری را سبک می‌دهد و انحراف از نرم عصر تیموری چیزی است که به سبک عصری صفوی می‌انجامد همانکه عموماً

بنام سبک هندی خوانده می‌شود. ما در اینجا، بناچار، سبک عصر صفوی را به دو گروه باید تقسیم کنیم: سبک هندی و سبک ایرانی یا اصفهانی یا... (لا مشاحه فی الاصطلاح) هم سبک هندی (بیدل) و هم سبک ایرانی (صائب) هر دو انحراف از نرم قبلی (= شعر عصر تیموری) دارند ولی نوع انحراف از نرم شان یکسان نیست همانگونه که در قرن ششم، نوع انحراف از نرم خاقانی یعنی سبک او، با نوع انحراف از نرم انوری و ظهیر فاریابی یعنی سبک آن دو زمین تا آسمان تفاوت دارد. با اینکه نرم آنها (که شعر اسلوب خراسانی است، یعنی شعر امثال مسعود سعد و سنائی) یکی است.

ما به هیچ وجه نمی‌خواهیم داخل مباحث اساسی سبک‌شناسی شویم و این کار را با تفصیل بیش از حد، در جای دیگر مطرح کرده‌ایم در اینجا از این نقطه آغاز می‌کنیم که اگر شعر دوره تیموری (عصر جامی و فغانی و...) نرم بحساب آید انحراف از نرم شاخه هندی سبک عصر صفوی، یعنی سبک بیدل، در کجاهاست؟ مجال وارد شدن در تمام عناصر و اجزا را نداریم زیرا در اینجا مستلزم نقل تمام مباحث کتاب سبک‌شناسی است. فقط و فقط نقطه‌های برجسته انحراف از نرم شعر بیدل را، در قیاس با نرم عصر تیموری و گاهی هم با اشاره به سبک صائب، باختصار تعقیب می‌کنیم:

قبل از هر چیز یک اصل بسیار مهم علم سبک‌شناسی را باید یادآوری کنیم و آن این است که در مطالعه «نرم» و «انحراف از نرم» بودن یا نبودن یک عنصر یا چند عنصر آنقدر اهمیت ندارد که «بسامد» آن عنصر یا عناصر. به این مثال بسیار ساده توجه کنید: وجود CVCC (یعنی یک صامت و یک مصوت و دو صامت در دنبال آن: مثلاً چوئش بجای چوئش درین شعر:

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن

تا بر دو لببت بوسه ز نم چوئش بخوانی)

از ویژگیهای شعر سبک خراسانی است که در شعر رودکی و فرخی و منوچهری بسیار نمونه‌ها دارد و تا آثار عطار ادامه آن دیده می‌شود اما همین نمونه در شعر حافظ هم هست ولی جزء سبک به حساب نمی‌آید زیرا در شعر

آن گویندگان دارای بسامدِ بالا و آمارِ چشم‌گیری است ولی در کُلّ دیوان حافظ یک یا دوبار به کار رفته است بنابراین مطالعهٔ ظهور یک عنصر خاص در سبک‌شناسی آنقدر مهم نیست که مطالعهٔ آمارِ بسامدِ بالا و چشم‌گیر آن. مثال دیگر: تصویرهای پارادوکسی (در باب خصایص آن مراجعه شود به دنبالهٔ همین یادداشت) با بسامدِ بالا و چشم‌گیر در شعر بیدل یک عامل سبکی است ولی نمونهٔ آن را در شعر سنائی هم می‌توان دید.

تمام نزاعهایی که سبک‌شناسان معاصر دارند و یکی می‌گوید سبک هندی از خاقانی شروع می‌شود، یکی می‌گوید از فغانی و دیگری می‌گوید از رودکی، همه نتیجهٔ بی‌اطلاعی از همین مسألهٔ نقش فرکانس یا بسامد در تحلیل‌های سبکی است. گذشته از اینکه غالباً تصور روشنی هم از مفهوم سبک و تجزیهٔ عناصر متن ادبی تا آخرین ملکول‌های ممکن ندارند. اگر با شیوهٔ بحث آنان موضوع را تعقیب کنیم می‌توانیم بگوئیم: موسس سبک هندی حضرت آدم بوده است که گفته: تَغْيِيرَتِ الْبِلَادُ وَمَنْ عَلَيْهَا وَمَتَأَثَرُ مِنْهَا مِنْ حَيْثُ سَرَنْدِيْبِ هِنْدِ بُوْدَهٗ اَسْت.

ما در اینجا از مجموعهٔ تقریباً بی‌نهایت عناصر سبکی، که بیدل را از شاعران دورهٔ تیموری و حتی صائب و اقمار او جدا می‌کند، فقط به چند عامل مرکزی توجه می‌کنیم که عبارتند از:

- ۱- افزونی بسامدِ تصویرهای پارادوکسی Paradoxical Image
- ۲- افزونی بسامدِ حسامیزی Synaesthesia
- ۳- افزونی بسامدِ وابسته‌های خاص عددی Determiner
- ۴- افزونی بسامدِ تشخیص Personification
- ۵- افزونی بسامدِ ترکیبات خاص
- ۶- افزونی بسامدِ تجرید Abstraction
- ۷- افزونی بسامدِ اسلوب معادله
- ۸- شبکهٔ جدید تداعی در پیرامون موتیوهای قدیم و ایجاد موتیوهای نو.

حسامیزی:

منظور از حسامیزی، بیان و تعبیری است که حاصل آن از آمیخته شدن دو حس به یکدیگر یا جانشینی آنها خبر دهد مانند: «قیافه بانمک» و «سخن شیرین» که اگر دقت کنیم می‌بینیم در نمونه اولی امری که مرتبط با حس بینائی است به ذائقه نسبت داده شده است: قیافه بانمک، و در دومی چیزی که در حوزه حس شنیداری است به قلمرو حس ذائقه وارد شده است: سخن شیرین.

ما در گفتارهای روزمره خود این گونه تعبیرات را بسیار تکرار می‌کنیم و چون از طریق عادت و تکرار وارد زبان شده‌اند، هیچ کس به انکار آن تعبیرات بر نمی‌خیزد و نمی‌گوید: قیافه اشخاص چیزی است که با چشم دیده می‌شود و ما قیافه هیچ کس را مزه نکرده‌ایم که ببینیم آیا نمک دارد یا نه؟ و هیچ کس نخواهد گفت: مگر سخن او را زیر زبانتان قرار دادید تا ببینید شیرین است یا مزه دیگری دارد.

اینگونه تعبیرات وقتی از حوزه نمونه‌های تکراری و روزمره خود خارج شوند به جاهایی می‌رسند که حتی اهل ذوق و ادب هم آن را در تمام موارد قبول نمی‌کنند تا چه رسد به عامه اهل زبان. هر کس با مجادلات ادبی سی سال اخیر مطبوعات فارسی در باب شعر نو مختصر آشنائی داشته باشد بارها از زبان مخالفان شعر نو تعبیر «جیغ بنفش» را شنیده است به عنوان یک تعبیر بی‌معنی مسخره. اما حقیقت این است که جیغ بنفش هم بلحاظ معنی‌شناسی Semantics چیزی است از مقوله سخن شیرین و قیافه بانمک، حال چرا این نمونه را مردم مسخره می‌کنند و آن دو دیگر را، بدون کوچکترین توجهی، روزی هزار بار در سخن خویش می‌آورند، دلیلش بماند برای فرصتی دیگر.

در شعر فارسی نمونه‌های حسامیزی فراوان است و در ادبیات دوره‌های مختلف بسامد استفاده از آن متفاوت است در دوره‌های نخستین بسیار کم و بندرت می‌توان یافت و در شعر بعد از مفلوح افزایش می‌یابد و در شعر سبک

هندی (هر دو شاخه آن: ایرانی و هندی) بسامد آن بالا می‌رود و در شعر بیدل شاید بیشترین بسامد را داشته باشد. ما در کتاب سبک شعر فارسی به استقصای بنیادهای فلسفی این گونه تصویرها و انواع آن پرداخته ایم این یادآوری فقط برای توجه دادن خوانندگان به مفهوم حسامیزی بود. و اینکه در شعر بیدل، حسامیزی بسامد چشم‌گیری دارد. اینک نمونه‌هایی از حسامیزی در شعر او:

شمع روشن می‌توان کرد از صدای عندلیب

□

رنگ‌ها خفته است بیدل در صدای عندلیب

□

از زبان برگ گل بشنوای عندلیب

در تمام این مصراعها که از یک غزل برگرفته شده است، تصویرها براساس نوعی حسامیزی بوجود آمده است. از صدای عندلیب (که امری است شنیداری) شمع می‌توان روشن کرد (که امری است دیداری) و رنگ را در صدای عندلیب دیدن (مصرع دوم) نیز از همین مقوله است و نوای عندلیب را (امری شنیداری) در برگ گل دیدن (امری دیداری). اینک به نمونه‌های دیگر توجه کنید:

توان به دیده شنیدن، فسانه‌ای که ندارم

□

رنگِ وهمی از نوای عندلیبان ریختند

□

پنهان‌تر از بودر ساز رنگیم

که در مصراع اخیر سه نوع حس به هم آمیخته است: بو، صدا، رنگ. به هر نقشی که چشمت وا شود رنگِ صدا بنگر

□

از شیون رنگین وفا هیچ مه‌رسید

□

که در گوشم زبوی گل صدای تیر می آید

□

صد رنگ ناله در نگه عجز بسته اند

□

عمرها شد چشم من فریادِ حالی می کند

□

سازِ خاموشِ قرصداییم

□

شب از رویت سخنهایی بهار اندوده می گفتم

□

شکستِ رنگِ من چون خنده مینا صدا دارد

□

دیده ها باز است لیک از راه گوشم دیده اند

□

رنگ گل آید به صدا گر پیر بلبل شکند

□

بوی گل آینه ای بود که پنهان کردند

□

ورنه این شمع خموش از دودمانِ ناله بود

□

گوشها میخانه شد از نعره مستانه ام

□

بر هر گلی دمیده ست افسونِ آرزویی

بوی شکسته رنگی، رنگِ شکسته بویی

□

گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه ام

□

□

چون بوی غنچه ای که فتد در نقاب رنگ
خون می خورد به پرده حسرت ترانه ام

که در آن سه نوع احساس به هم آمیخته است. و در دیوان او تعبیراتی از نوع «شعله آواز» بسیار دیده می شود که از فرط شیوع نیازی به یادآوری ندارد. نکته قابل یادآوری این که میدان دادن شاعر به این تصویرها، عامل اصلی ابهام شعر اوست و گاه تصویرهای نادری ایجاد کرده است که برای خوانندگان عادی شعر مضحک بنظر می رسد مانند تعبیر «تبسم خا کستری» درین بیت:

چون سحر از قمریان باغ سودای که ام؟
کز بهارم گر تبسم می دمَد خا کستری ست
و در مقابل آن گونه تصویرهای غریب و فاقد مبانی جمال شناسی، این گونه تعبیرها نیز بسیار دارد:

خوش آن نفس که چو معنی رسد به غریانی
چو بوی گل ز بهارش لباس پوشانی

در طول تاریخ شعر فارسی تا عصر ما تقریباً چشم گیرترین نمونه ها و بسامدهای حسامیزی را باید در شعر او جستجو کرد و تنها درین اواخر در شعر نو، آنها تحت تأثیر شعرای فرنگی، این نوع تصویرها روی به افزایش رفته و بالاترین ویژگی سبکی سهراب سپهری را تشکیل می دهد:

حرفهایم، مثل یک تکه چمن روشن بود

□

به طنین گل سرخ
پشت پرچین سخنهاي درشت

□

آفتابی لب درگاه شماست
که اگر در بگشایید به رفتار شما می تابد

(سوره تماشا، حجم سبز)

چیزی که سپهری عالماً عامداً آن را بعنوان یک عنصر سبکی پذیرفته و بسامد آن را مخصوصاً در آخرین کتابش «ما هیچ ما نگاه» به بالاترین نقطه رسانده است، سخن از:

فلسفه های لاجوری

□

مفصلِ تردِ لذت

□

و هندسه دقیق اندوه

طلوع ترس

(از آب ها به بعد، ما هیچ ما نگاه)

و این همان نقطه ای است که آغاز انحطاط شعر او را نیز نشان می دهد کسی که با اعتدالِ نسبی تصویرها در قطعاتی مانند «آب» یا «نشانی» یا «دوست» یا «سوره تماشا» و «ندای آغاز» شعرهای درخشانی سروده بوده با بالا بردنِ بیش از حدِ بسامدِ حسامیزی کار را به آنجا کشانیده که در سراسر کتاب اخیرش حتی یک بند شعر دلپذیر ندارد. یعنی عملاً خودش دست خودش را رو کرده است مثل زنی که بجای آرایش ملایم تکه هایی از سرخاب و سفیدابش را عمداً روی گونه هایش چسبانیده باشد برای اینکه به بیننده بفهماند که مبدأ زیبایی او در کجاست.

وابسته های عددی

اگر بگویم: «طول صد متر پارچه برای این کار لازم است.» در فارسی عصر ما، این یک محور مألوفِ همنشینی کلمات است، یعنی قاعده زبان چنین است که این نوع ترکیب در باب عدد و معدود و وابسته های عددی میان همه فارسی زبانان شناخته شده است همچنین اگر بگوئیم «یک بار لبخند بزن» یا «یک بار بخند» نظام بیان عددی در هنجار طبیعی خویش برای همه اهل زبان یکسان است حال اگر بگوئیم: «یک شکر بخند» چنانکه درین

مصراع حافظ می‌خوانیم:

مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

تا حدی از هنجار عادی محور جانشینی خارج شده ایم گرچه این نوع استعمال بر اثر فراوانی کاربرد آن و مانوس بودن و تداول اصطلاح «شکرخند»، تا حد زیادی قابل فهم و تصویر است اما در سبک هندی دایره این نوع وابسته‌های عددی چندان متنوع و گسترده است که حدی برای آن نمی‌توان قائل شد. در قیاس با نمونه نخستین ما که عبارت بود از: «طول صد متر پارچه» شاعر می‌گوید:

همچو برق، آغوش از وحشت مهیا کرده ام

طول صد عُقبی اَمَلِ صرف است برپهنای من

خروج از هنجار، دو برابر شده است و از جهاتی بی‌نهایت. تصور «صدمتر» کار آسانی است اما تصور «صد عُقبی» دشوار است و دشوارتر از آن تصور «صد عُقبی اَمَل» است که هم معدود و هم وابسته عددی هر دو اموری انتزاعی و تجریدی است و غیر قابل شمارش و اندازه‌گیری.

در زبان فارسی مثل هر زبان دیگری برای بیان معدودها غالباً صورتهای شناخته شده و کلیشه‌واری هست که کمتر مورد تغییر قرار می‌گیرد مثلاً می‌گویند: یک لیوان شیر، یک تخته قالی، یک باب منزل، یک جفت کفش، یک دست لباس، یک رأس اسب، یک طغرا سند، یک فرسنگ راه، یک قبضه شمشیر (یا تفنگ یا) و امثال آن. ولی در تمام موارد علاوه بر اینکه این ساختار خاص بیان عدد همیشه ثابت و تقریباً کلیشه است (دست کم در هر برش همزمانی). اجزای آن علاوه بر عدد، آن دو بخش دیگر، یعنی وابسته عددی و معدود همیشه امر مادی و ملموس اند که قابل اندازه‌گیری و شمارش اند، اما در شعر این هنجار درهم شکسته می‌شود و از قدیم نمونه‌های آنرا می‌توان دید چنان که در شعر حافظ «یک شکر بخند» را دیدیم.

چیزی که در سبک هندی اساس و محور بیان قرار می‌گیرد تنوع بیش از حد این نوع استعمال است، آنهم در مواردی که گاه یکی از دو عامل بعد از

عدد امری انتزاعی است و گاه هر دو از اموری هستند که انتزاعی اند و غیرقابل اندازه گیری.

در این نمونه ها که فقط از شعر بیدل استخراج شده و هیچ قصد استقصایی در آن به کار نرفته است، نمونه هایی از این ساختار بیان عدد را با یک یا دو امر انتزاعی می توان دید، یعنی اگر نظام نحوی ترکیب چنین باشد:

عدد + وابسته عددی + معدود

این صورتها را در سبک بیدل بسیار می توان دید:

(۱) عدد + مادی + مادی مانند صد مصر شکر

(۲) عدد + مادی + انتزاعی مانند یک سحر رسوائی

(۳) عدد + انتزاعی + مادی مانند یک افتادگی زنجیر

(۴) عدد + انتزاعی + انتزاعی مانند طول صد عقبی امل

نمونه های گروه اول

از نمونه های نوع اول که ترکیب معدود و رابطه عددی هر دو مادی باشد به این نمونه ها توجه کنید که با همه ملموس بودن اجزاء بیان کاملاً از هنجار عادی منحرف است:

صد دشت مجنون، صد کوه فرهاد

قیامت می کند حسرت می رس از طبع ناشادم

که من صد دشت مجنون دارم و صد کوه فرهادم (۹۶۷)

یک خرابات قدح

بیخود جام نگاه تو، چو بال طاووس

یک خرابات قدح می کشد از گردش رنگ (۸۰۱)

صد مصر شکر

صد مصر شکر آب شد از شرم حلاوت

پیش دولب او که مکرر شده قندش (۷۶۸)

یک لب نمک

گلهای آن تبسم، باغ فلک ندارد

صد صبح اگر بخندد یک لب نمک ندارد (۶۲۷)
یک سطر اشک

ندارم در دبستان محبت شوق بیکاری
به یادت سطر اشکی می نویسم ناله می خوانم (۸۶۱)
یک جبهه نم

شرم غرور افعال آبی نزد برویت
ای انفعال کوثر یک جبهه نم برون آ (۲)
گروه دوم

نوع دوم ساختار معنایی پیچیده تری دارد. ترکیب عدد و معدود انتزاعی با
وابسته عددی ملموس و مادی است:

یک آینه حیرت
شوخی نظاره ام در حسرت دیدار سوخت
کاش یک آینه حیرت، جوهری می داشتم (۹۶۷)
یک سحر سوانی

ابجد اظهار هستی یک سحر سوانی است
از گریبان، جای سرچاک گریبان می کشم (۸۷۸)
یک نفس تپش

طی شد به وهم، عمر، چه دنیا چه آخرت
زین یک نفس تپش به کجاها زدیم ما (۴)
یک چراغان داغ دل

ما سیه بختان به نومیدی مهیا کرده ایم
یک چراغان داغ دل، دور از شبستان شما (۱۹)
صد صحرا جنون

ای قیامت صبح خیز لعل خندان شما
شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما (۱۹)
یک مزه حیرت

چشم دو عالم نشاط، محو تماشای ماست
دیده به دیدار اگر یک مژه حیران کنیم (۹۵۳)
یک اشک لغزیدن

بروزاهد که هرکس مقصدی دارد درین وادی
تو و صد سبحة جولانی من و یک اشک لغزیدن (۱۰۵۳)
و در همین مصراع صد سبحة جولانی نیز از همین مقوله است.
یک اشک غلطیدن

چرا آب گوهر نباشد غبارم
به راه تو یک اشک غلطیده بودم (۹۴۸)
یک دو عرق آینه گردش

نامنفعلی گریه کن و چون مژه تر شو
خشک است جبین یک دو عرق آینه گرشو (۱۰۹۹)
یک لب خندیدن

زانتظار صبح باید بر چراغم خون گریست
بهر یک لب خنده، چندین اشک نقصان کرده ایم (۹۲۴)
و نباید آنرا با یک لبخنده (یک لبخند) اشتباه کنیم.
هزار آینه خندیدن

اگر فرصت نقاب از چهره تحقیق بردارد
شرار کاغذ ما و هزار آینه خندیدن (۱۰۵۳)
یک چشم مورقناعت به اندازه یک چشم مورچه قناعت.
چشم موری، اگر گنج قناعت بخشند
همچو بیدل هوس ملک سلیمان نکنی (۱۱۷۲)
یک دو گلشن شکفتن

یک دو گلشن بشکفم چشمی به رویت واکنم (۸۲۲)
یک قطره دریا بودن

بی محابا، کیست، بیدل! از سیر ما بگذرد

چون شکستِ آبله، یک قطره دریائیم ما (۲۵)
که علاوه بر ارتباط با مقوله مورد بحث ما، نمونه‌ای است از اسالیب بیان
پارادوکسی (← فصل ایماژهای پارادوکسی)
صد شعله نازپرور بودن

عزت کلاه بی سرو سامانی خودیم
صد شعله نازپرور عریانی خودیم (۹۵۷)
صد سحر خندیدن

اجابت صد سحر می‌خندد از دست دعای من
که من درد دلی در سینه‌های چاک می‌گردم (۹۷۳)
دوسه سروآه کردن

چه قدر بهار دارد سوی دل نگاه کردن
به خیالی قامت یار، دوسه سروآه کردن (۱۰۳۶)

که از نادرترین نمونه‌های این نوع ترکیب عددی است و ساختار معنایی آن
پیچیده‌تر از نمونه‌های قبلی می‌نماید. علت آن به یک امر دلالتی Semantic
خاص برمی‌گردد و آن مسأله تشبیه آه است به سرو که از تشبیهات ویژه سبک
هندی است.

نمونه‌های گروه سوم

ساختار معنایی این نوع ترکیب که وابسته عددی آن انتزاعی و محدود
مادی است، پیچیده‌تر از نوع دوم است و البته شواهد آن فراوان نیست ولی
نمونه‌هایی می‌توان یافت:

یک افتادگی زنجیر

به چشم اعتبار از بیخودی عمری جنون کردم

کنون چون اشک یک افتادگی زنجیر می‌خواهم (۹۴۷)

یعنی به اندازه یک افتادن، خواهان زنجیرم، یعنی زنجیری که مرا در راه رفتن
بزمین بیاندازد.

نمونه‌های گروه چهارم

پیچیده‌ترین ساختار معنایی در این گروه قرار دارد که هم محدود و هم وابسته عددی هر دو انتزاعی و تجریدی اند و نمونه‌های آن بسیار است از قبیل:

طولِ صد عُقبیِ اَقل

همچو برق آغوش از وحشت مهیا کرده‌ام

طولِ صد عُقبیِ اَقل صرف است برپهنای من (۱۰۵۲)

یک تپش درنگ

سپند مجمر هستی ندارد آنهمه طاقت

نیاز حوصله کن یک تپش درنگ برون آ (۲)

یک تپش جرأت

چو موج گوهر از من یک تپش جرأت نمی‌بالد

جنون ناتوانان شورِ ناآرامیده‌ای دارد (۴۴۶)

صد جنونِ شورِ نیستان

بوریا راحتِ مخمل به فراموشی داد

صد جنونِ شورِ نیستان، رگِ خواب است اینجا (۴)

نیم تپش بال افشاندن

کوفضایی که توان نیم تپش بال افشانند

ای اسیرانِ قفس خدمت صیاد کنید (۴۵۲)

نمونه‌های دیگر هم می‌توان از این مقوله یافت که گرچه ساختار صوری

مورد نظر ما در آنها عیناً وجود ندارد ولی بلحاظ مقوله عدد و محدود و انتزاعی

بودن اجزای بیان شباهت به این گروه دارند مانند:

یک سجده جبین

هر قدم در ره او کعبه و دیرِ دگر است

آه، یک سجده جبین خشتِ چه بنیاد کنم؟ (۹۷۵)

یک غنچه فکر

گر کنی یک غنچه فکرِ عالم آزادگی

یابی از هر چینِ دامنِ صد گریبان‌زار گل (۸۰۹)

یعنی به اندازه یک غنچه.

یک تبسم واز گل

غنچه‌ها از جوش دلتنگی گریبان می‌درند

ورنه این گلشن ندارد یک تبسم وار گل (۸۱۹)

یعنی به اندازه یک تبسم.

یک وداع آغوشی رفتارها

ما زمینگیران، ز جولانِ هوسها فارغیم

نقش پا ویک وداع آغوشی رفتارها (۱۵)

یعنی باندازه زمانی که دو نفر بهنگام وداع یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.

چندین عدم

ما قافله بی نفس موج سراپیم

چندین عدم آنسوست صدای جرس ما (۵۵)

عدم، بویژه عدم مطلق، امری نیست که قابل سنجش باشد و بقول فلاسفه اسلامی:

لا مَیْتَرَفِی الْأَعْدَامِ مِنْ حَیْثُ الْعَدَمِ

اما بیدل عدم را چیزی از مقوله دشتی یا بیابانی فرض کرده و فاصله چندین عدم را در نظر گرفته است. علت پیدایش این ترکیب یا مفهوم سابقه تعبیر بیابان عدم یا صحرای عدم است که در شعر شاعران قبل از او بکار رفته و او بر اثر تکرار و تأمل در باب صحرای عدم، اندک اندک عدم را مفهومی قابل سنجیدن فرض کرده و چندین عدم را در شعر خویش به کار برده است و چیزی از مقوله چندین صحرا یا چندین دشت در نظر گرفته است.

و از نوع دیگر ترکیباتی که مفهوم اندازه و شمار را به نوعی می‌رساند و از مقوله شمار و اندازه نیست مانند:

یک لغزواژ

قصر فنا اگرچه ز او هام برتر است

یک لغزوار بیش ندیدم کمند او (۱۰۹۰)

یک ناله رس

فریادِ نَفَسِ سوختگان، عجزنگاهی است

ای وای که دور از توبه یک ناله رس افتم (۹۷۷)

همان است که در تعبیر عامیانه خراسان به صورت «یک جیغ وار راه» باقی مانده بمعنی فاصله ای که بتوان جیغ (صدای بلند) کسی را از آن شنید.

یک آغوش واژ

نگذاشت حیرتم که گلی چینم از وصال

از جلوه تا نگاه، یک آغوش وار بود (۵۴۷) و (۹۱۸)

یک اشک واژ

دارم دلی به صد تپش، آهنگی جنون

یک اشک وار، تا به چکیدن رسیده ای (۱۱۶۳)

آنچه در این باب یادآوری کردیم در شعر سبک هندی بویژه در جناح هندی آن چنانکه دیدیم بسیار رایج است و از بسامد قابل ملاحظه ای برخوردار است. در شعر مدرن ایران، شاید تحت تأثیر کارهای فرنگی، گاه نمونه هایی از این نوع کاربرد عدد و معدود در زنجیره گفتار و با پارادایم های Paradigm غیر نرمال، می توان یافت:

در اطاقی که به اندازه یک تنهائی است

و به آواز قناریها

که به اندازه یک پنجره می خوانند

که در اسلوب هندی فشرده تر از این بیان می شده است مثلاً «یک تنهائی اتاق» یا «یک پنجره آواز».

و نزدیک به همین مقوله است:

باید امشب چمدانی را

که به اندازه پیراهن تنهائی من جا دارد، بردارم

و به سمتی بروم

که درختان حماسی پیدا است.

و این نوع بیان به هیچ وجه متأثر از اسلوب بیان شاعران سبک هندی نیست و بیشتر متأثر از کلیّ نظریه های زبانی شاعران مُدِرِن غرب است و نمونه های اینگونه بیان را در کارهای دیلان تماس^۱ می توان دید: که بجای یک ساعت پیش ازین می گوید: یک غم پیش ازین a grief ago و هنجار پارادایم ها را منحرف می کند^۲ و من وقتی شعر دیلان تماس را خواندم^۳ به شوخی این بیت را در حاشیه نوشتم:

دو غم بعد از سحرگه بود و یک شادی پس از شبگیر

که من نیلوفری گشتم به روی آبهای آبی تقدیر

این کار دیلان تماس را زبانشناسانی که به نقد شعر پرداخته اند مورد بررسی بسیار قرار داده اند^۴ خدا می داند اگر بیدل به دست آنها می افتاد چه می کردند!

تصویرهای پارادوکسی:

من این نوع تصویرها را در کتاب «سبک شعر فارسی» بتفصیل مورد بحث قرار داده ام و حتی به بنیادهای فلسفی آن در کلام اشعری که عرفاً غالباً متأثر از آن هستند، پرداخته ام. در اینجا فقط به توضیح ساده ای در باب آن می پردازم که خوانندگان فقط مفهوم آن را دریابند. اصطلاحی است که من ساخته ام نه در ادبیات قدیم خودمان وجود داشته است (یعنی کتب بلاغی) و نه در ادبیات فرنگی (تا آنجا که من جستجو کرده ام). منظور از تصویر پارادوکسی، تصویری است که دو روی ترکیب آن، بلحاظ مفهوم، یکدیگر را نقض می کنند مثل «سلطنت فقر» من کاری به تعریف فلسفی پارادوکس

۱) Dylan Thomas (1914-1953) شاعر انگلیسی زبان عصر حاضر.

۲) The Collected Poems of Dylan Thomas, p.63.

۳) G.N.Leech, *A Linguistic Guide to English Poetry* p. 30.

۴) مراجعه شود به

S.R.Levin, *Poetry and Gramaticalness*, in *Proceeding of the IXth International Congress of Linguists* ed. H.G.Lunt, the Hague 1964, 308-14.
به نقل کتاب قبلی.

* Paradox

ندارم و اینکه معادلِ «نُقَلی»^۱ آن در فارسی چیست. فعلاً از ناچازی همین تعبیر را همچنان به کار می‌برم تا معادلِ خوبی برای پارادوکس پیدا شود. نخستین بار در درس حافظ‌شناسی سال ۱۳۵۷ که در باب «بنت العنب» و «آن تلخوش» بحث می‌کردم و به توصیف این نکته پرداخته بودم که مبانی جمال‌شناسی حافظ همواره در تحول بوده است از هنجار مألوف استتیک بدیعی قدما (تقارنهای شناخته شده در بدیع و بلاغت) به سوی هنجارگریزهای شطحی و خوشه‌های صوتی و موسیقائی، این تعبیر بر زبانم جاری شد و همواره در دروسهای سبک‌شناسی آن را بکار برده‌ام و دانشجویان هم آن را پذیرفته‌اند. بنابراین اصراری به یافتن معادلی فارسی برای آن نداشته‌ام.

اگر در تعبیراتِ عامه مردم دقت کنید هسته‌های این نوع تصویر و تعبیر وجود دارد: «ارزانتر از مفت» یا «هیچ کس» یا این تعبیر زیباتر عامه قدیم که می‌گفته‌اند: «فلان هیچ کس است و چیزی کم.»^۲ یا «فلان از هیچ دو جو کمتر ارزد»^۳ اگر به تعبیرات ساده‌ای از نوع «لامکان» یا «لامکانی که در او نور خداست» توجه کنید تا حدی به مفهوم تصویر پارادوکسی نزدیک شده‌اید: از یک طرف «لامکان» است و از یک طرف «در او نور خدا» که نفس تعبیر «در او» اثبات نوعی مکان است (من اینجا بحث کلامی و فلسفی نمی‌کنم، اینجا قلمرو زبانشناسی و معنی‌شناسی semantics است) به این ابیات مولوی توجه کنید:

هرکسی رویی به سوی بُرده‌اند

وین عزیزان روبه بی سو کرده‌اند

هر کبوتر می‌پرد زی جانبی

وین کبوتر جانب بی جانبی

۱- شادروان دکتر غلامحسین مصاحب کلمه «نُقَلی» را در مورد لغات و اصطلاحاتی بکار می‌برد که کوتاه و جا افتاده باشند.

۲- دیوان رشید و طواط، چاپ نفیسی، ۶۹۳.

۳- المختارات من الرسائل، چاپ انجمن آثار ملی، ۲۴۳.

هر عقابی می‌پرد از جابه جا
 وین عقابان راست بی جایی سرا
 ما نه مرغانِ هوایی خانگی
 دانه ما دانه بی دانگی
 زان فراخ آمد چنین روزی ما
 که دریدن شد قبادوزی ما

در هر کدام از تعبیرات مشخص شده این ابیات که دقت کنید می‌بینید که در تحلیل معنایی از ۲ مقوله متناقض (بهمان معنی: نقیض کلی شیء و رفعه) ترکیب شده‌اند: «جانب بی جانبی» یا «دانه بی دانگی» من در اینجا قصد ورود به مفاهیم عرفانی این ابیات و کشف جوانب هنری سخن مولانا ندارم خواستم نمونه‌هایی از تصویر پارادوکسی را ارائه کرده باشم. به این تصویر عظیم و حیرت‌آور حکیم سنائی توجه کنید:

خنده گریندا همه لاف زنان بر در تو
 گریه خندند همه سوختگان در بر تو^۲

کاری به معجزه هنری سنائی ندارم به تصویر شگفت‌آور «گریه خندیدن» و «خنده گریستن»^۲ اگر توجه کنید منظور مرا از تصویر پارادوکسی

۱- از معاصران ما، آقای دکتر حمیدی شیرازی با توجه به شعر سنائی گفته:

نه خنده کرد و نه گریید بل به خنده گریست
 به روز آخر هر سال چون دلم نگریست

که بنظر من، با آنکه بهترین شعر آقای دکتر حمیدی است، صورت نازل تر بیان سنائی است و سایه درغزلی گوید:

جان دل و دیده منم گریه خندیده منم
 یار پسندیده منم، یار پسندید مرا

۲- تصاویر پارادوکسی به معنی دقیق کلمه، با سنائی و شعرهای مغانه او آغاز می‌شود:

برگی بی برگی نداری لاف درویشی مزین
 که مولانا، همین گونه تصویر را گسترش داده است:

←

دریافته‌اید و در اینجا به همین اندازه توضیح بسنده می‌کنم و جویندگان تفصیل بیشتر را به «سبک شعر فارسی» ارجاع می‌دهم. نمونه این گونه تصویرهای پارادوکسی را در شعر فارسی، در همه ادوار می‌توان یافت در دوره‌های نخستین اندک و ساده است و در دوره گسترش عرفان بویژه در ادبیات مغانه (شطحیات صوفیه چه در نظم و چه در نثر) نمونه‌های بسیار دارد و با اینهمه در شعر سبک هندی بسامد این نوع تصویر از آنهم بالاتر می‌رود و در میان شاعران سبک هندی، بیدل بیشترین نمونه‌های این گونه تصویرها را ارائه می‌کند.

غیر غریانی لباسی نیست تا پوشد کسی
از خجالت چون صدا در خویش پنهانیم ما

□

در برده‌های خاموشی آواز ما بلند

□

جهان رنگ، شکست که می‌کند تعمیر؟

□

شمع‌ها، تاریکی این بزم روشن دیده‌اند

□

→

برگی بی‌برگی ترا چون برگ شد

جان باقی یافتی و مرگ شد

چون ترا غم شادی افزودن گرفت

روضه جانت گل و سوسن گرفت (مثنوی ۳۲۱/۱)

و حافظ از او گرفته است:

وز خدا شادی این غم به دعا خواسته‌ام (دیوان حافظ، چاپ استادخانلری ۱/۶۲۶)

و من این نکته را در کتاب زبان شعر در نثر صوفیه نشان داده‌ام که سرچشمه تصاویر پارادوکسی و نیز حسامیزی، خلاقیت عارفان ایرانی است و در صدر آنان، بزرگترین شاعر هستی، ابویزید بسطامی که فرمود: روشن تر از خاموشی چراغی ندیدم.

شکستگان همه تن ناله های خاموش اند

□

جامهٔ غریانی ما را گریبان دار کرد

□

به عیش، خاصیت شیشه های می داریم
که خنده بر لب ماه قاه قاه می‌گرید

□

سیر آینهٔ دل، ضبطِ نفس می‌خواهد
ورنه آزادی ما اینهمه محبوس نبود

□

بلند است آنقدرها آشیانِ عجز ما بیدل!
که بی سعی شکستِ بال و پرنه توان رسید آنجا

□

در محیطِ حادثاتِ دهر مانند حباب
از دم خاموشی ما شمع هستی روشن است

□

بخندید ای قدر دانانِ فرصت!

که یک خنده بر خویش نگریستم من

□

درین غمگده کس ممیراد یارب!

به مرگی که بی دوستان زیستم من

□

ای هوس! رسوایی دیبا و اطلس روشن است

بیش ازین از جامهٔ غریانیم غریانِ مخواه

□

به بزمِ حسرتم ساز خاموشی هم صدا دارد

□
دستِ ما و دامنِ حسرت که در بزمِ وصال
عمر بگذشت و همان چشم ندیدن باز بود

□
سازِ هستی غیر آهنگِ عدم چیزی نداشت
هر نوایی را که وادیدم خموشی می سرود

□
نیست سیرِ عالم نیرنگ، جای دم زدن
عشق، دریاهاى آتش دارد و هامونِ آب

□
شعله، جامه‌ای دارد از برهنه دوشیها

□
به پستی نیز معراجی است، گر آزاده‌ای بیدل!
صدایِ آب شو، سازِ ترقی گن تنزل را

□
به صد حسرت لبی وا کردم اما ناله خندیدم

□
زبانم گرم حرفِ کیست کاینمقدار خاموشم؟

□
چو گردباد، توهمِ دسته کن پریشانی!

□
رفتم، اما همه جا، تا نرسیدن رفتم

□
ز تشریفِ جهان، بیدل! به غریبانی قناعت کن

□
سرمایه آگاهی، گر آینه داریهاست

در ما و تو چیزی نیست نزدیکتر از دوری

□

همچو سحر، گرفته اند، در قفسِ رهایت

□

درین ویرانه تا کی خواهی احرامِ هوس بستن

جهان جایی ندارد گرتوانی در دلی جا گن

در نتیجه توجه به اینگونه تصاویر است که در دیوان او ترکیباتی از نوع «طاقیت عجز» و «عجز رسا» و «یک تپش درنگ» فراوان می توان دید و از عوامل عمده ابهام در شعر اوست.

تشخیص:

در باب مفهوم تشخیص Personification من در جای دیگر به تفصیل بحث کرده ام و قدما هم با درک مبهمی که از آن به عنوان استعاره مکنیه داشته اند به اهمیت آن پی برده بوده اند. در شعر همه شاعران نمونه های آن را می توان یافت. بعنوان یک اصل عام در سبک شناسی شعر فارسی، می توان گفت که حرکت تصویرهای برخاسته از تشخیص از ساده ترین نوع به سوی پیچیده ترین نمونه ها و از بسامدهای اندک به سوی بسامدهای بالا، خط سیری است که شعر فارسی از آغاز تا بیدل پیموده است و بنظر من بیدل آخرین فرد و اوج بهره برداری از تشخیص است، هم به اعتبار بسامد تشخیص ها و هم به اعتبار پیچیدگی عناصر تشخیص شده در شعر او (← به مبحث تجرید در همین یادداشت مراجعه شود). در اینجا یکی دو نمونه از تشخیص های شعر او را می آورم و نمونه های بیشتر تشخیص شعر او را در بحث تجرید، در همین یادداشت خواهم آورد. به این بیت توجه کنید:

به خیال چشم که می زند قدح جنون دل تنگ ما
که هزار میکده می دود به رکاب گردش رنگ ما
اولاً «میکده ها» را که مکانهایی است، و طبعاً ساکن و مستقر، به صورت

اشخاصی تصویر کرده است که در حال دویدن اند و از سوی دیگر «گردش رنگ» را که یک حالت جسمانی است و نتیجه تغییر در نفسانیات، به صورت شخصی تصویر کرده است که آن شخص سوار بر اسبی است و آن اسب هم دارای رکابی است و «میکنده‌ها» در رکاب چنان شخصی در حال دویدن اند. نیازی به یادآوری نیست که استعاره مکینه یا دقیق‌تر بگوییم: تشخیص، از لوازم طبیعی شعر همه زبانهاست ولی با این خصوصیات و با این حد از تجرید، از ویژگیهای عمومی سبک هندی است و در شعر بیدل دارای تشخیص بیشتر.

تجرید:

با اینکه اساس هر شعر و هر هنری، به یک تعبیر، چیزی جز تجرید Abstraction نیست، اما، تجرید در سبک بیدل امتیازهایی دارد که بعنوان یک عامل سبکی همیشه خود را نشان می‌دهد. منظور از تجرید، درین بحث، انتزاع یک یا چند خصوصیت است از یک شیء و آن امر منتزع را مورد حکم و تداعی قرار دادن. از ساده‌ترین انواع تجرید که در استعاره دیده می‌شود مثل «چشم روزگار» تا پیچیده‌ترین انواع آن، همه، درین مقوله قرار می‌گیرند. وقتی بیدل می‌گوید: «سایه اندیشه ما» بعد از آنکه «اندیشه» را به گونه شخص یا شیء خارجی و عینی فرض کرده، برای او «سایه» ای نیز فرض کرده یا از آن شیء «سایه» ای انتزاع کرده است و در باب آن امر انتزاعی، حکمی صادر کرده است این زنجیره تجرید، گاه، در شعر او از حد اعتدال می‌گذرد مثلاً وقتی می‌گوید:

عافیت سوز بود، سایه اندیشه ما

بگذریم از جنبه نقیضی و پارادوکسی «سوختن بوسیله سایه» این زنجیره در ذهن ایجاد پیچیدگی‌هایی می‌کند، در همین غزل می‌گوید:

می‌چکد خون تحیر ز رگ و ریشه ما

تحیر را که حالتی است نفسانی به صورت شخصی در نظر گرفتن و برای او

«خون» تصور کردن و گفتن که «خون تحیر می‌چکد» تجرید در تجرید است و هنگامی که می‌گوید:

آب، از جویِ دم تیغ خورد، ریشهٔ ما

این زنجیره پیچ در پیچ تر می‌شود: نخست باید بدانیم در زبان فارسی شمشیر و تیغی را که برتدگی و جوهر داشته باشد می‌گویند «تیغ آبدار» پس رابطهٔ «تیغ» و «آب» معلوم شد، رابطهٔ «آب» با «جوی» هم که روشن است بنابراین می‌توان برای «دم تیغ» جویی تصور کرد، حال، ریشهٔ درخت وجودی شاعر بجای اینکه از رودخانه یا چشمه یا باران آبیاری شود از «جویِ دم تیغ» آبیاری می‌شود. چنین زنجیره‌ای از تجرید که گاه واسطه‌ها همگی اموری انتزاعی و غالباً قراردادی اند (یعنی محصول شکل‌گیری یک سنت ادبی، بمانند: «آب» در «شمشیر») کارفهم شعرا و دیگر شاعران این سبک را دشوار می‌کند به این مثالها که فقط از مطلع چند غزل در حرف الف انتخاب شده است توجه کنید:

آبیار چمنِ رنگ، سراب است اینجا
در گُلِ خندهٔ تصویر، گلاب است اینجا

□

ای خیالِ قامت آهِ ضعیفان را عصا
بر رخت نظاره‌ها را لغزش از جوشِ صفا

□

نخلِ شمعی که در شعله دَوَد ریشهٔ ما
عافیت سوز بود سایهٔ اندیشهٔ ما

و در همین غزل بمناسبتِ تحمیلِ ردیف و محورِ جانشینی paradigmatic axis
برخاسته از تداعیِ ردیف به این ابیات توجه کنید:
گر به تسلیم وفا پافشرد، طاقتِ عجز
باده از خونِ رگِ سنگ کند شیشهٔ ما
که باید به مرکز این تداعی و تجرید، یعنی «رگِ سنگ» توجه شود. وقتی

اصطلاح «رگِ سنگ» را داریم، بالاخره لازمه هررگی داشتنِ خون است پس می‌توان در رگِ سنگ هم تصور خون کرد، حالا می‌توان این خونِ موجود در رگِ سنگ را نوشید، آنهم بجای شراب. شاعر می‌گوید: اگر «طاقیت عجز» ما (که خود تصویری است پارادوکسی ← تصویرهای پارادوکسی در همین بحث) به تسلیم وفاداری خویش، پای فشاری کند، از خونِ رگِ سنگ می‌توان شراب ساخت و این هم یک نمونه دیگر از همین غزل:

از گلِ راز، به مرغانِ هوس، بوندهد

غنچه خاموشی گلشنِ اندیشه ما

و باید توجه کرد که این تجربی‌ها با ساختار «ردیف» و درجه پیچیدگی «ردیف» در کمال ارتباط است.

اسلوب معادله:

اسلوب معادله را من بعمد ساخته‌ام برای استفاده در سبک شناسی، بعضی آنرا تمثیل خوانده‌اند. برای اینکه با ارسال المثل و یا هر نوع مصراع حکمت آمیزی که بتواند جای مثل را بگیرد، اشتباه نشود عمداً این اصطلاح را به کار می‌برم. تفصیل این مطلب را هم در «صور خیال در شعر فارسی» بحث کرده‌ام هم با دقت‌های بیشتری در «سبک شعر فارسی». منظور من از اسلوب معادله یک ساختار مخصوص نحوی است. تمام مواردی که به عنوان تمثیل آورده می‌شود مصداق اسلوب معادله نیست. اسلوب معادله این است که دو مصراع کاملاً از لحاظ نحوی مستقل باشند هیچ حرف ربط یا شرط یا چیز دیگری آنها را حتی معنأ (نه فقط بلحاظ نحوی) هم مرتبط نکند. در صورتی که در اغلب مواردی که به عنوان تمثیل ذکر شده است این استقلال نحوی مورد بحث و توجه قرار نگرفته است. به این ابیات از سعدی توجه کنید:

مقدار یار هم‌نفس چون من نداند هیچ کس
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را

□

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیئات
غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را

□

کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

اینها اسلوب معادله است و این در سبک هندی بسامد بسیار بالایی دارد و شاید در صائب بالا ترین بسامد را داشته باشد. در شعر بیدل اسلوب معادله به اندازه صائب نیست ولی در حد دیگر شاعران سبک هندی هست. حافظ بسیار کم دارد با اینکه سعدی قبل از او بسیار دارد. و سعدی درین کار گویا به سبک متنبی چشم دارد زیرا در شعر عرب اسلوب معادله را در متنبی بیش از دیگران می توان یافت.

ترکیبات خاص:

با اینکه در چند مورد، در مقالات قبلی که در باب بیدل نوشته ام نمونه هایی از نوع ترکیبات او را مورد بحث قرار داده ام ولی ترجیح می دهم به عنوان یکی از عوامل غموض Ambiguity در شعر او در اینجا با تفصیل بیشتری در باب ویژگیهای ترکیبات شعر او بحث کنم.

زبان فارسی در میان زبانهای جهان، بلحاظ امکان ساختن ترکیب، چنانکه زبانشناسان می گویند، در ردیف نیرومندترین و با استعدادترین زبانهاست و مسأله ساختن ترکیبات خاص، یکی از مسائلی است که هر شاعری، در هر دوره ای در راه آن، گرچه اندک، کوشش کرده است اما شاعران فارسی زبان در قدرت ترکیب سازی یا در توجه به ترکیب سازی، یکسان نیستند. همچنین ادوار شعر فارسی بلحاظ توجه گویندگان به ساختن ترکیب ها یکسان نیست. در شعر خراسانی هم میزان توجه به ترکیب ها و هم نوع ترکیب ها با شعر آذربایجانی (خاقانی و نظامی) متفاوت است و این در شعر شاعران عراق هم تفاوت هایی دارد حتی سعدی و حافظ توجه شان به

ترکیب سازی یکسان نیست. در سبک هندی مسأله بالا بودن بسامد ترکیب خود یک عامل سبک شناسی است ولی بحث ما در اینجا بر سر نوع ترکیب هایی است که بیدل ساخته و این ترکیب ها از نوع تجارب شاعران قبل از او نیست و بهمین دلیل کسانی که با این ساختارهای ترکیبی آشنایی کامل نداشته باشند، بدشواری می توانند از شعر او لذت ببرند. شاید مهمترین عامل غموض Ambiguity در شعر او همین نوع ترکیبات باشد:

ای دلت حسرت کمین انتخاب صبحدم

□

دوش آزادی تحمل طاقت اسباب نیست

□

کوس شهرت انتظاران بشکنم یا نشکنم

□

نیست شمع من تماشا خلوت این انجمن

□

کاروانهاست درین دشت خموشی دنبال

□

هرجا دمد صبح، شبنم کمین است

چشمی به نم گیر ای خنده مایل!

□

معنی سبقان گر همه صد بحر کتابند

چون موج گهر پیش لب ت سکتہ جواب اند

□

نامه ای دارم بهازانشا که طبع بلبش

چون صریر خامه پیش از خط غزلخوانی کند

□

غفلت آهنگم ز ساز حیرت ایجادم مپرس

□
طپش آماده‌تر از خونِ دل منصورند.

□
نارسائی تک و تازند چه پست و چه بلند

□
حسرتِ نمرِ کوششِ بی حاصلِ خویشم

□
فرصتِ انشایانِ هستی گر تکلف کرده اند
سکته مقداری درین مصرع توقف کرده اند

□
اشکم امشب بسملِ حُسنِ عرقِ طوفانِ کیست؟

□
عزتِ کلاهِ بی سرو سامانیِ خودم

□
ز چاک سینه یک آه سحر تعبیر می‌خواهم

□
وطنِ آواره شوقم نگاهِ خانه بر دوشم

□
مپرسید از معاشِ خنده عنوانی که من دارم

□
من جنونِ حوصله از وسعتِ آغوشِ خودم

و دیوان او سرشار است از ترکیباتی مانند: کدورت انشا، استغنا نگاه، حیا بیگانه، حیرت نگه، حیا سرمایگی، طپش ایجاد، حیرت صدا، فرصت کمین، آذب اظهار، نفس امداد، عجز نوا، عبرت انجمن، هوش آواره، عنقا سرو برگ، کلام هوش تسخیر، عدم سراغ، عدم فرصت، خجالت نقاب، که گاه تمام اجزای بیت را مجموعه ای ازین گونه ترکیبات فرامی‌گیرد و در تراحم

این مجموعه است که خواننده ناآشنای شعر او احساس سردرگمی و عجز می‌کند و اگر صرف این گونه کارها می‌توانست ملاک رستاخیز کلمات باشد او می‌توانست درین میدان فرد شاخص تاریخ شعر فارسی به شمار آید و خود نیز گویی به این خصوصیت شعر خویش آگاهی داشته و به زبانی دیگر همان سخن فرمالیست‌های روس را پیشنهاد می‌کند که می‌خواهد با قیامت کلمات، ایجاد حشر معانی کند:

بیدل! نفسم، کارگه حشر معانی ست

چون غلغله صور قیامت کلماتم

و من این دو تعبیر را در شعر او، بعنوان نخستین توجه به مفهوم رستاخیز کلمات و به تبع آنها حشر معانی، در تاریخ نظریات شعری تلقی می‌کنم و اگر ملامت نکنند می‌گوییم: بیدل بنیاد گذار نظریه رستاخیز کلمات است که اساس بلاغت جدید در نقد فرمالیست‌های روسی است و تعبیر حشر معانی در شعر او، ارزش بلاغی بسیار دارد و در نقد شعر مورد نیاز است.

ترکیب حسامیزی و تصاویر پارادوکسی:

یکی از مواردی که درجه ابهام Ambiguity شعر بیدل را افزونی می‌بخشد مواردی است که در شعر او دو نوع تصویر با یکدیگر ترکیب می‌شوند، حسامیزی از سویی و تصویرهای پارادوکسی از سوی دیگر. به این موارد توجه کنید:

نفسها سوختم در هرزه نالی تا دم آخر

رسانیدم به گوش آینه فریاد خاموشی

که به گوش آینه رساندن، نوعی حسامیزی است، یعنی انتقال محسوسات مرتبط با قلمرو شنوائی به حس بینائی که حوزه آینه و دیدار است. از سوی دیگر، شاعر «فریاد خاموشی» را که خود یک تصویر پارادوکسی است وارد قلمرو حسامیزی کرده است و به همین دلیل درجه ابهام شعر او تا حدی غریب و ناآشنائی بالا رفته است. اکنون به این نمونه‌های دیگر توجه کنید:

سبک شناسی شعری بیدل/ ۶۷

گرم نوید کیست سروش شکستِ رنگ
کز خویش می‌روم به خروش شکستِ رنگ
آخر برای دیده بی خواب ما چو شمع
افسانه شد صدای خموش شکستِ رنگ

که «صدای خموش» خود تعبیری پارادوکسی است و «شکستِ رنگ» هم هر چه باشد از مقولهٔ مُبَصَّرات است و امری دیداری.

یاران فسانه‌های «تو» و «من» شنیده‌اند

دیدن ندیده و نشنیدن شنیده‌اند

افسانه نیست آینه دارِ مآلِ شمع

آثار تیرگی همه روشن شنیده‌اند

و در این بیت ترکیب حسامیزی و تصویر پارادوکسی را به کمال رسانده و در مصراع دوم خواننده را به یادِ آی آده‌های نیما یوشیج می‌اندازد:

گوشِ مروّتی کو کز ما نظر نپوشد

دستِ غریق، یعنی: فریاد بی صدایم

که بنظر من تصویری است بسیار زیبا و حسی و شگفت‌آور. در دیوان او تعبیرهای برخاسته از این نوع بیان کم نیست.

ادبِ خاص تشبیه:

از عصر صفوی و شاید هم اندکی قبل از آن، بر مجموعهٔ رایج ادب تشبیه (که در زبان فارسی عبارت است از: چون، همچون، مانند، مثل و) یک کلمهٔ دیگر هم اضافه شده است و آن ترکیب «برنگ» است یعنی «بمانند» و این کلمه به هیچ وجه اختصاص بمواردی ندارد که سخن از مقایسهٔ دو چیز باعتبار رنگ باشد بلکه در مورد تشابه شکل، حرکت، اندازه و هر نوع شباهتی، این ادب به کار می‌رود. به این مصراع‌ها که همه از یک غزل گرفته شده است توجه کنید:

برنگِ رشتهٔ تسبیح چندین رهگذر دارم

□
برنگِ خونِ بسمل در چکیدنها جگر دارم

□
برنگِ مویِ چینی طرفه شامِ بی سحر دارم

و در تمام موارد، مقایسه و تشبیه در مفهوم عام آن مورد نظر است نه مقایسه رنگ دو چیز. استفاده از این ادات تشبیه که در تمام شاعران سبک هندی رواج دارد، گاه در شعر بیدل چشم گیرتر از دیگران می‌نماید:

از هجوم ناتوانیها برنگِ آبله

تا ز روی قطره آبی بگذرم پُل بسته ام

□
گر برنگِ موج، بر قلبِ تپیدنها زنید

□
برنگِ موج ز گرداب‌ها گریزان باش

□
برنگِ غنچه گر دامان جمعیت به چنگ افتد

نوعی ابهام:

ابهام از صنایع رایج شعر در همهٔ زبانهاست و در شعر فارسی، حافظ معتدل‌ترین و زیباترین کاربردها را از آن بوجود آورده است. در شعر سبک هندی ابهام‌ها بیشتر بر اساس دو معنایی بودن فعل‌ها و ترکیبات فعلی است. مثلاً: پوشیدن (لباس به تن کردن) و چشم پوشیدن (صرف نظر کردن) که مرکز اصلی ابهام این بیت‌هاست:

در محیطِ حادثاتِ دهر مانند حباب

چشم پوشیدن، لباس عافیت شد در برم

□
هر نفس باید عبث رسوای خودبینی شدن

تا نمی‌بوشیم چشم از خویش غریبانیم ما
یا گرفتن (اخذ) و سراغ گرفتن (جستجو و طلب) که درین بیت مرکز ایهام
است:

زبس دارد دماغ همتم ننگِ گرفتن‌ها
اگر تا حشر گم باشم سراغ خود نمی‌گیرم
یا خوردن (اکل) و قسم خوردن (که از تقابل سوگند خوردن در فارسی
بوجود آمده و ریشه در عقاید کهن ایرانی دارد.):
غذای همت از انواع نعمت‌ها قسم کردم
یا برداشتن (برگرفتن) و ناله برداشتن (فریاد برآوردن) که درین بیت تمام
زیبائی یا هنر شاعر را در خود نهفته دارد:
چو کوهم بسکه افکنده است از پا سر گرانیها
به سعی غیر محتاجم همه گر ناله بردارم
یا کشیدن (بمعنی نقاشی کردن) و کشیدن از که درین بیت مورد نظر بوده
است:

غبار ناتوانم بسته نقش دستِ امیدی
که نتواند ز داهانت کشیدن کلکِ بهزادم

□

بگرد نقاش شوق کردم که می‌کشد حسرتم به سویت
و من این نکته را جای دیگر به تفصیل نشان داده‌ام که شیوع این گونه
خاص از ایهام نتیجه توجه کسانی است که فارسی زبان اصلی آنها نبوده و
در ابعاد کلمه بدینگونه خیره می‌شده‌اند.

موتیوهای جدید:

شمع و پروانه یا گل و بلبل و آنچه تصویر و شبکه تداعی در پیرامون
اینگونه عناصر در شعر باشد، یک موتیو motive یا یک تم theme است. در
شعر سبک هندی علاوه بر گسترش حوزه تداعی و شبکه تصویرها در پیرامون

۷۰/شاعر آینه‌ها

موتیوهای رایج بین شاعران دوره‌های قبل، کوشش برای وارد کردن موتیوهای جدید هم فراوان به چشم می‌خورد، بنابراین موتیوهایی از قبیل: گل کاغذی، کاغذ آتش گرفته، شیشه ساعت، گل‌های قالی، گل‌های تصویر، ریگ روان، خواب مخمل و امثال آن از خصایص شعر این گویندگان است و مثلاً در شعر حافظ یا سعدی کوچکترین اشاره‌ای به این گونه عناصر دیده نمی‌شود، در صورتی که در شعر گویندگان سبک هندی چه مایه تصویرهای زیبا که در پیرامون هریک ازین عناصر ایجاد شده است.

گذشته از این موتیوهای جدید، گسترش بعضی از موتیوهای قبلی در شعر این دوره نیز بسیار چشم گیر است مثلاً آنچه بر پایه موج، یا حباب، یا گرداب، یا ساحل در شعر این دوره مورد تصویر قرار گرفته است بحدی است که می‌توان گفت خاص این دسته از شاعران است و آنچه قدام در باب آنها گفته اند بسیار اندک است و قابل اغماض. در باب بعضی از موتیوهای شعر، در سبک هندی، چه موتیوهای جدید و چه موتیوهای قدیمی که گسترش یافته اند مراجعه شود به فرهنگ تداعی‌ها (خوشه‌های خیال یا شبکه تصویرها) در پایان همین کتاب.

قافیه در شعر بیدل:

شاید برای بعضی از خوانندگان جوان یادآوری این نکته ضرورت داشته باشد که در شعر سبک هندی، برخلاف سنت رایج استادان سبک خراسانی و آذربایجانی و عراقی (که تکرار قافیه را عیب می‌شمردند و اگر شاعری ناچار می‌شد در یک قصیده بلند و به فاصله چندین بیت قافیه‌ای را تکرار کند به عذرخواهی می‌پرداخت) شاعران سبک هندی تکرار قافیه را به فاصله یک یا دو بیت (و گاه بی هیچ فاصله‌ای) عیب نمی‌شمردند بلکه آن را نوعی هنرنمایی نیز به حساب می‌آورده‌اند. در باب فلسفه این نظریه، در «سبک شعر فارسی» و شاید در «موسیقی شعر» هم بحث کرده‌ام، اجمالاً یادآور می‌شوم که در نظر اینان، مبنای استتیک قافیه پیش از آنکه در جنبه موسیقائی آن باشد

در ابزارِ تداعی بودنِ آن است. شاعرِ سبک هندی به قافیه چنان می‌نگرد که صیادی به تور و شبکهٔ صید خویش، یا شکارچی بی به تفنگش. می‌خواهد به خواننده بگوید: «خیال نکنی که من با این تور، همیشه، یک نوع ماهی صید می‌کنم، یا خیال نکنی که من با این تفنگ، فقط، کبوتر چاهی یا قرقاول شکار می‌کنم، نه من می‌توانم با این تور انواع ماهی‌ها را صید کنم یا من می‌توانم با این تفنگ آهو و گوزن و قرقاول و کبک و همه را شکار کنم. آن شاعرانی که از قافیه «حباب» مثلاً فلان معنی خاص را تداعی می‌کنند شکارچی‌های قابلی نیستند شکارچی قابل کسی است که از «حباب» همه چیز بتواند تداعی کند.» بنابراین در شگفت نباید شد اگر در دیوان‌های این شاعران نمونه‌های بسیاری از تکرار قافیه دیده شود. این تکرار قافیه در بیدل، شاید، بیشتر از دیگر استادان این شیوه باشد و علتش هم همین است که بیدل، درین چشم‌انداز، خود را ماهرتر از دیگران می‌دیده است و نکتهٔ قابل یادآوری درین مجموعه (انتخابی که من کرده‌ام) اینکه به علت حذف ابیاتی از هر غزل، ممکن است گناه تکرار قافیه (بدون فاصله) متوجه من باشد و نه بیدل و آنچه تکرار قافیه، بدون فاصله، درین کتاب دیده می‌شود ممکن است در اصل با فاصلهٔ دو یا چند بیت باشد که من آن فاصله‌ها را چون نپسندیده‌ام برداشته‌ام. این عذر بیدل را همینجا پذیرید.

مصراع: دریچه‌آشنایی با بیدل

شاید آسان‌ترین راه، برای ورود به دنیای بیدل، دریچه «مصراع» باشد. یعنی اندیشیدن به «مصراع» و نه «بیت» یا کُلّ یک غزل. ما وقتی غزل سعدی را می‌خوانیم و به این بیت می‌رسیم:

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بوده است ناشکیبا را

مجموعه دو مصراع، بطور مساوی، در خدمت انتقال مفهوم مورد نظر شاعر قرار دارد ولی در غزل‌های صائب، مثلاً، در این بیت:

فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را

عشرت امروز، بی اندیشه فردا خوش است

هر مصراعی، جداگانه، مفهومی دارد، و مستقلاً دارای زیبایی و ارزش هنری است بحدی که شما می‌توانید در وقت خواندن و زمزمه کردن بارها یکی از این دو مصراع را با خودتان تکرار کنید بدون آنکه نیازی به مصراع موازی آن داشته باشید، البته بر خواننده اهل و آشنا پوشیده نیست که در عین حال دو مصراع صائب، لطف هنری‌شان در حالتی ادراک می‌شود که موازی یکدیگر به ذهن بیایند (← اسلوب معادله، در مباحث قبلی این گفتار) یعنی هریک از

مصراع: .../۷۳

این دو مصراع بیان یک حقیقت است: فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را =
عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است، یعنی در اغلب موارد، باید میان دو
مصراع صائب یک علامت (=) قرار دهید. به این معنی که مصراع قبل همان
پیامی را دارد که مصراع دوم و مصراع دوم هم همان پیام مصراع قبل را دارد.
در تحلیل مفهومی، هر دو مصراع یک سخن می‌گویند: «لذت اکنون
بی دغدغه آینده، خوش است.» بنابراین در خواندن شعرهای سبک هندی، در
اغلب موارد مدخل معنایی، مصراع است. اگر مصراع اول را نفهمیدید، به
مصراع دوم فکر کنید و از عجایب این که غالباً مصراع دوم است که مصراع
اول را قابل فهم می‌کند و توجه به این مسأله اگر در شعر صائب کمتر، لازم
باشد در شعر بیدل بیشتر لازم است، به این بیت توجه کنید:

ما و تو خراب اعتقادیم

بُت، کار به کفر و دین ندارد

بگذریم از معنی بلند و اندیشه حکیمانه‌ای که درین بیت او نهفته است
و می‌خواهد بگوید: بسیاری از مادیون و بسیاری از مارکسیست‌ها هم
بت پرستند، بت پرستی و داشتن دوگم‌های تغییرناپذیر، انحصاراً در قلمرو
مذهب و الاهیات نیست، می‌توان در خارج حوزه الاهیات هم بت پرست بود،
بهر حال، درین بیت، مصراع دوم قابل فهم تر است:

بُت، کار، به کفر و دین ندارد

بعد که به مصراع اول توجه کنیم، هم مفهوم مصراع اول، و هم ارتباط آن
با مصراع دوم روشن می‌شود، حال به این بیت که کمی پیچیده تر است دقت
کنید:

جامه فتحی چو گرد عجز نتوان یافتن

پیکر موج از شکست خویش جوشن می‌شود

برای فهم این بیت، ناگزیر باید به مصراع دوم که حسی تر و ملموس تر
است، اندیشید: امواج آب را در نظر بگیرید. امواج، حاصل شکسته شدن طرح
آب است، اگر طرح آب، آرام باشد و شکسته نشود، موجی وجود ندارد، پس

موج حاصل شکستگی آب است، اما همین موج، وقتی شکست، تبدیل به حلقه حلقه‌هایی می‌شود که آن حلقه‌ها شبیه به زره یا جوشن است (و این تشبیه موج به زره تشبیهی است بسیار قدیمی، قبل از اسلام) و زره یا جوشن بر تن هرکس که باشد، او، در جنگ حفاظ و جان‌پناهی دارد که تیرو تیغ را در آن راه نیست، پس شکستگی در عین حال مایه پیروزی است و سبب نیرومند شدن آن کس که شکسته شده است. این بود خلاصه آنچه در مصراع دوم گفته بود: «پیکر موج از شکست خویش، جوشن می‌شود». حال برای این که مصراع اول را درک کنیم یک بار دیگر با سابقه‌ای که از مصراع دوم داریم، آنرا در نظر می‌گیریم، در مصراع اول هم همین را می‌خواهد بگوید که: «شکست، خود، نوعی پیروزی است». به این بیان که «گرد عجز و ناتوانی بی که بر سر و روی ما می‌نشیند» این «گرد عجز و ناتوانی» خود «جامه فتح و پیروزی ماست» همان گونه که آب وقتی شکسته شد، تبدیل به زره شد که لباس فاتحان و پیروزمندان است، گرد عجز هم، لباس پیروزی و فتح است برای ما. (← ایماژهای پارادوکسی، در همین گفتار).

در غزل‌های سبک هندی، بویژه در غزل‌های بیدل، همیشه مصراع دوم است که کلید معنایی بیت را تشکیل می‌دهد و از لحاظ نحوزبان syntax و نیز بهنجار بودن روابط کلمات در محور جانشینی گفتار Paradigmatic axis مصراع‌های دوم غالباً طبیعی‌تر و بهنجارترند، چرا که در این اسلوب شعر، شاعر، نخست مصراع دوم را غالباً می‌سراید. (البته در کل شعر کلاسیک فارسی و عربی این حالت وجود دارد، اما درین سبک بسامد Frequency این کار بالا تر است.) به این ابیات توجه کنید:

صافی آینه ناموس غباز رنگ است
جز سیاهی به دل خود چه نهان دارد، شمع
نیست جز بخت سیه زیر نگین داغم
حکم بر مملکت شام روان دارد شمع

ه رک: صور خیال در شعر فارسی، چاپ دوم، ۳۳۹

مصراعهای دوم، مفهوم‌تر، و از لحاظ نحوزبان و همچنین بلحاظ محورِ جانشینی گفتار بهنجارتر و طبیعی‌تراند.

برگردیم به بحث قبلی، به این بیت توجه کنید:

پرفشان است نَفَسِ لیک ز خود رستن کو؟

با همه شورِ جنون، در قفسِ هوشِ خودم

اول، مصراع دوم را مورد توجه قرار دهید: «با همه شور جنون، در قفسِ هوشِ خودم.» الحق زیباست، هم معنی و هم تصویر. «هوش و خرد» را بگونه قفسی تصویر کرده است که انسانِ عاقل گرفتارِ آن قفس است، می‌گوید: «با همه نیروی جنون، هنوز گرفتارِ قفسِ عقل ام.» این خلاصه حرفِ شاعر است در مصراع دوم. حال توجه کنید به مصراع اول: «پرفشان است نَفَسِ لیک ز خود رستن کو؟» می‌گوید با اینکه حیات و زندگی من کوششی است برای رهایی و نَفَسِ زدنِ من بمانندِ پَرِ پَرِ زدنِ پرنده‌ای است در قفس، در جهتِ رهایی و آزادی، اما، هنوز از خود رهایی نمی‌یابم و گرفتارِ «خویشتنِ خویش» و تمایلات و خواست‌های نفسانیِ خود هستم. حالا هر دو مصراع را، با در نظر گرفتن این توضیحات، یکبار در کنار هم بخوانید و توجه کنید که می‌خواهد بگوید: با همه تلاشی که برای رهایی از خویش دارم هنوز جنونم به درجه‌ای نرسیده است که از قفسِ خرد و هوش، خود را رها کنم:

پرفشان است نَفَسِ، لیک ز خود رستن کو؟

با همه شورِ جنون، در قفسِ هوشِ خودم

حالا یکی از ابیات دشوارتر او را (شاید بتوان گفت: دشوارترین نوع، که در مباحث دیگر به آن اشارت کرده‌ایم) مورد نظر قرار می‌دهیم، همان بیتی که می‌گوید:

شعله ادراک خاکستر کلاه افتاده است

نیست غیر از بالِ قمری پنبه مینای سرو

ظاهراً هیچ ارتباطی بین این دو مصراع وجود ندارد، اصلاً بین اجزای هر مصراع هم، رابطه آشکاری احساس نمی‌شود. بگذارید قبل از آنکه رابطه دو

مصراع را تحلیل کنیم به رابطه اجزای هر مصراع، بطور مستقل، نگاهی بیندازیم:

شعله ادراک خاکستر کلاه افتاده است
با تصرفی در تعبیرات چومسکی، ژرف ساخت این عبارت این است که
«سرانجام کوشش ادراک (= تعقل) افسردگی و سردی است.» [یعنی
سردی خرد در مقابل گرمای عشق یا جنون.] اقا همین مطلب را با چه تعبیری
شاعر بیان می‌کند:

۱- ادراک را بگونه شعله ای و شراره ای تصویر می‌کند.
۲- سرانجام سرد فعالیت های عقل و ادراک را - به جای آنکه بگوید:
«عقل، سرانجامی افسرده دارد.» - بگونه «داشتن کلاهی از خاکستر»
تصویر می‌کند.

۳- در همین بیان (شماره ۲) ترکیب خاکستر کلاه خود، انحرافی از
هنجار بیان عادی وجود دارد (← ترکیبات بیدل، در همین گفتار) خاکستر
کلاه، یعنی دارای کلاهی از خاکستر. حالا، برگردیم به مصراع دوم:
نیست غیر از بال قمری پنبه مینای سرو

اول، بگذارید رابطه اجزای همین مصراع را جزء بجزء بررسی کنیم: در
سنت ادبی بیدل، سرو را به گونه مینای شراب دیدن بسیار طبیعی است، از
سوی دیگر، رابطه قمری با سرو هم چیزی است شبیه رابطه گل و بلبل در شعر
شعرا. دیگر. حالا، نگاهی بیاندازید به بال قمری و رنگ خاکستری بال
قمری. و از طرف دیگر حتماً توجه دارید که در قدیم سر مینای شراب را با
وسایل امروزی نمی‌بسته‌اند، بلکه با پنبه سر آن را می‌بسته‌اند. با توجه به
مجموعه این نکات در مصراع دوم می‌خواهد بگوید: قمری را جز با سروانس و
الفتی نیست، قدری دقیق‌تر بگوییم: آرامش سرو، با حضور قمری حاصل است
و برعکس: آرامش قمری در بالای سرو است.

حالا به رابطه دو مصراع توجه کنید: همانگونه که قمری جایش بالای
سرو است (= پنبه روی مینای شراب.) یعنی ملازمه ای است میان سرو و

قمری و برعکس، بهمان گونه ملازمه ای است میانِ افسردگی و خاکستر شدگی شعلهٔ ادراک. همانگونه که قمری (زنگ خاکستری، و ارتباط آن با دیگر اجزا) و سرو لازم و ملزوم یکدیگرند، افسردگی و ادراک هم لازم و ملزوم یکدیگرند. بزبان طبیعی: عقل و ادراک، افسرده است و بدلالیت التزامی: عشق است که گرم است یا جنون است که حرارت دارد.

من این بیت مورد بحث را — که در جای دیگر بدان اشارت کرده‌ام — درین انتخاب نیاورده‌ام، چون این نوع شعرها را نمی‌پسندم اما بعمد، در اینجا بعنوان نمونهٔ کار و نشان دادن ارتباط‌های پنهانی اجزای این بیت آن را مورد بحث قرار دادم و همینجا بگویم که این گونه کارها، شعر نیست حماقت است. بیدل اگر ارزشی دارد، در مواردی است از نوع:

دریاست قطره‌ای که به دریا رسیده است

جز ما کسی دگر نتواند به ما رسید

یا

این موج‌ها که گردنِ دعوی کشیده‌اند

بحر حقیقت‌اند اگر سرفرو کنند

یا

ز پیراهن برون آ، بی شکوهی نیست عُریانی

جنون گن تا حبابی را لباسِ بحر پوشانی

و نه کوششهایی از نوع: «شعلهٔ ادراک خاکستر کلاه افتاده است.» که متأسفانه در دیوان او، نمونه‌هایش کم نیست و شاید در میان ابیات انتخابی من هم، نمونه‌هایی ازین دست پیدا شود ولی سعی من عموماً بر آن بوده است که در حدِّ رابطه‌های طبیعی و ساده و تا حدی روشن، این انتخاب عملی شود. اگر مواردی باشد که چندان دلپذیر نباشد بخاطر ابیات دیگری بوده است که در آن غزل وجود داشته و از ناچاری آن ابیات هم جایی درین انتخاب یافته‌اند.

بنابراین، به خوانندگانی که قصد ورود به مدخل این سنت ادبی را

دارند، توصیه می‌کنم اگر غزلی را شروع کردند و هیچ چیز دستگیرشان نشد ادامه بدهند تا به غزل دیگری برسند، در آن غزل هم لازم نیست زیبایی تمام ابیات را در همان مطالعه نخستین احساس کنند. هر مقدار بیت را که توانستند دریابند، کافی است، بعدها فرصت خواهند داشت که تمام ابیات آن غزل را مورد تأمل و التذاذ هنری قرار دهند، حتی اگر در غزلی بیش نیافتید که شما را تحت تأثیر قرار دهد، به مصراع‌های هم می‌توانید قناعت کنید، در بسیاری موارد مصراع‌ها، کاریک دیوان شعر را انجام می‌دهند به این مصراع‌ها — مجرد از بَیْت و تمام غزل — نگاه کنید:^۱

گران شد زندگی اما نمی‌افتد زدوش من

□

رنگ آب از سیلی امواج می‌گردد کبود

□

وقت پیری ریخت از هم عاقبت دندان شب

□

قیامت ریخت، بر آینه ام، برق تماشایش

□

چشم آهو، حلقه گرداب بحر حیرت است

□

جهان جایی ندارد، گرتوانی در دلی جا کن

□

که چون آتش از سوختن زیستم من

من، این نمونه هارا، از گونه‌های مختلف سخن او (اخلاق، عرفان، تصویرسازی، بازی شاعرانه با کلمه و کشف ساحت‌های هنری کلام) بدون هیچ گونه سعی و کوششی از حافظه نقل کردم و اگر به جستجو می‌پرداختم هم نمونه‌های بهتری می‌شد آورد و هم مصراع‌های بیشتری.

در غالب غزل‌های او می‌توان چنین مصراع‌هایی یافت بستگی به چشم انداز

مصراع: .../۷۹

و نوع سلیقه و انس و الفت ما دارد. شما اگر در همین نمونه‌هایی که من اینجا آوردم خوب دقت کنید، برآستی، در شگفت می‌شوید. باور کنید از چند شاعر معاصر که بگذریم آنهم بعضی کارهایشان مجموعه میراث ادبی معاصران را اگر در یک کفه ترازو بگذارند و یک مصراع از نوع:
گران شد زندگی اما نمی‌افتد زدوش من

یا

قیامت ریخت بر آینه ام برق تماشایش .

من ترجیح می‌دهم همان مصراع بنام من بماند و نه آن مجموعه عظیم کلیشه‌ها و کلمات پوک. نکته دیگری که می‌توانم برای آسانتر شدن آشنائی با بیدل، پیشنهاد کنم این است که از رباعیهای او شروع کنید. در غالب این رباعیها، برای مجذوب شدن در رموز هنر بیدل، دریچه‌هایی وجود دارد. این شصت رباعی را من از میان حدود چهار هزار رباعی او انتخاب کرده‌ام.

بیدل و بیدل گرایان *

دوران حیات بیدل مصادف است با انحطاط امپراطوری مغول در هندوستان^۱. وی به روزگار فرمانروائی شاهجهان در سال ۱۶۴۴ در عظیم آباد، پتنه^{**} امروز، متولد شد. خاندان وی از تباری ازبک بوده‌اند. و زبان مادری وی احتمالاً، زبان بنگالی بوده است. ولی او خود زبان اردو و سانسکریت را می‌دانسته است. بیدل خواندن و نوشتن فارسی را در مدرسه آموخت. در خردسالی پدرش را از دست داد و تحت تربیت عموی خویش قرار

* بیدل و بیدل گرایان ترجمه بخشی از تحقیق پروفیسور بچکا در باب ادبیات فارسی در ماوراءالنهر در قرون اخیر است با این مشخصات:

Jiri Bečka: "Tajik Literature From the 16th Century to the Present" in *History of Iranian Literature*, By Jan Rypka, D. Reidel Publishing Company, Dordrecht-Holland 1968 pp. 516-20.

۱- زندگینامه بیدل، تقریباً، روشن است در این باب باید سپاسگزار نوشته‌های شاعر (چهار عنصر) باشیم و گزارشهای دوستان او و نیز نوشته‌های تذکره‌ها، بویژه غلامعلی خان آزاد که بهنگام مرگ بیدل ۱۷ ساله بود و خزانه عامره را نوشت.

** Putna

بیدل و بیدل گرایان/ ۸۱

گرفت. نخستین شعرهای خود را در سن دهسالگی سرود، هنوز بسیار جوان بود که تحت تأثیر تعلیمات صوفیه قرار گرفت و در سالهای بعد پیوسته به زاویه های صوفیان می رفت و با ایشان معاشرت داشت. احتمالاً در نتیجه سنت خانوادگی، بیدل، یک چند در سپاه شاهزاده اعظم به خدمت اشتغال ورزید و چون از وی خواستند که قصیده ای در مدح شاهزاده بسراید، وی خدمت سپاه را ترک گفت.^۲ بیدل همواره از پذیرفتن سرنوشت شاعران درباری پرهیز داشت و شاعرانی را که استعداد خویش را در خدمت اینگونه کارها، می گمارند، مورد نکوهش قرار می داد. بیدل شاگردان بسیاری داشت که در میان آنان مردمان صاحب قدرت و مقام وجود داشتند و آنان به حمایت از وی می پرداختند.

بیدل در قسمت اعظم هندوستان به مسافرت پرداخت و با مسلمانان و هندوان معاشرت داشت و با حکمت برهمنان نیک آشنا بود. او منکر اعتقاد بزندگی پس از مرگ و افسانه بهشت و دوزخ بود.^۳

بیدل در دهلی بسال ۱۱۳۳/۱۷۲۱ به روزگاری که آشفتگی هند به کمال رسیده بود درگذشت. مزار او، در آن شهر، تا روزگاری دراز، مرکز تجمع ارادتمندان و دوستداران وی بود که هر ساله در سالروز مرگش به زیارت خاکجای او می شتافتند. این مجالس که بر سر مزار او تشکیل می شد «روز عرس میرزا» نامیده می شد و شعرهایی بر می گزیدند و درین مراسم قرائت می کردند.^۴

اگرچه به مناسبت محیط سُرایش قسمت اعظم آثارش، میرزا عبدالقادر بیدل متعلق به تاریخ ادبیات شمال هند و ادبیات فارسی - تاجیکی است اما، درین تحقیق که ما بدان پرداخته ایم، یعنی تاریخ ادبیات ماوراءالنهر و

۲- آزاد، خزانه عامره، (ص. عینی، بیدل ۳۸).

۳- ص. عینی، میرزا عبدالقادر بیدل ۴۰.

۴- همانجا، ۵۷.

تاجیکستان، تکیه و تأکید بر احوال و آثار بیدل به مناسبت تأثیر عظیمی است که آثار وی بر ادبیات آسیای میانه و تاجیکستان و ازبکستان داشته است.^۵ تا سالهای ۱۹۲۰ تأثیر و نفوذ او بر ادبیات این نواحی ادامه داشته است.^۶ در ماوراءالنهر و افغانستان رسمی وجود دارد که آن را «بیدل خوانی» می‌نامند و در آن مراسم شعرهای بیدل و نوشته‌های فلسفی او را در نشستهای هفتگی قرائت و تفسیر می‌کنند. از سوی دیگر، در شمال هند آثار بیدل تأثیر چندانی بر ادبیات نداشته است و در ایران کمترین انعکاس و تأثیری نیافته است. در نوشته‌های غربیان نیز توجه چندانی به بیدل نشده است. گارسن دوتامسی^۷ در کتابی که به سال ۱۸۷۰ نشر یافته است مقاله‌ای مختصر در باب بیدل نگاشته است و ادوارد برون نیز با اشاره‌ای مختصر از او گذشته است. در سالهای اخیر آ. بوزانی^۸ توجهی به او مبذول داشته است.^۸

در میان مؤلفان شرقی، مورخ برجسته ادبیات به زبان اردو، شبلی نعمانی، در باب او به گونه‌ای انتقادی سخن گفته است در حالی که یک مؤلف اردو زبان دیگر، حاجی عبادالله اختر، در سال ۱۹۵۲ تحقیق قابل

۵- دکتر ژوزف اول Dr. Josef Aul پس از بازگشت خویش از سفر آسیای میانه در ۱۹۲۰ بتوصیف حرمتی که بیدل در بخارا داشت پرداخت و این نکته تا بدان روزگار بر ایرانشناسان ناشناخته بود.

۶- تورسون زاده در سخنرانی خویش در چهارمین کنگره نویسندگان تاجیک بدین حقیقت اشارت کرده که حتی بعضی از شاعران معاصر به نظر می‌رسد که مقلدان بیدل اند و او علیه چنین وضعی اعلام خطر می‌کند (شرق سرخ ۱۱۹، ۳، ۱۹۵۹) شاعر تاجیک محمدجان رحیمی و همقطار ازبک او غفور غلام، بیدل را دلخواه‌ترین شاعر خویش معرفی کرده‌اند.

I.S. Braginsky, "K izucheniyu uzbeksko-tadzhikikh Literaturnikh svyazey", in Vzaimosvyazī Literatur Vostoka j Zapada (Moscow 1961) 36.

7) in Histoire de la Littérature.

* Garcin de tassy ** A. Bausani

8) Annali, NS, 6 (1954-1956), 163-199

بیدل و بیدل گرابان/ ۸۳

ملاحظه ای در باب بیدل نشر داده است.

بیدل تقریباً تا همین اواخر، در ایران ناشناخته بوده است، حتی در محافل ادبی؛ اما اکنون به گونه ای بعضی مورخان ادب — اگر بخواهیم برای نمونه نامی بیاوریم: شفق — بتدریج توجهی به او مبذول می‌دارند.

بخشی از مطالعات در باب بیدل در اتحاد شوروی نشر یافته است و باید گفت نخستین کشوری است که در آن بگونه ای جدی کارهای این شاعر مورد توجه قرار گرفته است. در میان مورخان ادبیات، در شوروی، تاجیکان بگونه ای آشکار در صدر مطالعه کنندگان و محققان آثار بیدل قرار دارند. صدرالدین عینی در گلچین خویش، نمونه ادبیات تاجیک، فصل مشبعی را به بیدل اختصاص داده است^۹ و برتلس در سالهای ۱۹۴۵ به مطالعه در باب بیدل پرداخته است. رساله مفرده مؤمنف در باب بیدل در سال ۱۹۴۶^{۱۰} نشر یافت و در همان روزگار صدرالدین عینی در شرق سرخ^{۱۱} سلسله مقالاتی در باب بیدل و آثار او انتشار داد. در سال ۱۹۴۷ میرزایف در کتابی که در باب سعیدای نسفی نگاشته بود، مطالبی را به بیدل اختصاص داد و در سال ۱۹۵۴ صدرالدین عینی مجموعه ای از اشعار بیدل را با مقدمه ای در حدود صد صفحه منتشر کرد. و سرانجام [خانم] خ عینی در سال ۱۹۵۶ در باب اثر مهم بیدل بنام عرفان، کتابچه ای نشر داد^{۱۲}.

بیدل را بحق شاعر فیلسوف توصیف کرده اند. وی اندیشه اساسی خویش را متوجه مسائل حیات انسان کرده همانگونه که دیگر شاعران بزرگ کلاسیک، از جمله سعیدی، چنین بوده اند و کوشیده اند حقیقت حیات را از رهگذر اندیشه آزاد کشف کنند. در شعرهای غنائی بیدل نیز فلسفه نفوذ اساسی دارد. وی به پاسخهایی که اسلام (مذهب) به این مسائل داده قانع

۹- نمونه ادبیات تاجیک ۱۹۱-۱۸۶.

۱۰- به کتابشناسی DIIB مراجعه شود.

۱۱- شرق سرخ ۳-۲-۱، ۱۹۴۷، ۱۹۴۶، ۷ (میرزا عبدالقادر بیدل و ایجادیات او).

12) Bedil; i ego Poema "Irfon".

نشده است و در سطحی متعالی به جستجو در فلسفه گسترده هند پرداخته است و از رهگذر آن به چشم اندازی پهناور و پیشرو، در باب جهان و زندگی، دست یافته است که ترکیبی است از نظرگاه‌های اسلام و هندوئیسم. وی میان مسلمانان و هندوان تمایزی قائل نیست و غالباً در کنار غیرمسلمانان قرار دارد که در زیر فشاری مضاعف می‌زیسته اند.^{۱۳}

تأملاتِ شک‌آمیز فلسفی بیدل و نظرگاه‌های ضدِ فئودالی او نیز، که برخوردار از چهره‌ای پیشرو است، تأثیری مثبت بر معاصران و پیروان و مقلدان او در طول اعصارِ بعدی داشته است. بیدل در جستجوها و نوشته‌هایش از اندیشیدن در باب هیچ‌یک از مسائل فلسفی روی گردان نشده و به مباحثی از نوع منشأ انسان و مبدأ جهان و دیگر مسائل پرداخته است. بیدل دریکی از غزلهایش می‌گوید:

آدمی هم پیش از آن کادم شود، بوزینه بود

و معتقد است که در آغاز عالم جمادی بوده است و آنگاه زندگی گیاهی و سرانجام حیاتِ انسانی. هوا، منشأ عالم است و «روح هم غیر نفس چیزی نیست.» آنچه در قلمرو ماده است، انسان و اشیاء، همه موالید طبیعت اند و جهان قدیم است و ازلی و پیوسته در حرکت*. البته باید توجه داشت که این سخن بدان معنی نیست که بگوییم بیدل راهی بیرون از قید و بندهای تفکر قرون وسطایی یافته است، بلکه بدان معنی است که به مشاهده بسیاری از اشیاء پرداخته و در مجموع موضعی انسانی و مترقی اتخاذ کرده است.

بیدل در آثار خویش عوام‌فریبی ملایان ریاکار را برملا کرده و با توده مردم همدلی و همراهی دارد. او حمد و ثناهایی را که شاعران در ستایش جباریت جهان سروده‌اند با خشم تلقی می‌کند که «گیرم هنری است والا، اگر با اندیشه‌ای نازل پیوند یافته باشد سزاوار محکومیت است»^{۱۴}.

۱۴- همانجا، ۹۶.

۱۳- ص. عینی، بیدل، ۶۳.

* یادداشت مترجم: به گواهی همه کسانی که مرا می‌شناسند، من از آنها نیستم که به قول ابن دبیاق، بیدل و بیدل گریبان/۸۵

آثار بیدل که بطور کامل محفوظ مانده به گونه ای چشم گیر فراوان است و متنوع. کلیات وی بسال ۱۲۹۹/۲-۱۸۸۱ در بمبئی نشر یافته و شامل ۱۴۷۰۰۰ بیت است^{۱۵} علاوه بر آثار منشور وی.

یکی از مهمترین آثار بیدل «طلسم حیرت» اوست. مثنوی در ۷۵۰۰ مصراع که آن را در ۲۵ سالگی سروده است. اثری است شاعرانه در باب

→
بگویم:

افسوس که قدرتی ندارم
تا خشک دهریان درآرم

و ضمن احترام به همه محققان بیغرض و استنباط های آنها، بخصوص که از سرِ حُسن نیت و برای رفع ستم از مظلومان جهان باشد، می خواهم یادآور شوم که آنچه استاد بچکا در اینجا نقل می کند و بیشتر حاصل تحقیقات محققان شوروی در عصر سلطه ژدانف است، همانقدر اعتبار دارد که دیگری بخواهد از روی شعر بیدل، اعتقاد به سیمیا و لیمیا و احضار جن و مزخرفاتی ازین دست را اثبات کند، چنانکه خود شاعر در جایی می گوید: «در ایام غلبات سموم و با، دود کاغذ پاره های مسوده اشعار، سرکوب نایره آفات می گردید و در مقامات تشویش جته [جتیان] سلام تسلط پیام زبانی به داد تظلم طبایع می رسید، اگر بر مریض حاضر، نفسی می سوختم، چراغ انجمن صحت می افروخت» (چهار عنصر، کلیات، چاپ کابل ۲۸۷/۴) که آشکارا سخن از جن گیری و رمالی و معالجه «وبا» از رهگذر دود کاغذ شعرهایش دارد، با اینهمه من معتقدم نه جن گیری او دلیل نقصان مقام اوست و نه اثبات قدم عالم و مادی بودن حیات، در شعر او، می تواند مقام او را از آنچه هست بالا ببرد. شعر بیدل آینه است و حتی از بسیاری از شعرهای دیگر «آینه تر» است بنابراین هرکس نقش خویش را درین آینه می بیند و ارزش هر شعر هم به میزان «آینگی» آن است، آنگونه که آن بزرگ تاریخ فرهنگ ما نهصد سال پیش ازین گفته است. خطرناکترین نوع تحقیق، تحقیقات مونتازی است خواه به نفع اسلام باشد خواه به نفع مارکسیسم!

۱۵- «از رباعیات میرزا عبدالقادر بیدل» شرق سرخ ۱۳۷، ۸، ۱۹۵۸، [خانم] خ. عینی در اثر خویش در باب عرفان (ص ۵۷) می نویسد که ۲۰۰۰۰۰ بیت در حالی که تذکره خزانه عامره از تعداد ۹۰ تا صد هزار سخن می گوید.

مسائل مادی و روحانی وجود انسان. وقتی ۳۷ ساله بود محیط اعظم را سرود
 مثنوی در ۹۰۰۰ مصرع در بحر متقارب که در حال و هوای اشعار صوفیانه،
 ساقینامه‌ها، سروده شده است. اثر دیگر او «طور معرفت» است که آن را در
 سن ۴۳ سالگی سروده است که اگر باعتبار مضمون آن در نظر گرفته شود در
 نقطه مقابل مثنوی قبلی قرار می‌گیرد. شاعر درین اثر، عزیمت خویش را از
 مراقبت آغاز کرده و تأثرات خود را از همه اماکنی که در سفرهایش دیده است
 تصویر می‌کند و به توصیف طبیعت و بیان سودمندی دانش و معرفت می‌پردازد.
 از دیگر آثار او باید از «اشارات و حکایات» وی یاد کرد. مثنوی با
 موضوعاتی متنوع که احتمالاً بخشهای مختلف آن درازمنه متفاوت سروده شده
 است. همچنین «نکات» که شامل رباعی‌ها^{۱۶}، قطعه‌ها و غزل‌ها، مثنوی‌ها
 و مخمسهاست. حقیقت امر این است که مجموعه آثار وی شامل شعرهایی
 است صوفیانه و همچنین شعرهایی اجتماعی و ضد مذهب.

آثار منشور وی — که البته بطور سنتی آمیخته با نظم است — عبارتند از
 «چهار عنصر» که در فاصله ۱۶۹۲ — ۱۶۸۰ نگاشته شده است و شامل سوانح
 احوال مؤلف و یادداشت‌های اوست، علاوه بر آراء فلسفی وی. درین کتاب
 است که بیدل در باب آسیای میانه و جیحون و ترکستان سخن می‌گوید و نیز
 در باب هموطنان نیاکان خویش که از سمرقند به هند رفته‌اند^{۱۷}. همچنین از
 آثار اوست ترکیبات و ترجیعات که در باب موضوعات مذهبی است و آن را در

۱۶ — رباعی فرم دلخواه بیدل بوده و حدود ۳۵۰۰ رباعی در کلیات او موجود است.

* یادداشت مترجم:

ضد مذهب بودن بیدل، بمعنی دشمنی با تعصب‌های تنگ‌نظرانه است که تمام
 بدبختیهای مشرق زمین از درون آن سرچشمه می‌گیرد و به همین دلیل وقتی درین زمینه به
 اوج خشم خود می‌رسد می‌گوید:

طوفان مگر از عهده مذهب بدر آید!

17) Muminov, 'Izucheniye Tvorchestva Mirza Bedilya v uzbekskoy i
 Tadjiskoy SSR' izv. uzb., 1958, I, 14.

بیدل و بیدل گرایان/ ۸۷

جوانی سروده است و نیز «رقعات» وی که مجموعه نامه‌هایی است که او در
ازمنه مختلف نوشته است.

مهمترین اثر بیدل، بی هیچ گمان، مثنوی «عرفان» اوست. که ۱۱ هزار
بیت است و شاعر آن را در سن ۶۸ سالگی سروده است.^{۱۸} این مثنوی شامل
داستانهای متنوع، افسانه‌ها، و تذکارهای تاریخی و همچنین مقالات صوفیانه
است. این مثنوی به گونه‌ای روشن بیان‌کننده آراء فلسفی، اجتماعی،
اخلاقی سراینده است.

یکی از بخشهای عمده مثنوی «عرفان» او که توسط محققان شوروی به
گونه‌ای خاص مورد بحث و بررسی قرار گرفته است شعر «کام دی و مدن»
است.^{۱۹} این بخش یک داستان برجسته هنری است که درونمایه آن براساس
افسانه‌های هندی استوار است و این حقیقتی است کاملاً آشکارا. موضوع
عشق نیرومند ایثارگرانه میان دو جوان است. زمینه عشق برکنار از فضای
تراژیک آنگونه که در داستانهایی از نوع فرهاد و شیرین و لیلی و مجنون دیده
می‌شود، در ادبیات فارسی - تاجیکی بسیار نوآیین است؛ این یکی از نوادر
داستانهای شرق میانه است که در آن عشق بر مرگ غلبه می‌کند. بیدل در
مثنوی عرفان، پیشروترین اندیشه‌های خود را عرضه می‌دارد، مثلاً، به اهمیت
مسأله آب و آبیاری و زیانهایی که از جنگ‌های مداوم فئودالی بمردم رسیده

۱۸- یک مطالعه اساسی در باب این اثر توسط [خانم] خ. عینی انجام شده است.

۱۹- در ۱۹۶۴ (توسط L.M.Penkovski و نه بوسیله ص. عینی، آنگونه که آ. باوزانی
در Annali, 6, 182. theme می‌گوید) به روسی ترجمه شده است و با مقدمه‌ای متصل از
صدرالدین عینی منتشر شده است، همچنین نگاه کنید به:

Klimovich, Bedil i ego Poema 'Komde i Modan' in Iz istorii Literaturi
Sovetskogo vostoka. (Moscow 1959)

شاعر معاصر عبدالسلام دهاتی (نگاه کنید به صفحه ۵۸۳ [ترجمه انگلیسی تاریخ
ادبیات ایران ریپکا]) درونمایه «کام دی و مدن» و... را در نمایشنامه خویش به کار
گرفته است.

اشارت می‌کند. بیدل خانهای فتودال را به حشراتی که مایه آفت مزارع و خرمنهای زحمت کشان‌اند و جز گاه چیزی از آن باقی نمی‌گذارند، تشبیه می‌کند.^{۲۰}

سبک بیدل، در شعر، دشوار است. استعاره‌ها و ساختار جمله‌ها، پیچیده است و غالباً بلحاظ معنی مبهم اگرچه زبان، بخودی خود، ساده است و شاعر حتی از تعبیرات عامیانه نیز استفاده می‌کند، در جانب دیگر زبان نثری بسیار دشوار است، حتی در نامه‌های شاعر، چندان که این نظریه را غیر قابل دفاع می‌کند که بگوئیم شاعر برای پنهان کردن اندیشه‌هایش این فرم پیچیده را بکار می‌گیرد. ویژگیهای سبک بیدل را معاصران او نیز مورد نظر قرار داده‌اند از جمله غلامعلی خان آزاد در خزانه عامره*.

صدرالدین عینی در نمونه ادبیات تاجیک می‌نویسد که در سالهای پس از ۱۲۰۰ هجری (میلادی ۱۷۸۵-۶) تقلید بیدل در شعر و نثر در بخارا و سراسر ماوراءالنهر بسیار شایع و گسترده بود. عینی می‌گوید: هرکس که قلم بدست می‌گرفت ضروری تشخیص می‌داد که باید به اسلوب بیدل سخن بگوید.^{۲۱}

میرزایف^{۲۲} بدرستی یادآور شده است که بیدل بنیاد گذار این شیوه نو، یعنی اسلوب هندی، نبود بلکه وی آن را به مرحله اوج رسانید. قبل از اواسط قرن

20) K.M. Mirzaev, K voprosu ob ekonomicheskikh Vozzreniakh Mirzi Bedilya.

* استاد بچکا «خزانه عامره» را به 'the Treasure of the Amirs' ترجمه کرده است، یعنی «گنجینه امیران» در صورتی که عامره به معنی آبادان است و ربطی به امرا ندارد، اینهم از بلایای نقلی شرقیات به خط لاتین است. مترجم

۲۱- نمونه ادبیات تاجیک، ۲۸۹.

۲۲- میرزایف، در سعیدا (ص ۳۵) به تاکید غلطی که در کتاب نمونه‌های ادبیات تاجیک ۱۸۶، درین باب شده است، اشارت می‌کند.

هیجدهم آثار بیدل در شمال هند، افغانستان^{۲۳} و بویژه آسیای میانه شیوع و انتشار یافت و در سرزمین اخیر، یعنی آسیای میانه، که زادگاه نیاکان بیدل بود، آثار شاعر بیشترین احترام و اهمیت را کسب کرد و بگونه ای وسیع، گسترش و قبول عام یافت و آثار او در شمار کتب درسی مکتب خانه ها درآمد^{۲۴} و تا حد شعرهای فلکلوری به میان مردم راه یافت و غالباً توسط حافظ ها به آواز خوانده می شد.

همه شاعران و نثرنویسان، در عمل مقلدان اسلوب بیدل بوده اند. اما باید یادآوری شود که تا آغاز قرن بیستم هیچ کدام ازین مقلدان نتوانسته اند تشخیص و امتیازهای سرمشق خویش را بدست آورند. در پیرامون مکتب بیدل، بویژه در اواسط قرن نوزدهم، تلاشهای بسیاری انجام گرفت؛ مقلدان، که متعلق به طبقات بالای جامعه بودند تنها به تقلید فرم ادبی او پرداختند—یعنی همان سبک پیچیده ای که بدشواری قابل فهم است—اما آثار ایشان فاقد جنبه های انسان گرایانه و واقع بینانه مضامین و موضوعات بیدل بود. آنان مجموعه اندیشه های پیشرو بیدل را به یکسوی نهادند و در شعرهاشان زهد و تصوف و بدبینی نسبت به حیات را به اوج رسانیدند^{۲۵}. این شاعران بر روی هم عبارت بودند از سلطان خواجه «ادا» و تاحدی میرزا صادق، قانع و دیگران^{۲۶}. اینان مدعی بودند که بیدل مردی صوفی و مسلمانی مخلص است. از سوی دیگر، بعضی از پیروان او از طبقه متوسط و تحصیل کرده که از انحطاط سریع

۲۳— در افغانستان بیدل از حافظ بیشتر شناخته شده است. (Bausani, Annali, 6, 163 Footnote 2) در قرن ۱۸ شاعر افغانی عبدالحمید، بیدل افغان نامیده می شد، نفوذ بیدل هم اکنون نیز در افغانستان بسیار چشم گیر است و اکثریت شاعران افغانی راه و رسم او را تعقیب می کنند (درین باره نگاه کنید به نمونه اشعار شعرای افغان (1959 St. صفحه ۵ و گلچینی که توسط م. ه. بهروزی در افغانستان [کابل ۱۹۵۵] نشر یافته است برای نمونه صفحات ۲۱۸، ۳۰۶).

24) Cf. e.g. Fait, Středoasijski národové 181.

25) Khadi- Zade Istochniki, 109.

۲۶— نمونه ادبیات تاجیک ۱۹۷—۲۰۰

سرزمینِ خویش آگاهی داشتند، اندیشه‌های مترقی بیدل را یاری بخشیدند؛ آنان در مدارس خواهانِ تعلیماتِ بهتر و در آسیای میانه جویای پیشرفتِ اقتصادی شدند. در عین حال جمعی ازیشان با ملایان به عنوانِ نیروی بازدارنده از پیشرفتهای اجتماعی و مسئولِ عقب ماندگی جامعه و جهل توده‌ها، به ستیزه برخاستند. اینان پیشروانِ اندیشه‌های روشنگری بودند که در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم تأثیرات بیشتری یافت و بدنبال اشغال ماوراءالنهر از سوی روسها به تمامی این سرزمین نفوذ کرد.

حافظ ویدل

در محیط ادبی ماوراء النهر در قرن نوزدهم

یکی از شیرین کتابهایی که این اواخر خواندم و بعضی قسمت های آنرا بارها و بارها خواندم خاطرات صدرالدین عینی^۱ است. من این کتاب را سالها قبل در یکی از کتابخانه های فرنگستان دیده بودم و بخشهایی از آن را هم خوانده بودم ولی نمی دانم چرا در آن احوال مرا تا این حد تحت تأثیر قرار نداده بود. این کتاب دریائی است از اطلاعات تاریخی و اجتماعی و سیاسی و فرهنگی و مذهبی بخشی از ماوراء النهر (ازبکستان و تاجیکستان کنونی) و گنجینه گرانبهایی از واژگان، اصطلاحات، و امثال زبان فارسی دری و تاجیکی که ما امروز به بسیاری از آن کلمات بشدت نیازمندیم. قدرت نویسندگی مؤلف و هنر توصیف او، در نوع خود کم نظیر است و یاد ابوالفضل بیهقی^۲ را در ذهن خواننده بیدار می کند. اگر از بعضی ویژگیهای نحوی

۱- عینی، صدرالدین: یادداشت ها، به کوشش سعیدی سیرجانی، تهران، انتشارات آگاه، ۱۳۶۲.

۲- برای نمونه می توان ماجرای «جنگ ملایان با عرباه کش» (صفحات ۶۳۵-۶۰۰) را از جهاتی با ماجرای بردار کردن حسنک وزیر مقایسه کرد (بیهقی، چاپ دکتر فیاض، مشهد ۳۵-۲۲۱).

Syntactic زبان نویسنده که گاه منحرف از هنجار Norm نحو زبان دری در ایران و افغانستان و سنت ادبی ملل فارسی زبان است (و علل ظهور این صورت از نحو زبان در آن خطه و سابقه پیدایش آن خود موضوع تحقیقی بسیار مهم در قلمرو زبان‌شناسی تاریخی و حوزه تحقیقات علمای تاریخ زبان فارسی است) صرف نظر کنیم و بکوشیم که چند فرمول نحوی زبان مؤلف را بیاموزیم آنگاه التذاذ از مطالعه این کتاب، عامتر خواهد بود.

در این یادداشت کوتاه، بررسی تمام جوانب این اثر مورد نظر نیست و این کاری است که چندین متخصص، از دیدگاه‌های مختلف، باید آنرا انجام دهند. آنچه منظور نظر نگارنده این سطور است، نگاهی است از خلال این کتاب به وضع ادبی ماوراءالنهر در عصر مؤلف یعنی پایان قرن نوزدهم (= قرن سیزدهم هجری قمری) و مسأله استمرار ذوق و سلیقه فارسی زبانان بیرون از مرزهای متاخر ایران.

زبان فارسی در پهنه جغرافیایی وسیعش، تا یک مرحله تاریخی معین، بلحاظ هنجارهای ذوقی و ملاک‌های نقد ادبی، تقریباً یک جریان عام دارد که با صرف نظر از بعضی جزئیات، در هر برهه تاریخی معین در تمام حوزه جغرافیائی زبان فارسی، ذوقها و نمونه‌های مورد پسند شعری یکسان است و شاعران بزرگی که کارهای آنان سرمشق Prototype ادیبان هر عصری قرار دارد، یک گروه معین اند. مثلاً در قرن هفتم، در تمام فلمروزبان فارسی، شاعرانی که سرمشقه‌های ادبی را بوجود می‌آورند و جنگ‌ها و سفینه‌ها پر است از تقلید اسلوب آنان در همه جا، تقریباً افراد معینی هستند از قبیل انوری و خاقانی و ظهیر و کمال اسماعیل^۳ چه در عراق و چه در آذربایجان و چه در ماوراءالنهر و چه در فارس و شبه قاره هند. در قرن هشتم و نهم و دهم نیز اوضاع به همین صورت است. مراجعه به تذکره‌ها، جنگ‌ها و سفینه‌های خطی بازمانده از این دوره‌ها این مسأله را بصورت قطعی تأیید می‌کند. اما از قرن

۳- برای نمونه مراجعه شود به مونس الاحرار بدر جاجرمی، چاپ انجمن آثار ملی، تهران.

دوازدهم یک مرزبندی سلیقه‌ای و ذوقی در آنسوی مرزبندی حکومت‌ها نیز بوجود می‌آید که آثار آن در مراحل اولیه بسیار کمرنگ است و هرچه مرز حکومت‌ها استوارتر می‌شود، و مفهوم جدایی و به اصطلاح احتمالاً سیاسی «استقلال» آشکارتر می‌شود، این تفاوت سلیقه و ذوق مشخص‌تر می‌شود تا بحدی که امروز یک سطر از شعر شاعران ماوراءالنهری (= تاجیک) و دری (= افغانستانی) و فارسی (= ایرانی) بلحاظ ملاک‌های ذوقی و هنجارهای ادبی و سبکی به یکدیگر شباهت ندارد و در میان ده‌ها شعر فارسی اگر یک شعر تاجیکی بگذارید، مشخصات سبکی آن کاملاً چشم‌گیر و آشکار است. این تمایز یا دگرگونی تا قرن دوازدهم به هیچ وجه وجود نداشته است و از دوره‌ای که در ایران آنرا «بازگشت ادبی» نام نهاده‌اند آغاز می‌شود. به این معنی که در ایران توسط بعضی از اهل ادب و منتقدان از قبیل آذربیکدلی به تدریج در برابر ملاک‌های حاکم بر ذوق عمومی فارسی‌زبانان، یک نوع کودتا یا انقلاب یا جنبش اصلاح‌طلبانه آغاز می‌شود که دربار قاجاریه مرکز اصلی این نظریه ادبی است به تدریج سرزمینهایی که تحت نفوذ و قلمرو سیاسی دولت قاجار هستند این ملاک و هنجارها را گسترش می‌دهند اما دیگر سرزمینهای قلمرو شعر دری، همچنان بر سنت ادبی پیشین خویش که از درون تجربه‌های شاعران قرن نهم و دهم و یازدهم رشد کرده بود، باقی می‌مانند و همان چیزی را که ما امروز بنام سبک هندی می‌خوانیم بخصوص جناح تندرو آنرا ادامه می‌دهند^۴.

استمرار طبیعی و تاریخی سبک هندی در خارج از قلمرو سیاسی قاجاریه در سراسر اقطار فارسی‌زبان و فارسی‌دان و فارسی‌خوان جهان همچنان ادامه می‌یابد و امروز هم اگر به شعرهای گویندگان ماوراءالنهری (= ازبکستان و تاجیکستان) و افغانستان و شبه‌قاره (هند و پاکستان و بنگلادش) توجه کنیم

4) M. Shafii Kadkani: Persian Literature From the Time of Jami to the Present Day in *Hand Buch Der Orientalistik* 1980. pp 150-164-

سیر طبیعی آن اسلوب را به وضوح می بینیم^۵ و نفوذ اینگونه از پسند شعری و تلقی از زبان و حقیقت شعر را حتی در شاعران اردو زبان و پشتوزبان و ازبک که سنت ادبی خویش را از سنت ادبی فارسی زبانان جدا نمی دانند نیز می توانید ببینید و شاید موقترین چهره های متجددی که از درون این سنت ادبی برخاسته اند و با حفظ موازین و هنجارهای آن به خلق آثار برجسته ای پرداخته اند عبارت باشند از غالب دهلوی در قرن سیزدهم و اقبال لاهوری در قرن چهاردهم.

در چنین سنت ادبی و محیط ذوقی و هنری، شاعران اُسوه و سرمشکهای ادبی Prototype عبارتند از گروه شاعران درجه اول سبک هندی از قبیل صائب و اقمار او و در صدر همه آنان میرزا عبدالقادر بیدل دهلوی که وجودش بلحاظ تاریخی، تکامل طبیعی اسلوب شاعرانه صائب و اقران اوست. ممکن است بعضی در بکار بردن اصطلاح تکامل طبیعی با بنده هم عقیده نباشند، بحث در صحت این اصطلاح را به مجالی دیگر موکول می کنیم و همینقدر یاد آور می شوم که منظور ازین تعبیر گسترش و توسعه ملاک هایی است که شیوه تعبیر عرفی و صائب و کلیم و امثال او را از شعر سعدی و امثال او جدا می کند. بیدل، فرد اکمل و نمونه عالی و موقترین مظهر این گونه شعر و شاعری است و چنانکه جای دیگر بحث کرده ام علاوه بر تاملات ژرفی که در عوالم روحی انسان و جوانب حیات بشری دارد^۶ یکی از شگفتیهای قلمرو خلاقیت زبان شعر فارسی نیز هست^۷ و سکوت و ناسپاسی و حق ناشناسی ما ایرانیان در برابر عظمت و نبوغ شعری او، به هیچ وجه، از اهمیت حقیقی مقام او، در تاریخ ادبیات و زبان ملل آسیای میانه و آسیای غربی (چه آنها که بزبان

5) Jiří Bečka, *Tajik Literature From the 16th Century to the Present in History of Iranian Literature* By Jan Rypka p. 517.

۶- شفیع کدکنی، محمد رضا: نقد بیدل، راهنمای کتاب، سال دهم، صفحات ۷۲-۲۶۸.
۷- شفیع کدکنی، محمد رضا: بیدل دهلوی، هنر و مردم، شماره ۷۵-۷۴ (آذر و دی ۱۳۴۷) صفحات ۵۱-۴۳.

فارسی دری و تاجیکی شعر می‌گویند و چه آنها که بزبانهای پرورش یافته در سنت ادبی این زبان سخن می‌سرایند) نمی‌کاهد و نمی‌تواند حضور آشکار او را در حافظه جمعی این اقوام پرده‌پوشی کند.

بحث در باب حضور مستمر و نفوذ معنوی بیدل در دیگر اقطار پهناور زبان فارسی را به مقالی دیگر موكول می‌کنم و درین یادداشت می‌پردازم به یادآوری چند نکته در باب محیط ادبی ماوراءالنهر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم و نفوذ ادبی بیدل در آن.

۲

آنچه از خلال خاطرات عینی، می‌توان بروشنی دریافت، نفوذ بیش از حد شعر در زندگی مردم آن دیار است. و این از پایین‌ترین قشرها و طبقات جامعه — دهقانان و زحمت‌کشان — گرفته تا امیران و مئالیان محیط را شامل است. جلسات انجمن ادبی و محفل شاعران در هر گوشه و کناری به چشم می‌خورد: «خانه شریف جان مخدوم، در هر هفته سه شب تعطیل: سه شنبه، چهارشنبه و پنجشنبه عادتاً رنگ انجمن شاعران، شعرشناسان، لطیفه‌گویان و شیرین‌کاران را می‌گرفت. من که در قطار میرزا عبدالواحد وظیفه پیشخدمتی را ادا می‌کردم، در آن گونه شبها همیشه در درون مهمانخانه بوده، از آنگونه صحبت‌های ادبی آزادانه استفاده می‌کردم. من می‌توانم گویم که متریا‌های (= مواد) ابتدائی، لیکن مهم ادبی خود را، از آن حولی (= منزل) گرد آورده‌ام.»

اینان برای شاعر شدن، به همان اسلوب سنتی صاحب چهارمقاله^۸ (که خود از سنت ادبی شاعران عرب سرچشمه می‌گیرد^۹ و می‌توان گفت از طبیعت و ماهیت شعر مایه دارد) معتقد بودند که «برای این [کار] شعرهای شاعران کلان را بسیارتر خواندنت، یاد کردنت و نوشته گرفتنت، و با شاعرهای کلان

* Materiale

- ۸- نظامی عروضی، احمد بن عمر، چهارمقاله، بتصحیح محمد قزوینی، لیدن، ۳۰.
- ۹- ابن خلدون، عبدالرحمن بن محمد، مقدمه ابن خلدون، بیروت ۱۹۷۸ صفحه ۵۷۸.

حافظ و بیدل/ ۹۷

هم صحبت شده، از آنها آموختنت، لازم است». و این خود نصیحتی بوده است که پدر عینی در خردسالی وی به او آموخته است و چنین ادامه داده: «حالا که تو خردسال هستی، وظیفه تو درس خواندن، شعر خواندن، شعر یاد کردن، و شعر نوشته گرفتن است. حالا به فکر شعرگویی خود را آواره نکن» (۸-۸۷) و از شگفتیها و درعین حال حقایق محیط ادبی آن سامان، یکی این بوده است که اینان حافظه های خود را از شعرهای خوب و نمونه های رایج بین اهل ادب سرشار می کرده اند و هیچ کوششی برای اینکه معنی این اشعار را به طور کامل بر خود روشن کنند نداشته اند. این ادامه سنت ادبی ملل فارسی زبان است و تا همین اواخر در مملکت خود ما نیز رواج داشت. از روزگاری که تعلیم و تربیت جدید رواج گرفت، به فکر آن افتادند که برای کودکان ادبیات ساده و قابل فهم آنان پدید آورند و شعری برای کودکان عرضه کنند که در خور فهم آنان باشد و

جوجه جوجه طلایی

نکت سرخ وحنایی

جای «دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند» را گرفت. اعتراف می کنم که من خود نیز با همان نظام آموزشی تربیت شده ام و حافظه ام از بسیاری شعرهای فارسی و عربی سرشار شده بود، بی آنکه در آن احوال معنی آنها را بدانم؛ بعدها بود که معانی آنها را آموختم و از این بابت سپاسگزار آن تعلیم و تربیت سنتی محیط خراسان هستم و سپاسگزار استاد بزرگوارم ادیب نیشابوری که شاگردانش را به حفظ کردن مقدار زیادی از متون ادبی فارسی و عربی وامی داشت.

بگذریم، صدرالدین عینی نمونه هایی از اینگونه شعرآموزی را در محیط ادبی خویش تصویر می کند. در مکتب در روزهای نخستین آموزش خط و قرائت «از خواندن شعرهای تاجیکی ذوق می گرفتم، هر چند در آن وقت ها، معنی آن شعرها را پُرّه نه فهمم هم (= اگر چه به طور کامل معنی آنها را در نیابم) آهنگ آنها به من بسیار معقول شده بود و غزلهایی را که از یاد کرده بودم (=

حفظ کرده بودم) در تنهایی زمزمه می‌کردم و ذوقم بالا می‌رفت، خصوصاً آن شعرهایی که حبیبه (دختری از دختران مکتب که بعداً در باب او توضیح خواهم داد) معنی عشقی آنها را به من فهمانده [بود] و خصوصاً آن غزلهایی که آن دختر در مکتب با آواز حنرین مانند سازندگان (= رامشگران و خوانندگان) خوانده بود، به من بسیار تأثیر می‌کردند. وقتی که آن غزلها را دوباره می‌خواندم، همان حالت حبیبه به پیش چشم آمده و به یک کیفیت محزونانه گوارا، می‌انداخت، و در پس آن، واقعه «به جانان رسیدن حبیبه» به یاد می‌آمد. هیکل آن دختر پری پیکر نازک اندام به نظرم به شکل یک قهرمان افسانه‌وی (= افسانوی اسطوره‌ای Mythologic) مجسم می‌گردید و این حالت به دلم چنان تأثیر می‌کرد که در سرم سودای آنگونه قهرمان شدن، «دست از طلب نداشتن» می‌افتاد.

حال که صحبت این حبیبه به میان آمد برای اینکه خوانندگان سخنان عینی را بدرستی درک کنند، بد نیست اشاره‌ای به اصل این داستان داشته باشیم به ویژه که این داستان یکی از نمونه‌های عالی نفوذ حافظ شیراز در زندگی مردم ماوراءالنهر در قرن اخیر است و نشان‌دهنده این نکته که شعرهای او «ورد شبانه و درس سحرگاه» همه ملل آسیای میانه و آسیای غربی و بخش عظیمی از جهان اسلام بوده است.

خلاصه داستان این است که عینی می‌گوید: «پدرم مرا در شش سالگی در مکتب پیش مسجد گذاشت، چون در آنجا کار من پیش نرفت مرا به مکتب دخترکان داد. این مکتب در حولی (= منزل) درون خطیب دیبه (= ده) بوده، وی را [= آن را] زنی او اداره می‌کرد. در آنجا از پسر بچگان من و باز عبدالله نام - یک پسر بچه غجدوانی - بودم (= بودیم) از بسکه عبدالله کلانسال تر و هم یک درجه دغل تر بود دختران وی را نمی‌فارانند (= نمی‌پسندیدند) و از معامله‌های (= رفتارهای) او می‌کیبیدند (= احتراز و پرهیز می‌کردند) اما به من بسیار نرمانه معامله می‌کردند و مانند برادر دوستداری می‌نمودند. در سال دوم که من در آنجا می‌خواندم از رباط قزا (= دهی در

حافظ ویدل/۹۹

جنوب غربی ده ما (دختری به آن مکتب آمد » آن دختر، حبیبه نام داشت و دختر امام ده مجاور بود و بعثت بُعد مسافت شب در منزل خطیب و با دختر او که قطبیه نام داشت می ماند و با هم زندگی می کردند. این دختر نزد پدر خویش که مردی با سواد و فاضل بود، خواندن آموخته بود و من تعجب می کردم که این دختر، در سن بیست سالگی، چرا شوهر نکرده و اینجا برای چه کاری آمده است.

عینی می گوید: « در وقتی که من در مکتب یک غزل حافظ را - که با بیت زیرین سر می شود:

دست از طلب ندارم، تا کام من برآید

یا جان رسد به جانان یا جان زتن برآید

می خواندم، بی بی خلیفه (= زنی صاحب مکتب که سرپرست مکتب خانه بود) به من تکرار کنانند (= وادار به تکرار کردن و درحقیقت خواندن و بازخواندن) آن غزل را به حبیبه فرمود (یعنی دستور داد که حبیبه آن غزل را با من بخواند تا من تکرار کنم و بیاموزم) و خودش به خانه خودش برای کارهای خانگی اش رفت. حبیبه بعد از دو سه بار خواناندن (= وادار به خواندن کردن) آن غزل کتاب را به دستش برداشته آن غزل را چنان دلسوزانه خواند که در چشمانش آب چرخ زد و به من هم، آهنگ حزینانه او چنان تأثیر کرد که پشتم و جراس زدن گرفتم، (= شروع به مورمور کرد) خصوصاً وقتی که بیت زیرین را می خواند:

هردم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری

مائیم و آستانش تا جان زتن برآید

احوال او چنان دیگرگون شد که من گمان کردم همین زمان بیهوش گردیده بر زمین خواهد افتاد. چشمانش را پوشید، قدری خاموش ماند...»

عینی به تفصیل تمام سرگذشت این دختر را که عاشق پسر کاسه گر ده شان بوده و برخلاف همه سنت های محلی سرانجام با معشوق فرار کرده نزد قاضی ده دیگر می رود و به اصطلاح « دختر گریزه، نکاح قاضی خانگی » (=

دختر فراری از خانواده و ازدواج در محضر قاضی بدون رضایت خانواده می‌کند. «آن دختر قهرمان در شرایط استبداد فی‌آدالی عصر میانگی (= فتوالی قرون وسطایی) محض، با سخت‌آرادی خود به همه مانع‌ها پشت پا زده به جانان خود رسیده بود...»، «اکنون بر من معلوم شده بود که حبیبه چرا آن غزل حافظ را که با بیت زیرین سر می‌شود:

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد به جانان یا جان زتن برآید
با آواز حزین سروده گریه می‌کرده است.

عینی می‌گوید، در آن سن و سال هفت هشت سالگی «می‌خواستم معنی پُره (= کامل) همه بیت‌هایی را که می‌دانستم (= در حفظ داشتم) یا می‌شنیدم فهمیده گیرم (= بفهمم) درین باره یگانه یاری رسان من پدرم بود. پدرم درین خصوص به سؤالهای پُره و فهمانده جواب می‌داد، اما وقتی که سؤال درباره معنی‌های عشقی شعرها می‌رفت، پیشانه‌اش را ترش کرده و به ابروانش چین آورده [می‌گفت]: حالا به تو— برای فهمیدن اینگونه چیزها— وقت نرسیده است، کلانتر شوی می‌فهمی.» (ص ۸۴). در همین مسأله یاد گرفتن و حفظ کردن شعرها و اهمیت ندادن به اینکه معنی آن چیست عینی در جای دیگر، بهنگام وصف محیط طلبگی عصر خویش می‌گوید: «در مدرسه میرعرب، که در آنجا از ۳۰۰ نفر زیاد تر طلبه و ملاهای ختم کرده بودند، من به کسی دچار نشدم (= برخورد نکردم) که از شعر و ادبیات گپ زند و انه (= اینک) همین کار به من از پای برهنگی هم زیاد ترالم می‌کرد (= رنج می‌رساند) از شریک درسانِ اکه ام (= همدرسان برادرم) ملا حامد نام عُجْدَوانی و زین‌الدین خواجه... بودند که آنها غزلسرایی می‌کردند. اما آنها غزل‌ها را بی آنکه معنی‌هایشان دقت کنند یاد کرده گرفته بودند (= حفظ کرده بودند) و در هواهای (= مقام و دستگاه موسیقی) گوناگون می‌خواندند» (۱۷۶).

توده مردم شعر را امری قدسی و شاعران را از اولیاء می‌شمرده‌اند. عینی

حافظ و بیدل/ ۱۰۱

می‌گوید در مکتب، و به هنگام خردسالی «نمی‌دانستم که در دیار ما شاعرها هستند، عقیده من این بود که برای شعر گفتن ولی بودن لازم است و در زمان ما — که آخر زمان است — «ولی شدن» ممکن نیست، بنابراین شعر گفتن هم ممکن نیست. این عقیده (= ولی بودن شاعر) از بی بی خلیفه — مُعَلِّمَةُ مکتب دختران — تلقین شده بود.» (ص ۸۴). و در باب نفوذ شعر در میان مردم می‌گوید: «... آن وقت‌ها، به سبب نبودن مطبوعات، در بخارا شعر جدی بزودی پهن شود هم، شعر هجوی — خواه بمرزه باشد خواه بیمزه — دست به دست و دهن به دهن از کوچه‌ها و سماورخانه‌ها (= قهوه‌خانه‌ها) گرفته تا مهمانخانه‌ها در یک روز همه جای شهر را گردش کرده می‌برآمد» (ص ۵۱۹).

۳

چنانکه اشارت رفت و در جاهای دیگر هم عینی یادآور شده (از جمله ص ۱۸۴) دیوان حافظ متن درسی مکتب‌خانه‌های آن سامان بوده است و کودکان خواندن را با شعر حافظ آغاز می‌کرده‌اند این سنت تا همین اواخر در خراسان (و سراسر ایران) رواج داشت. در مشهد، در مکتب‌خانه‌ای که در همسایگی ما بود کودکان پس از قرآن حافظ را می‌خواندند (بی آنکه فهم آنها هیچ لازم دانسته شود و اصلاً مسأله‌ای بود بکلی مغفول عنه نه کودک می‌پرسید و نه استاد می‌دانست که چرا باید خواند و نه اولیای کودک توجه داشتند که این کار برای چیست، همانطور که قرآن را می‌خواندند و قسمت‌هایی از آن را حفظ می‌کردند و ادعیه و مأثورات و زیارتنامه‌ها را حفظ می‌کردند، شعر حافظ را هم حفظ می‌کردند و اصلاً به معنی آن کاری نداشتند.) بهر حال در جای‌جای خاطرات عینی شعر حافظ و زندگی با شعر حافظ را در محیط آن سامان می‌توان ملاحظه کرد.

پس از حافظ و شاید، از جهاتی هم، مقدم بر حافظ بیدل و شعر اوست که در زندگی عامه مردم آن محیط نفوذ عمیق دارد. شعر او را نیز در مکتب‌خانه‌ها مانند دیوان حافظ می‌خوانند. ازین مکالمه میان دوتن که

عینی ضمن داستانی مفصل نقل می‌کند این مطلب را می‌توان دریافت:
«یحییٰ خواجه (= یکی از عقلای مجائین) یک سکوت کرده به او (= خواجه
تین: یکی از ثروتمندان آن سامان) سوال داد:

— خواجه تین شما سواد دارید؟

— کم کم خوانده و نوشته می‌توانم...

— بیدل را خوانده‌اید؟

— در مکتب خوانده بودم.

— معنی شعرهای بیدل را می‌فهمید؟ نمی‌فهمید، اگر مرده باشد مرحوم و

اگر زنده باشد ملعون، داملای مکتب‌تان هم بیدل را نمی‌فهمید. اما بیدل

شعرهای همه‌فهم هم دارد که شما آنها را ندیده‌اید، یا دیده باشید هم، خود را

نادیده می‌شمارید؛ چونکه آنگونه شعرهای بیدل به شما ضرر می‌کند.» یحیی

خواجه ثانیه‌ای سکوت کرده باز دوام نمود:

— بیدل در یکی از شعرهای عامه‌فهمش گفته است:

کیسه هیچ کس ندیدی پُر

تا نکرد ارتکاب کیسه‌بری (۳-۳۳۴)

و شعر بیدل، از این مرحله در مکتب خواندن نیز فراتر رفته و جای

ترانه‌های عامیانه و شعرهایی را که زحمت کشان و دهقانان بهنگام کار با خود

زمزمه می‌کنند گرفته است؛ عینی در ضمن داستانی که ماجرای درگذشت پدر

و مادرش را در وبای سال ۱۳۰۶ هجری قمری (= ۱۸۸۹ م.) تصویر می‌کند

می‌گوید: «... آرزو می‌کردم که کاری شده همه این غم و کلفت‌ها — هر چند

یک چند دقیقه هم باشد — از یادم برآید. و من هم اندکی روی آسایش را

ببینم و با خواهش این آرزو، بیت زیرین یک غزل بیدل را — که پدرم در

اینگونه موارد بسیار می‌خواند — به یاد آوردم و با آواز پستِ حزین زمزمه

کردن گرفتم:

ای فراموشی کجائی، تا به فریادم رسی

باز اندوه دل غم‌پرورم آمد به یاد

در این وقت، سرودِ جفترانان (= کشاورزانی که با گاو زمین را شخم می‌زدند) شنیده شده مرا به خود مشغول کرد. جفترانان زیان (بخش یا ناحیه) عُجْدُوَان^{۱۰} عادتاً در شبهای تابستان در ساعت ده شب، گاو بسته، کار سر می‌کردند و زمین را پیش از برآمدن آفتاب دندان و مال‌ه کرده نمش را تماماً در خودش نگاه می‌داشتند و از خشکاندن پرتو آفتاب ایمن (= ایمن) می‌کردند. در شبهای دراز تیر ماه باشد، بعد از نیمه شب کار سر کرده پیش از طلوع آفتاب کارشان را تمام می‌نمودند. در اینگونه وقت‌ها یگانه تسلی بخش آن جفترانان — که با مجبوریت زندگی خواب شیرین را ترک کرده در شب تار کار می‌کردند — سرودخوانی بود.

بیشترین دهقانان ریانه (= بخشها) ی عُجْدُوَان و وابکنند^{۱۱} سرودخوان و ششمقام دان بودند. آنها با وجود بی‌سوادی ششمقام را غزل‌های کلاسیکی از پدر و باباهایشان دهن به دهن آموخته بودند.

ذاتاً ششمقام خیلی حزن‌انگیز بوده، حقیقتاً ترجمانِ احوالِ آن روزه محنت‌کشان، و ازین جمله دهقانان، بود. هرچند در فرآورد هر یک هوای ششمقام ترانه و اوفرهای (= اوفه‌ر = ضربِ اصول، رنگِ تاجیکی) خیلی شوخ، شورانگیز باشند هم، اینها مخصوص بزمهای خانوادگی رقصدار بوده، جفترانان به اصل و اساس هواهای ششمقام — که به حال خودشان موافق بود — قناعت می‌کردند.

جُفترانی، که دورتر از خرمنگاه من زمین می‌راند، در هوای عشاق — که وی را صوت^{*} کلان هم می‌گویند — یک غزل بیدل را سر کرد، و در اوج آن هوا، جفتران دیگر، که دورتر از وی کار می‌کرد، به او یاری داد. من با شنیدن آن غزل، در آن سرود، بی‌آنکه آوازی برارم، درون درون گریسته «دلی مصیبت منزلی» خود را به قدری خالی کردم و در اینجا به طرز نمونه نقل کردن

۱۰ — عُجْدُوَان: از قرای بخارا است، یاقوت، معجم البلدان، ۴/۱۸۷.

۱۱ — وابکنند: از قرای اطراف بخارا.

۰ مطرب، به صوت این غزل، کاسه می‌گرفت... (حافظ)

سه بیت آن غزل را که به احوالی آن شبه خودم خیلی موافق بود، مناسب دیدم:

دلیل کاروان اشکم، آه سَرُد را مانم
اثر پروزد داغم، حرف صاحب‌درد را مانم
رفیقِ وحشتِ من، غیر داغِ دل نمی‌باشد
درین غُربتسرا، خورشید تنها گرد را مانم
فلک، عمریست، دور از دوستان می‌دارم بیدل!
بروی صفحهٔ آفاق، بیتِ فرد را مانم

بعد از به آخر رسیدن سرود جفترانِ اول، جفترانِ دیگر یک غزل حافظ را — که اولش این بیت است:

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

که سربه کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

در هوای عراق سر کرد و در اوج این هوا جفترانِ دیگر به او یاری داد...
به همین طریقه، سرودخوانی جفترانان، در آن یابان (= بیابان) آرام، تا پایان شب، دوام نمود. و وقتی که روز سفید شد، آنها خاموش ماندند و رفیقانم بیدار گردیده مرا به طرف خود مشغول کردند» (۱۴۳-۱۴۱).

۴

نکته‌ای که در این یادداشت، اشارهٔ بدان ضرورت دارد، این پرسش است که کشاورزی سواد ماوراءالنهری که شعر بیدل را به آواز می‌خواند و در شبهای خویش زمزمه می‌کند چه چیزی از آن می‌فهمد. یا هم اکنون عامهٔ مردم در افغانستان از بیدل خوانی چه چیزی درمی‌یابند که ما تحصیل‌کردگان این طرف، از آن محروم هستیم؟ چنین بنظر می‌رسد که ما بیرون از ادامهٔ سنت ادبی زبان شعر بیدل قرار گرفته‌ایم و این گسستگی از آن سنت عامل اصلی این امر است و آنچه در داخل مسألهٔ استمرار سنت، در این خصوص، قابل یادآوری است این است که وقتی کسی در درون یک سنت هنری یا ادبی قرار گرفت، اندک اندک و به تدریج دیگر به مفردات آن توجهی ندارد و کل یا پاره‌هایی بهم پیوسته از یک کل هنری را، بطور اجمال، احساس می‌کند؛

حافظ و بیدل/ ۱۰۵

شبهه نظریه گشتالت و درک شعری — بخصوص شعر خوب — هیچ گاه یک درک همه جانبه و کاملاً قابل توضیح و تفسیر نیست. و بیهوده نیست که بسیاری از قدما، همانند ناقدان جدیدار و پائی — تصریح داشته اند که: شعر خوب معنی ندارد. شبکه ای از تداعیها — بعضی روشن و بعضی در ابهام — از ذهن عبور می کند و التذاذ روحی شنونده یا خواننده را سبب می شود و اگر بخواهد، همین خواننده یا شنونده، اجزای آن شبکه تداعی را تجزیه کند و مورد تفسیر و توضیح قرار دهد در همان آغاز کار ممکن است با اشکال روبرو شود مثل چشمی که تمایز رنگ ها را بهنگام تجزیه در منشور، احساس می کند ولی اگر حد و مرز هر کدام از رنگ ها را بخواهد تعیین کند، هر چه دقیق تر شود، در بیان آن مرزبندی عاجزتر خواهد شد زیرا چنین مرزی اصلاً بلحاظ علمی وجود ندارد.

این تسلی بخشیدن خویش با زمزمه شعرهای بیدل یکی از ویژگیهای محیط زندگی عامه مردم آن دیار بوده است. چنانکه باز در جای دیگر گوید: «و خود را با این بیت بیدل که همان وقت ها زبانزد همه از دنیا دلتنگ شدگان بود، تسلی می دادم:

زندگی در گردن افتاده است بیدل چاره چیست

شاد باید زیستن ناشاد باید زیستن (۶۶۱)

در وصف دیداری که با موسیقی دان بزرگ آن ناحیه، حاج عبدالعزیز سمرقندی، داشته و خود توصیف دلپذیری است از اهمیت موسیقی در زندگی مردم آن نواحی و آمیختگی آن با اصطلاحات کهنسال موسیقی ایرانی گوید: «... هر چند قاری کمال و قاری نجم (= دو تن از آوازخوانان مشهور آن ولایت) در وقت دمگیری های حاجی (= حاج عبدالعزیز سمرقندی) بعضاً غزل خوانی کنند هم، اساساً او با نواختن دو تار و با سرودن غزلهای^{۱۲} آبدار

۱۲ — سرودن غزل بمعنی به آواز خواندن غزل، همانگونه که حافظ فرموده است:

غزل سرایی ناهید صرفه ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

رشک آور بلبلان گلزار بود. حاجی آن شب تماماً از شعرهای کلاسیکان تاجیک (=فارسی) خواند از آن جمله یک غزل لیریکی ردیفش «ناز» بیدل را سرود که یک بیتش در یادم مانده است و به یادگار آنشب در اینجا قید می‌کنم:

چشم مستش عین ناز، ابروی مشکین ناز محض
این چه طوفان است یارب ناز بر بالای ناز؟ (۵۷۵)

وصف دیگری از بیدل خوانی در ده ساکتری دارد که بلحاظ اهمیت موضوع یعنی نشان دادن نفوذ بیدل در اعماق زندگی و ذوق ادبی مردم ماوراءالنهر و نیز کیفیت مجالس «بیدل خوانی» در آن ایام نقل آن بسیار بجاست:

«هر چه باشد دیهه (= ده) ساکتری از دیهه محله بالا بنظر من بهتر نمود. چونکه از درون وی جوی کلان می‌گذشت و زرافشان هم نزدیک بود. حتی در آن روزها، در آن دیهه، یک حالتِ نورا دیدم که از آن پیش نبود. از آشنایان امام و خطیب دیهه مان — ملا شاه نام دروازی — آن تابستان به پیش امام آمده مانده است. او ملای به ختم نزدیک رسیده^{۱۳} بوده، به ادبیات هم هوس داشته است. آن وقت‌ها امام دیهه، بیشترین (= غالباً) بیمار بوده کمتر بیرون می‌برآمد، و ملای مهمان او — مُلاشاه — با ملا بچه‌های مدرسه آنجا در ایوان مسجد مشغولی می‌کرد. مشغولی او از درسهای رسمی زیادتر با ادبیات بود. او طلبه‌ها را به گرد خود غون (= جمع) نموده بیدل خوانی می‌کرد.

من ازین حالت خبر یافتم و هر روز در وقت بیدل خوانی ملای دروازی رفته در حلقه او می‌نشستم. در دست او یک دیوان منتخبات دستخط بیدل بود که از وی (= از آن) غزلها را بیت بیت خوانده به طلبه‌ها معنی‌داد و شرح می‌کرد.

یک روز یک غزل بیدل را که با بیت زیرین سر می‌شود به خواندن

درآمد:

۱۳ — یعنی نزدیک به مرحله فراغ از تحصیل بود.

حافظ ویدل/۱۰۷

ای خیال قامت آه ضعیفان را عصا

بر رخت نظاره‌ها را لغزش از جوش صفا

وقتی که به بیت زیرین رسید، به این طریقه خواند:

نشئه صد خم شراب از چشم مستت غمزه‌ای

خونبهای صد چومن از جلوه‌هایت یک ادا

طبیعی است که چه نوع (= هر نوع) که خواننده بود، همان نوع معنی‌داد کرد. درمن معنی کلمه چومن، به آن بیت، نمی‌چسبیدگی برین نمود (= ناجور جلوه می‌کرد). آهسته خم شده، به کتاب درپیش گشادگی، نگاه کردم که در حقیقت در نسخه آن کلمه به شکل چومن نوشته شده است. اما در حال به خاطر رسید که باید نسخه خطا باشد و آن کلمه به شکل چمن باشد (در حقیقت یک وقت نسخه دیگر را دیدم که چمن نوشته شده است). اما اظهار کردن این فکر را، درپیش کلانسالان، مناسب ندیدم.

بیدل خوان دوام کرد (= ادامه داد) و بیت زیرین را به این طریقه خواند:

تیغ مزگانگت به آب ناز دامن می‌کشد

چشم مخمورت به خون ناک می‌بندد حنا

و بطرزی که خواننده بود، شرح داد و نظر به شرح او درون ناک باید پر خون باشد. ملا بهرام نام — یک طلبه که از همسایه دیهه ما بود — به این معنی‌داد راضی نشد [و گفت]: «در خانه ما یک درخت ناک^{۱۴} هست، هر سال حاصل می‌دهد اما هیچ گاه ندیده‌ام که درون میوه وی پر خون یا سُرخ خون مانند باشد...» اما ملاشاه به این راضی نشد و گفت: «در درواز^{۱۵} ما، چنان ناک‌ها هستند که اگر به دُمچه یکی از آنها کاردرسانی — چنانکه گلوی خروس را بریده باشی — خون جوشیده، برآمده، دستانت را خون آلود می‌کند.» من در دل خود گفتم: «خوب است که مانند گلوی بریده شده گوسفند از

۱۴ — نوعی از امرود (گلابی) که از آن شیرین تر و شاداب تر و لذیذتر نمی‌باشد (برهان قاطع).

۱۵ — درواز: از قرای بخارا است، احتمالاً.

۱۰۸ / شاعر آینه‌ها

ناک های دروازه، خون فواره زده نمسی برآمده است، وگرنه دست و دهان و سرو روی ناک خوران باسله (= عمامه) و جامه و کفش و مسحی (= نوعی موزه و پاپوش) هاشان پر خون می شد» اما گمان کردم که نسخه اصلی ناک نبوده ناک باشد و از مناظره ملا بهرام جسارت پیدا کرده این فکر او را به دامتلائی^{۱۶}

۱۶- دامتلا، گویا صورت احترام آمیز کلمه ملاست، و اصل کلمه ملا هم، چندان نسب نامه روشنی ندارد، نه در عربی و نه در فارسی. در فرهنگ دهخدا (لغت نامه) که معمولاً قدیمترین شواهد استعمالات کلمات ثبت شده است، برای این کلمه شاهی قدیمی از متون نیآورده اند و به گفتار صاحب فرهنگ نفیسی (یک مؤلف عصر حاضر) و صاحب غیاث اللغات (قرن سیزدهم) استناد شده که اولی آن را مأخوذ از مولای تازی دانسته و دیگری از مملو (پُر شدن، پر شدن از علم) در صورتی که این کلمه در قرن پنجم، بمعنی معلم مکتب یا استاد به کار می رفته است، در دُمیة القصر یا خوزی (چاپ حلب) در ضمن قطعه ای از احمد واثلی (در گروه شعرای بدو و حجاز) بیتی آمده است که در آن این کلمه بمعنی استاد به کار رفته است (در خطاب به زکریا بن حسین خواری از شعرای خراسان) گوید:

مائیتمل الحبيب هجرأ ووصلا
وانت جاز آمنه العمدات ومظلا
... عمّ یابن الحسین احسانک العلم
فلازلت للافاضل ملا

و ناشر (محمد راغب الطباخ که مردی فاضل بوده است) در حاشیه نوشته «منه التحلیه و لعمری لقد حسنه ما یقال فی عرف الناس ملا: للعالم الکبیر» (ص ۳۱).
و مرحوم مینوی در حاشیه نسخه خودش نوشته: «ملا مراد است؟» در تاریخ بیهقی هم این کلمه بمعنی معلم و استاد به کار رفته است: «در مختصر ساعدی (نام کتابی است) که قاضی امام ابوالعلاء صاعد رحمه الله کرده است - ملا سلطان مسعود و محمد ابنا السلطان یمین الدوله رضی الله عنهم اجمعین - دیدم نبشته...» (تاریخ بیهقی ۲۴۹).
نکته قابل یادآوری این که در چاپ دمشق ۹۰/۱ و چاپ بغداد ۱۵۸/۱ دُمیة القصر این کلمه «ظلا» آمده است. نمی دانم سایه افاضل (یا نسخه بدل: فضایل) بودن می تواند مدح کسی باشد؟ بهر حال اگر ضبط چاپ حلب درست نباشد، استعمال کلمه در تاریخ بیهقی شاهی است برای سابقه آن در نیمه قرن پنجم.

حافظ ویدل/۱۰۹

بیدل شناس اظهار نمودم. اما او این دفعه مگر زعمی و یک رهگی (= ظاهر) لجاجت) کرده نشستن را مناسب ندید که گفت: «ممکن است که در اصل تاک باشد و کاتب بی سواد ناک نوشته ما را در خطا انداخته باشد.» ملا بهرام در این مطالعه هم بحث رسانده (= داخل بحث شد) دعوا کرد که: «تاک هم خون ندارد.» اما دائماً، با ادبیات شناسی عنقتوی (= بستنی) اثر، شرح داده او را قبول کنانید. [و گفت] به اصطلاح شاعران، خون تاک، شراب است...»

«هرچند در اینگونه بیدل خوانیها، با غلط بودن نسخه و خطا خواندن دائماً خیلی غلط فهمی ها به میدان می آمد، با وجود این، آن کار در آن دیبه یک دل خوش کنی نبود. من آن حال را تا آن وقت نه تنها در آن دیبه، بلکه در مدرسه میر عرب بخارا هم، ندیده بودم.» (۶-۲۳۴)

در مشاعره ها، یا به اصطلاح اهالی آن سامان بیت برک هاشان نیز، شعر بیدل بسیار خوانده می شده است (۵۹۸) بیت برک اصطلاح خاص تاجیکستانی است ولی مطلق مسابقه را در خراسان، تا همین اواخر، «بربر کا» می گفتند در هر زمینه ای که باشد.

۵

این اصطلاح «معنیداد» که برابر تفسیر به کار برده شاید بتواند بهانه ای باشد برای یادآوری این که بسیاری از اصطلاحات نقد ادبی در ماوراءالنهر وجود دارد که شاید تعریف و حدی برای آن تعیین نشده باشد یا به صورت مکتوب در جایی ننوشته باشند. و اینها اصطلاحاتی است که ما امروز به آن نیاز داریم. همین معنی داد با معنی متفاوت است و چه قدر در نقد تفسیری به آن نیاز هست. از جمله اصطلاحات ادبی دیگری که در آن ولایت به کار می رود یکی هم «رمز افسانه» است یعنی تقریباً حسب حال کسی بودن یا کنایه داشتن یک داستان یا ضرب المثل «... با شنیدن این افسانه رفیقان با هم بمانند اهل دربار آن پادشاه افسانه وی (= افسانوی) همه... خندیدند چونکه آنها فهمیده بودند که رمز این افسانه به قاری نورالله عائد است... اما

قاری نورالله هیچ نمی‌خندید و آتشین هم نشده بود، زیرا او نفهمیده بود که رمز این افسانه به خودش عائد است... (۵۵۷) همچنین اصطلاح «واسوخت» که در تذکره‌های قرن یازدهم دیده می‌شود در باب نوعی از شعر در آن ولایت جزء اصطلاحات رایج میان اهل ادب بوده است (۴۷۶).

از حافظ و بیدل که بگذریم شاعران دیگری که پیش و کم در محیط ادبی ماوراءالنهر حضور آشکارتری دارند یکی سعدی است که شعر او را در محاورات بسیار می‌خوانند (۴۵، ۵۲۲) و حتی بر سنگ قبرها نقر می‌کنند (۱۴۷) و دیگری صائب است که در کنار حافظ و بعنوان بابا صائب از او نام می‌برند. چنانکه در یک محاوره، پدر عینی، در کودکی به او می‌گفته است: «من شاعر نیستم. آدم با یک بیت دو بیت گفتن شاعر نمی‌شود. هر کسی که اندکی شعور دارد می‌تواند یک بیت دو بیت شعر بگوید. در اصل ریشه کلمه شعر و شعور یک است. اما برای شاعر شدن اینها کفایه نمی‌کند شاعر باید... بابا صائب برین حافظ برین (= مانند بابا صائب و مانند حافظ) در هر مورد شعرهای خوب گفته تواند.» (ص ۸۷) و باز جای دیگر شعر او را زمزمه می‌کند (۲۹۷) و در حاشیه صفحه ۸۶ گوید: «پدرم صائب اصفهانی را بسیار دوست می‌داشت، شعرهای او را - چنانکه بچگان نبات را مکیده مزه کنان می‌خورده باشند - لذت گرفته می‌خواند و از روی احترام او را بابا صائب می‌گفت.» فردوسی و مولوی و جامی و کمال خجندی و خسرو دهلوی هم در گوشه و کنار حضور دارند، اما نه به وسعت بیدل و حافظ.

در این محیط ادبی و فرهنگی که امیران آن شاعر بودند (۲۶۴) و سنت‌های دیرینه فرهنگی و اجتماعی هزار ساله استمرار خود را حفظ کرده بود و هنوز عده‌ای از مردم خود را از خاندان سامانی می‌شناختند و در عین حال سید (۵۱۶) و همه چیز زندگی به شعر فارسی آمیخته بود از بزم موسیقی تا سنگ قبر و شعار عاشقان بخارا (۷۰۱، ۱۴۷، ۲۹۳) یکی از بهترین سرگرمیهای مردم، جلسات بیت بَرک (= مشاعره) بود و وصفی که عینی از این مجالس می‌آورد بسیار خواندنی و شیرین است: «در وقتی که من در سر

سماوار نشسته چایک ها (= قوری) را با لته تازه (= پاک و تمیز) می‌کردم
یک بچه از مهمانخانه برآمده پیش من آمد، که به من هَمَّقَد، اما از من فاقتر
(لاغرتر) و باریکتر می‌نمود و او دلگیرانه به لب صغه نشسته خود به خود
گفت:

ده مروده مرد را احق کند

عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند

من نصیحت مولوی را گوش نکرده به صحرا آمدم. صحرا به دل زد
(= ملولم کرد) در اینجا لا اقل یگان کس (= کسی) یافت نمی‌شود که هیچ
نباشد آدم با وی بیت برک کرده روز را گذرانند. من از او پرسیدم: بیت برک
چیست؟

بعد از آنکه او به من با تعجب نگاه کرد، «سواد داری؟» گفته پرسید.

— کمی خوانده می‌توانم.

— از یاد (= حافظه) بیت می‌دانی؟

— یک چند بیت می‌دانم.

— بیت برک همین است که... من یک بیت می‌خوانم تو در جواب بیتی

می‌خوانی، که حرف اول وی با حرف آخر بیتی که من خوانده‌ام یک
باشد... هرکس که جواب داد نتواند باید ادگی (= باختن) حساب می‌یابد و
بیت یکبار خوانده شده را دو بار خواندن درست نیست.» (۱۵۲).

عینی بعدها در جای دیگر از کتابی یاد می‌کند که در میان مردم آن

ولایت شهرت داشته و مخصوص همین بیت برک ساخته شده بوده است. بقول
خودش «این کتابچه‌ای بود که یکی از شاعران بیکارمانده خوش حوصله
هندوستان با اصول بیت برک برای هر حرف الفبای عرب (= خط فارسی) یک
غزل گفته وی را ترتیب داده است *... مثلاً غزل در حرف ث سه نقطه دار
عربی ساخته شاعر با این بیت سر می‌شد:

ثابت نشد به وعده خود یار الغیث

زین غصه گشت جان و دلم زار الغیث

اهمیت این کتابچه برای من در اینجا بود که اگر من غزل‌های وی را یاد کرده
گیرم، کسی مرا در بیت بَرک بند کرده نمی‌توانست.» (۸-۱۷۶۷).

این بود مروری به عوالم روحی و زمینه‌های ذوقی و ادبی ماوراءالنهر قرن
نوزدهم. از خلال یادداشت‌های صدرالدین عینی با تکیه بر مسأله اهمیت مقام
بیدل و حافظ در زندگی مردم این سامان، البته صدها نکته دیگر در باب نام و
نشان و وضع زندگی شاعران آن عصر و نوع انتقادهای اجتماعی آنان و وضع
صوفیان و حرمت مقام آنان و اندک اندک نفوذ فرهنگ و زبان روسی در
محیط ادبی آن ولایت، هست که خود مقالی و مقامی دیگر می‌طلبید.

غزلها

۱

ز باده‌ای است، به بزمِ شهود، مستیِ ما
که کرد رفعِ خمارِ شرابِ هستیِ ما
بگو به شیخ که: از کفر تا به دین فرق است
ز خودپرستیِ تو تا به می‌پرستیِ ما
زدیم دست به دامنِ عشق از همه پیش
مراد ما شده حاصلِ زپیشدستیِ ما
به راه دوست چنان مست باده شوقیم
که بیخودند رفیقانِ ما زمستیِ ما
به پیش سروقدی خاک راه شد بیدل
بلند همتی ما بین و پستیِ ما

۲

زین گلستان، درس دیدار که می‌خوانیم ما
اینقدر آینه نتوان شد که حیرانیم ما
عالمی را وحشتِ ما چون سحر آواره کرد
چین فروشِ دامنِ صحرای امکانیم ما
غیر عربانی لباسی نیست تا پوشد کسی
از خجالت چون صدا در خویش پنهانیم ما

هر نفس باید، عبث، رسوای خودبینی شدن
تا نمی‌پوشیم چشم از خویش عریانیم ما
در تغافل خانه ابروی او چین می‌کشیم
عمرها شد نقشبند طاقِ نسیانیم ما

۳

پرتو آهی ز جیب گُل نکرد ای دل! چرا
همچو شمع کشته بی نوری درین محفل چرا
منزلت عرشِ حضور است و مقامت اوج قرب
نور خورشیدی به خاک تیره ای مایل چرا
چون سلیمان هم گره بر باد نتوانست زد
ای حباب! این سرکشی بر عمرِ مستعجل چرا
نیست از جیب تو بیرون گوهر مقصود تو
بی خبر سر می‌زنی چون موج بر ساحل چرا
جلوه گاهِ حُسنِ معنی، خلوت لفظ است و بس
طالبِ لیلی نشیند غافل از محمل چرا
تا به کی بی مدعا چون شمع باید رفتنت
جاده خود را نسازی محو در منزل چرا
بر دو عالم، هر مژه بر هم زدن، خط می‌کشی
نیست یکدم نقشِ خویش از صفحه ات زایل چرا

۴

به اوج کبریا، کز پهلوی عجز است راه آنجا،
 سر مویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا
 به یاد محفل نازش، سحر خیز است اجزایم
 تبسم تا کجاها چیده باشد دستگاه آنجا!
 مقیم دشت الفت باش و خواب ناز، سامان کن
 بهم می آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا
 به سعی غیر، مشکل بود ز آشوب دوئی رستن
 سری در جیب خود دزدیدم و بُردم پناه آنجا
 ز بس فیض سحر می جوشد از گرد سوادِ دل
 همه گر شب شوی روزت نمی گردد سیاه آنجا
 زمینگیرم به افسونِ دلِ بی مُدعا، بیدل!
 در آن وادی که منزل نیز می افتد به راه آنجا

۵

حیرتیم اما به وحشتها هم آغوشیم ما
 همچو شبنم، با نسیم صبح، همدوشیم ما
 هستی موهوم ما یک لب گشودن بیش نیست
 چون حباب، از خجلتِ اظهار، خاموشیم ما

گاه در چشمِ تر، و گه بر مژه، گاهی به خاک
همچو اشکِ ناامیدی خانه بردوشیم ما
شوخِ چشمی نیست کارِ ما به رنگِ آینه
چون حیا، پیراهنی از عیب، می پوشیم ما
مرکزِ گوهر، برونِ گردِ خطِ گرداب نیست
هر کجا حرفی ازان لب سرزند گوشیم ما

۶

بسکه وحشت کرده است آزادِ مجنونِ مرا
لفظ نتواند کند زنجیرِ مضمونِ مرا
در سر، از شوخی، نمی گنجد گلِ سودایِ من
خُمِ حبابی می کند شورِ فلاطونِ مرا
ساز من آزادگی، آهنگِ من آوارگی
از تعلقِ تارِ نتوان بست قانونِ مرا
از لبِ خاموش طوفانِ جنونِ را ساحلم
این حبابِ بی نفسِ پل بست جیحونِ مرا
عمر رفت و دامنِ نومیدی از دستم نرفت
ناز بسیار است بر من بخت و اژونِ مرا

۷

بیا تا دی کنیم امروز فردای قیامت را
که چشم خیره بینان تنگ دید آغوشِ رحمت را

زمین تا آسمان ایثارِ عامِ آنگاهِ نو میدی!
برویم از درِ بازِ کرمِ این گردِ تهمت را
اگر علم و فنی داری نیازِ طاقِ نسیان کن
که رنگِ آمیزیتِ نقاش می‌سازد خجالت را
نگینِ شهرتی می‌خواست اقبالِ جنونِ من
ز چندین کوه کردم منتخبِ سنگِ ملامت را
به عزتِ عالمی جان می‌کند اما ازین غافل
که در نقشِ نگینِ معراج می‌باشد دنائت را



نفسِ آشفته می‌دارد، چو گل، جمعیتِ ما را
پریشان می‌نویسد کِلکِ موج، احوالِ دریا را
درین وادی — که می‌باید گذشت از هر چه پیش آید—
خوش آن رهرو که در دامانِ دی پیچید فردا را
به این فرصت مشو شیرازه‌بندِ نسخه‌هستی
سحر هم، در عدم، خواهد فراهم کرد اجزا را
به آگاهی چه امکان است گرد جمع خودداری
که با هر موج می‌باید گذشت از خویش دریا را
چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود
که از چشمِ غزالان، خانه بردوش است صحرا را

نقابِ عارضِ گلجوش کرده‌ای ما را
 توجلوه داری و روپوش کرده‌ای ما را
 ز خود تهی شدگان، گزنه از تو لبریزند
 دگر برای چه آغوش کرده‌ای ما را؟
 خرابِ می‌کدهٔ عالمِ خیالی توایم
 چه مشربی که قدح نوش کرده‌ای ما را؟
 نمودِ ذره، طلسمِ حضورِ خورشید است
 که گفته است فراموش کرده‌ای ما را؟
 ز طبع قطره نمی‌جز محیط نتوان یافت
 تومی تراوی اگر جوش کرده‌ای ما را
 به رنگِ آتشِ یاقوت، ما و خاموشی!
 که حکم: «خون شو و مخروش!» کرده‌ای ما را
 اگر به ناله نیرزیم، رُخصتِ آهی
 نه ایم شعله که خاموش کرده‌ای ما را
 چه بار کلفتی، ای زندگی، که همچو حباب
 تمام آبله بردوش کرده‌ای ما را

کسی در بندِ غفلت مانده‌ای چون من ندید اینجا
 دو عالم یک در باز است و می‌جویم کلید اینجا

تپیدن ره ندارد در تجلی گاه حیرانی
توان گر پای تا سر اشک شد نتوان چکید اینجا
تحیر، گربه چشم انتظار ما پردازد
چه وسعت می توان چیدن ز آغوش امید اینجا
مرا از بی بری هم راحتی حاصل نشد ورنه
بهار سایه رنگین تر از گل داشت، بید اینجا
هجوم درد پیچیده است هستی تا عدم بیدل
تو هم گر گوش داری ناله ای خواهی شنید اینجا

۱۱

به مهر مادر گیتی مکش رنج امید اینجا
که خونها می خورد تا شیر می گردد سفید اینجا
محیط از جنبش هر قطره صد طوفان جنون دارد
شکست رنگ امکان بود اگر یک دل تپید اینجا
ز ساز الفت آهنگ عدم، در پرده گوشم،
نوائی می رسد کز بیخودی نتوان شنید اینجا
درین محنت سرا آئینه اشک یتیمانم
که در بیدست و پائی هم مرا باید دوید اینجا
تپشهای نفس از پرده تحقیق می گوید
که تا از خود اثر داری نخواهی آرمید اینجا
بلند است آنقدرها آشیان عجز ما بیدل!
که بی سعی شکست بال و پر، نتوان رسید اینجا

۱۲

صورتِ وَهْمی به هستی متهم داریم ما
 چون حباب آینه بر طاقِ عدم داریم ما
 محملِ ما، چون جرس، جوشِ تپشهای دل است
 شوق، پندارد، درین وادی قدم داریم ما
 آنقدر فرصتِ کمینِ قطعِ الْفَتَها نه ایم
 عُمرِ صبحیم، از نفس، تیغِ دو دم داریم ما
 می توان از پیکرِ ما یک جهان محراب ریخت
 همچو ابرو، هر سر مو، وقفِ خیم داریم ما
 گره خود سازد کسی سیر و سفر در کار نیست
 اینکه هر سو می رویم، از خویش رم داریم ما
 چند باید بود زحمت پرورِ ناز امید
 بیدل! از سامانِ نومیدی چه کم داریم ما؟

۱۳

دریای خیالیم و نمی نیست درینجا
 جز وَهْم وجود و عدمی نیست درینجا
 رمز دو جهان، از وَرَقِ آینه خواندیم
 جز گردِ تحیر، رقمی نیست درینجا
 عالم همه میناگر بیدادِ شکست است
 این طرفه که سنگ ستمی نیست درینجا

از حیرتِ دل بند نقابِ تو گشودیم
آینه گری، کار کمی نیست درینجا
بیدل! من و بیکاری و معشوق تراشی
جز شوقِ برهمن، صنمی نیست درینجا

۱۴

با کمالِ اتحاد از وصلِ مهجوریم ما
همچو ساغر می به لب داریم و مخموریم ما
پرتو خورشید، جز در خاک نتوان یافتن
یک زمین و آسمان از اصلِ خود دوریم ما
در تجلی سوختیم و چشم بینش وا نشد
سخت پابرجاست جهل ما، مگر طوریم ما
با وجود ناتوانی سر به گردون سوده ایم
چون مه نو سر خطِ عجزیم و مغروریم ما
تهمتِ حکمِ قضا را چاره نتوان یافتن
اختیار از ماست چندانی که مجبوریم ما
بحر در آغوش و موج ما همان محور کنار
کارها با عشقِ بی پرواست، معذوریم ما

باز آب شمشیرت، از بهار جوشیها،
 داد مشیتِ خونم را یاد گل فروشیها
 ناله تا نفس دزدید من به سرمه خوابیدم
 کرد شمع این محفل داغم از خموشیها
 یا تغافل از عالم یا ز خود نظر بستن
 زین دو پرده بیرون نیست ساز عیب پوشیها
 مایه دار هستی را لاف ما و من ننگ است
 بی بضاعتان دارند عرض خود فروشیها
 زاهدی نمی دانم تقوی نمی خواهم
 سینه صافی دارم نذر دُرْدُ نوشیها
 ساز محفل هستی پر گسستن آهنگ است
 از نفس که می خواهد عافیت سروشیها
 محرم فنا بیدل! زیر بار کسوت نیست
 شعله، جامه ای دارد، از برهنه دوشیها

ای داغ کمالِ تو عیانها و نهانها
 معنی به نفس محو و عبارت به زبانها
 خلقی به هوای طلبِ گوهر و صلت
 بگسسته چو تارِ نفسِ موجِ عنانها

بس دیده که شد خاک و نشد محرم دیدار
آینه ما نیز غباری است از آنها
طوفان غبار عدمیم آب بقا کو
دریا به میان محو شد از جوش کرانها
تا همچو شرر بال گشودم به هوایت
وسعت زمکان گم شد و فرصت ز زمانها

۱۷

خارِ غفلت می نشانی در ریاضِ دل چرا
می نمائی چشمِ حق بین زاره باطل چرا
بحرِ طوفان جوشی و پرواز شوخی موج تست
مانده ای افسرده و لب خشک، چون ساحل، چرا
غربتِ صحرای امکان، دوروزی بیش نیست
از وطن یکباره گشتی اینقدر غافل چرا
ابر، اینجا می کند از کیسه دریا، گرم
ای توانگر! بر نیاری حاجت سائل چرا
خط سیر آبی ندارد مسطر موج سراب
بیدل! این دل بستگی بر نقش آب و گل چرا

۱۸

کجا الوانِ نعمت زین بساط آسان شود پیدا
که آدم از بهشت آید برون تا نان شود پیدا

سحاب کشت ما صد ره شکافد چشم گریانش
که گندم یک تبسم با لب خندان شود پیدا
تلاش موج در گوهر شدن امید آن دارد
که گرد ساحلی زین بحر بی پایان شود پیدا
جنون هم جهدها باید که دامانش به چنگ افتد
دری صد پیرهن تا پیکر عریان شود پیدا
پریشان است از بی التفاتی سبحة اُلفت
زدل بستن مگر جمعیت یاران شود پیدا
درین صحرا به وضع خضر باید زندگی کردن
نگردد گم کسی کز مردمان پنهان شود پیدا
حریف گوهر نایاب نبود سعی غواصان
مگر این کام دل از همت مردان شود پیدا
خیالات پری بی شیشه نقش طاق نسیان کن
محال است اینکه هر جا جسم گم شد جان شود پیدا
ردیف بار دنیا، رنج عقبی ساختن بیدل!
ز گاو و خر نمی آید مگر انسان شود پیدا

۱۹

کرده ام سرمشق حیرت، سرو موزون ترا
نال می خوانم بلندیهایی مضمون ترا
شام پرورد غم با صبح اقبالم چه کار
تیره بختی سایه بید است مجنون ترا

شور استغنا برون از پرده‌های عجز نیست
رشته‌ی ما سخت پیچیده است قانون ترا
فهم یکتائیت فرق اعتباراتِ دوئی
عمرها شد خوانده‌ام بر خویش افسون ترا
هر چه می‌بینم سراغی از خیالت می‌دهد
هر دو عالم یک سر زانو است محزون ترا
بیدل! آزادی گراستقبالِ آغوشت کند
آنقدر واشو که نتوان بست مضمون ترا

۲۰

ما رشته‌سازیم مپرس از ادبِ ما
صد نغمه سرودیم و نشد باز لب ما
چون مردمک، آئینه جمعیتِ نوریم
در دایره صبح نشسته است شب ما
ایرامِ تگ و تازِ غباریم، درین دشت،
جانی که نداریم چه آید به لب ما
گم گشته تحقیق خود آواره و هم است
ما را بگذارید به درد طلب ما
پیدا است که جز صورت عنقا چه نماید
آئینه ندارد دلِ بیدل لقب ما

۲۱

صبح پیری، اثرِ قطع امید است اینجا
تاروپود کفنت موی سفید است اینجا
جلوه بیرنگی و نظاره تماشائی رنگ
چمن آراست قدیمی که جدید است اینجا
نقشی از پرده در دست گشادِ دو جهان
هر شکستی که بود فتح نوید است اینجا
غنچه‌اشده مشکل که دلی نگشاید
بستگی چون رَوَد از قفل کلید است اینجا
تخم گل ریشه طرازِ رگِ سنبل نشود
هم در آنجاست سعید آنکه سعید است اینجا
در جنون حسرتِ عیش دگر از بیخبری ست
موی ژولیده همان سایه بید است اینجا
زین چمن هر رگ گل دامن خون آلودی است
حیرتم کشت ندانم که شهید است اینجا
بوی یاس از چمنِ جلوه امکان پیدا است
دگر ای بیدل غافل! چه امید است اینجا

۲۲

آئینه بر خاک، زد صنّع یکتا
تا وانمودند کیفیت ما

بنیادِ اظهار، بر رنگ چیدیم،
خود را به هر رنگ کردیم رسوا
در پرده پختیم سودای خامی
چندان که خندید آینه بر ما
از عالم فاش بی پرده گشتیم
پنهان نبودن کردیم پیدا
آینه واریم، محرومِ عبرت
دادند ما را چشمی که مگشا
درهای فردوس و بود امروز
از بیدمانی، گفتیم: «فردا!»
گوهر گره بست از بی نیازی
دستی که شستیم از آب دریا.
موجود نامی است، باقی توهم
از عالم خضر رو تا مسیحا.
زین یأس منزل ما را چه حاصل
همخانه: بیدل، همسایه: عنقا.

۲۳

آبیار چمنِ رنگ، سرابست اینجا
در گلِ خنده تصویر گلاب است اینجا
وهم تا کی شمرد سال و مه فرصت کار
شیشه ساعتِ موهوم حباب است اینجا

چيست گردون؟ - هوس افزای خیالاتِ عدم
عالمی را به همین صفر حساب است اینجا
قدِ خم گشته نشان می دهد از وحشت عمر
بر در خانه از آن حلقه رکاب است اینجا
بوریا راحتِ مخمل به فراموشی داد
صد جنون شور نیستان رگ خوابست اینجا
همه در سعی فنا پیشتر از یکدگریم
با شرر، سنگ، گروتاز شتابست اینجا
رستن از آفتِ امکان، تهی از خود شدنست
توز کشتی مگذر عالم آبست اینجا
زین همه علم و عمل قدر خموشی دریاب
هرکجا بحث سوالیست جوابست اینجا

۲۴

آخر به لوح آینه اعتبار ما
چیزی نوشتنی ست به خطِ غبار ما
چون شمع قانعیم به یک داغ ازین چمن
گل بر هزار شاخ نبندد بهار ما
ای بیخودی! بیا که زمانی ز خود رویم
جز ما دگر که نامه رساند به یار ما؟
گفتم به دل: «زمانه چه دارد ز گیرودار؟»
خندید و گفت: «آنچه نیاید به کار ما.»

بیمدعا ستمکشِ حیرانیِ خودیم
بیدل! به دوشِ کس نتوان بست بار ما

۲۵

باز، در گلشن، ز خویشم، می برد افسونِ آب
در نظر طرزِ خرامی دارم از مضمونِ آب
نیست سیرِ عالمِ نیرنگ، جای دم زدن
عشق، دریاهاى آتش دارد، و هامونِ آب
معنیِ آسودگی، نقشِ طلسمِ خامشی است
بر من از موجِ گهر شد روشن این مضمونِ آب
طبعم از آشفته‌گی دامِ صفایِ دیگر است
در خورِ امواج باشد حُسن روزافزونِ آب
قلزم امکان، نم موجِ سرابی هم نداشت
تشنگیها کرد ما را اینقدر مفتونِ آب
وحدت، از خودداری ما، تهمت آلودِ دوئی ست
عکس در آب است تا استاده‌ای بیرونِ آب
صاف طبعانند بیدل! بسمَلِ شوقِ بهار
جادهٔ رگهایِ گل دارد سراغِ خونِ آب.

۲۶

تاب زلفت سایه آویزد به طرفِ آفتاب
خَطِّ مشکینت شکست آرد به حرفِ آفتاب

دیده در ادراکِ آغوشِ خیالت عاجز است
ذره کی یابد کنارِ بحرِ ژرفِ آفتاب
ظلمتِ ما را فروغِ نورِ وحدت جاذب است
سایه آخر می رود از خود به طرفِ آفتاب
بسکه اقبالِ جنونِ ما بلند افتاده است
می توان عریانیِ ما کرد صرفِ آفتاب
در عرقِ اعجازِ حسن او تماشا کردنی است
شبِ نیمِ گل می چکد آنجا ز طرفِ آفتاب
هر کجا با مهرِ رخسارِ تو لافِ حسن زد
هم ز پرتو بر زمین افتاد حرفِ آفتاب
ما عدمِ سرمایگان را، لافِ هستی نادر است
ذره حیران است در وضعِ شگرفِ آفتاب
جانفشانیهاست بیدل! در تماشایِ رخسار
چون سحر کن نقدِ عمرِ خویش صرفِ آفتاب

۲۷

صبحدم سیّاره بال افشانند از دامانِ شب
وقت پیری ریخت از هم، عاقبت، دندانِ شب
در خمِ آن زلفِ خون شد طاقتِ دلهای چاک
صبح ما آخر شفق گردید در زندانِ شب
با جمالش داد هر جا دستِ بیعتِ آفتاب
طرّه مشکین او هم تازه کرد ایمانِ شب

مژده، ای ذوقِ گرفتاری! که بازم می‌رسد
نکته زلفِ کسی از دشتِ مشک افشانِ شب
لمعه صبحی که می‌گویند در عالم کجاست
اینقدرها خواب غفلت نیست جز برهانِ شب
گوشه گیرِ وسعتِ آبادِ غبارِ جهل باش
پرده پوشِ یک جهان عیب است هندستانِ شب

۲۸

می‌دهد دل را نفسِ آخربه سیلِ اضطراب
خانه آینه‌ای داریم و می‌گردد خراب
در محیطِ عشق تا سردر گریبان برده‌ایم
نیست، چون گرداب، رزقِ ما بغیر از پیچ و تاب
پیش روی او که آتش رنگ می‌بازد ز شرم
آینه از ساده لوحی می‌زند نقشی بر آب
در دبستان تماشای جمالت هر سحر
دارد، از خطِ شعاعی، مشقِ حیرت آفتاب
ناقصان را بیدل! آسان نیست تعلیم کمال
تا دمد یک دانه چندین آبروریزد سحاب

۲۹

گذشته‌ام به تُنک ظرفی از مقامِ حباب
خُمِ محیطِ تهی کرده‌ام به جامِ حباب

جهان به شهرت اقبالِ پوچ می‌بالد
تو هم به گنبد گردون رسان پیام حباب
اگر همین نفس است اعتبارِ مدِّ بقا
رسیده گیر به عمرِ اَبَدِ دوام حباب
فغان که یک مژده جمعیتم نشد حاصل
فکند قرعۀ من آسمان به نام حباب
حیا کنید ز جولانِ تردماغی و هم
به دوش چند کشد نعشِ خود خرام حباب
جهان حادثه میدان تیغ بازی اوست
کسی ز موج چسان گیرد انتقام حباب
بقای اوست تلافیگرِ فنای همه
فتاده است بدوشِ محیطِ وام حباب

۳۰

گر به این گرمی ست آهِ شعله زایِ عندلیب
شمع روشن می‌توان کرد از صدایِ عندلیب
آفتِ هوش اسیران برقِ دیدار است و بس
می‌زند رنگِ گلِ آتش در بنایِ عندلیب
عشق را بیدستگاهِ حُسن، شهرت مشکل ست
از زبانِ برگِ گل، بشنو، نوایِ عندلیب
مطلبِ عشاق، از اظهار هم معلوم نیست
کیست تا فهمد زبانِ مدعایِ عندلیب

آه مشتاقان، نسیمِ نوبهارِ یادِ اوست
رنگها خفته است، بیدل! در صدایِ عندلیب

۳۱

ای پرفشان، چون بوی گل، پیرنگی از پیراهنت
عنقا شوم تا گرد من یابد سراغِ دامن
با صد حدوثِ کیف و کم، از مزرعِ نازِ قدم
یک ریشه بر شوخی نزد تخمِ دو عالم خرم
تنزیه صد شبنم حیا، پرورده تشبیه تو
جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف تنت
تجدید ناز آشفته رنگ لباس آرائیت
بی پردگی، دیوانه طرح نقاب افکندنت
در نوبهار لم یزل جوشیده از باغِ آزل
نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشت
دل را به حیرت کرد خون، بر عقل زد برقِ جنون
شورِ دو عالم کاف و نون، یک لب به حرف آوردنت
هرجا برون جوشیده ای خود را بخود پوشیده ای
در نورِ شمعیت مضمحل فانوسی پیراهنت
جوشِ محیطِ کبریا، بر قطره زد آئینه ها
ما را به ما کرد آشنا هنگامه ما و منت
حُسنِ حقیقتِ روبرو، سعیِ فضول آئینه جو
بیدل چه پردازد، بگو، ای یافتن ناجستنت!

چه سحر بود که دوشم دل آرزوی تو داشت
 ترا در آینه می دید و جستجوی تو داشت
 به دور خمکده اعتبار گر دیدیم
 سپهر و مهر همان ساغر و سبوی تو داشت
 ز خلق اینهمه غفلت که می کند باور
 تغافل تو ز هر سو نظر به سوی تو داشت
 نظر به رنگ تو بستم نظر به رنگ تو بود
 خیال روی تو کردم خیال روی تو داشت
 ز ما و من چقدر بوی ناز می آید
 نفس بهر چه دمیدند های و هوی تو داشت
 هزار پرده دریدند و نغمه رنگ نبست
 زبان خلق همان معنی مگوی تو داشت
 چه جرعه ها که نه بر خاک ریختی زاهد!
 به این حیا نتوان پاس آبروی تو داشت
 به سجده خاک شدی همچو اشک و زین غافل
 که خاک هم تری از خشکی وضوی تو داشت
 درین حدیقه به صد رنگ پر زدن بیدل!
 ز رنگ در نگذشتم که رنگ، بوی تو داشت

۳۳

از ره منزلِ تحقیق اگر دوری نیست،
جُستنِ خانه خورشید بجز کوری نیست
گرد هر کوچه، علمدارِ جنونِ دگر است
نیست خاکی که درو رایتِ منصوری نیست
همه جا انجمن آرائی شیراز دل است
معنی از عالم کشمیری و لاهوری نیست
غافل از زمزمه راز نباید بودن
شور ناقوس دل است این نی طنبوی نیست
بر شکستِ تو بنای دو جهان موقوف است
گر تو ویران نشوی عالم معموری نیست

۳۴

برق، با شوقم، شراری بیش نیست
شعله، طفلِ نی سواری بیش نیست
آرزوهای دو عالم دستگاه
از کفِ خاکم غباری بیش نیست
لاله و گل زخمی خمیازه اند
عیش این گلشن خماری بیش نیست
تا به کی نازی به حسن عاریت؟
ما و من آئینه داری بیش نیست

می رود صبح و اشارت می کند
کاین گلستان خنده واری بیش نیست
تا شوی آگاه، فرصت رفته است
وعدۀ وصل، انتظاری بیش نیست
صد جهان معنی بلفظ ما گم است
این نهانها آشکاری بیش نیست
غرقه و همیم ورنه این محیط
از تُنک آبی، کناری بیش نیست
ای شرر! از همرها غافل مباش
فرصت ما، نیز، باری بیش نیست
بیدل! این کم همتان، بر عز و جاه
فخرها دارند، و عاری بیش نیست

۳۵

تو آفتاب و جهان جز به جستجوی تو نیست
بهار در نظرم غیر رنگ و بوی تو نیست
خروش «کن فیکون» در خم ازل ازلیست
نوای کس به خرابات های وهوی تو نیست
جهان به حسرت دیدار می زند پر و بال
ولی چسود که رفع حجاب، خوی تو نیست
به کارخانه یکتائی این چه استغناست
جهان جلوه ای و جلوه روبروی تو نیست

هزار آینه طوفان حیرتست اینجا
که چشم سوی تو داریم و هیچ سوی تو نیست
حدیثِ مکتبِ عنقا چه سر کند بیدل
که حرف و صوت جز افسانه مگوی تو نیست

۳۶

جز خونِ دل ز نقدِ سلامت، بدست نیست
خَطِ امانِ شیشه بغیر از شکست نیست
آرام عاشق آینه پردازی فناست
مانند شعله ای که ز پا تا نشست نیست
جمعیتِ حواس، در آغوشِ بیخودی ست
از هوش، بهره نیست کسی را که مست نیست
دیوانگان، اسیرِ خم و پیچِ وحشت اند
قلابِ ماهیانِ تو موج است، شست نیست
بیدل بساطِ وَهْم به خود چیده ام، چو صبح،
ورنه ز جنس هستی من هر چه هست نیست

۳۷

بیا که آتش کیفیتِ هوا تیز است
چمن، ز رنگ گل و لاله، مستی انگیز است
نسیمِ زلفِ تو، صبحی، گذشت ازین گلشن
هنوز سلسله موجِ گل جنون خیز است

گداختیم نفسها به جستجوی مراد
هوای وادی امید آتش آمیز است
چگونه تلخ نگردد به کوهکن می عیش
که شربت لب شیرین به کام پرویز است
خمار چشم که گرم عتاب شد بیدل!
که تیغ شعله از خویش رفتنم تیز است

۳۸

حیرت دمیده ام گل داغم بهانه ایست
طاووس جلوه زار تو آینه خانه ایست
غفلت نوای حسرت دیدار نیستم
در پرده چکیدن اشکم ترانه ایست
حسرت کمین وعده وصلی ست حیرتم
چشم به هم نیامده، گوش فسانه ایست
زین بحر، تا گهر نشوی نیست رستنت
هر قطره را به خویش رسیدن کرانه ایست
مخصوص نیست کعبه به تعظیم اعتبار
هر جا سری به سجده رسید آستانه ایست
آنجا که زه کنند کمانهای امتیاز
منظور این و آن نشدن هم نشانه ایست
بیدل! ز برق وحشت آزادیم مپرس
این شعله را بر آمدن از خود، زبانه ایست

۳۹

جهان ز جنسِ اثرهای این و آن خالی ست
به هرزه، و هَم، مچینید کاین دکان خالیست
گرفته است حوادثِ جهاتِ امکان را
ز عافیت چه زمین و چه آسمان خالیست
اگر چه شوق تو لبریزِ حیرتم دارد
چو چشم آینه آغوشِ من همان خالیست
به چشم زاهد خودبین چه توتیا و چه خاک
که از حقیقت بینش چو سرمه دان خالیست
فریبِ منصبِ گوهر مخور که همچو حباب
هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست
گهر ز یأس، کمر بر شکست موج نه بست
دلی که پر شور از خود ز دشمنان خالیست
بجیبِ تست اگر خلوتی و انجمنی ست
برون ز خویش کجا می روی جهان خالیست

۴۰

باز، وحشی جلوه ای در دیده جولان کرد و رفت
از غبارم دست برهم سوده سامان کرد و رفت
پرتو حسنی چراغ خلوت اندیشه شد
در دلِ هر ذره صد خورشید پنهان کرد و رفت

نیستم آگه ز نقش هستی موهومِ خویش
اینقدر دانم که بر آینه بهتان کرد و رفت
سعی بیرون تازیت، زین بحر، پُر دشوار نیست
می‌توان، چون موج گوهر، ترک جولان کرد و رفت
خاکِ غارت پرورِ بنیادِ این ویرانه‌ایم
هرکه آمد اندکی ما را پریشان کرد و رفت

۴۱

دارم ز نفس ناله که جلادِ من اینست
در وحشتم از عمر، که صیادِ من اینست
برداشته چون ریگ روان دانه اشکی
آواره دشتِ تپشم زادِ من اینست
مدهوشِ تغافلگده ابروی یارم
جامی که مرا می‌برد از یادِ من اینست
هم صحبتِ بخت سیه از فکر بلندم
در باغ هوس سایه شمشادِ من اینست
چشمی نشد آینه کیفیتِ رنگم
شخصِ سخنم صورتِ بنیادِ من اینست
دارم به دل از هستی موهومِ غباری
ای سیل! بیا خانه آبادِ من اینست
از الفتِ دل چاره ندارم، چه توان کرد
دام و قفس طائرِ آزادِ من اینست

گردی شوم و گوشه دامن تو گیرم
گر بخت به فریاد رسد داد من اینست
چون اشک ز سرگشتگیم نیست رهایی
بیدل! چکنم نشئه ایجاد من اینست

۴۲

زهی چمن ساز صبح فطرت، تبسم لعل مهر جویت
ز بوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگویت
سحر، نسیمی، درآمد از در، پیام گلزار وصل دربر
چورنگ رفتم ز خویش دیگر، چه رنگ باشد نثار بویت
ز گلشنت، ریشه ای نخندد که چرخش افسردگی پسندد
چوماه نونقش جام بندد لبی که ترشد به آب جویت
به این ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ زردم
به گرد نقاش شوق کردم که می کشد حسرتم به سویت
اگر بهارم، تو آبیاری. و گر چرا غم، تو شعله کاری.
ز حیرت من خبر نداری بیارم آینه رو برویت

۴۳

زیر گردون، طبع آزادی نوایی برنخاست
بسکه پستی داشت این گنبد صدائی برنخاست
عمر، رفت و آه دردی از دل ما سر نزد
کاروان بگذشت و آواز درایی برنخاست

اینکه می‌نالیم عرض شکوه بیدردی است
ورنه از ما ناله درد آشنایی برنخاست
کشتی خود با خدا بسپار کز طوفانِ یأس
عالمی شد غرق و دست ناخدایی برنخاست
مفلسان را مایه شهرت همان دستِ تهی است
تا به قید برگ بود، از نی نوایی برنخاست
خاطر ما شکوه‌ای از جورِ گردون سر نکرد
بارها بشکست و زین مینا صدایی برنخاست
در هوای مقدمش بیدل! به خاک انتظار
نقشِ پا گشتیم لیک آوازِ پایی برنخاست

۴۴

غمِ فراق چه و حسرتِ وصال تو چیست
تو خود توای به کجا رفته‌ای خیال تو چیست
به عالمِ گُرّوی، شش جهت مساوات است
چو آفتاب، بقایت چه و زوال تو چیست
به پیچ و تاب چو شمع از خودت برآمدنی ست
درین حدیقه دگر ریشه نهال تو چیست
جهانِ مطلق از فهم خود چه می‌خواهی
به علم، اگر همه گردون شدی، کمال تو چیست
نبودی، آمده‌ای، نیستی و می‌آئی
نه ماضی و نه مستقبلی ست حال تو چیست

۴۵

فنا مثالم و آینه بقا اینجاست
کجا روم ز در دل، که مُدعا اینجاست
جبین متاعم و دُگانِ سجده ای دارم
تونیز خاک شو، ای جستجو، که جا اینجاست
خیال مایل بیرنگی و جهان همه رنگ
چو غنچه محو دلم، بوی آشنا اینجاست
ز گرد هستی اگر پاک گشته ای خوشباش
که حسن جلوه فروش است تا صفا اینجاست
دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود
به هر کجا که رسیدیم گفت: جا اینجاست
خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شویم
که سخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجاست

۴۶

پیوستگی به حق ز دو عالم بریدن است
دیدار دوست هستی خود را ندیدن است
آزادگی کزوست مباحاتِ عافیت
دل را ز حکمِ حرص و هوا واخریدن است
پرواز سایه جز به سرِ بامِ مهر نیست
از خود رمیدنِ توبه حق آرمیدن است

چون موج، کوششِ نفسِ ما، درین محیط
رختِ شکستِ خویش به ساحل کشیدن است
پامالِ غارتِ نفسِ سردِ یأس نیست
صبحِ مرادِ ما که گلش نادمیدن است
بر هر چه دیده واکنی از خویش رفته گیر
افسانه وار، دیدنِ عالم شنیدن است

۴۷

می روم از خویش و حسرت گرم اشک افشاندن است
در رهت ما را چو مژگان گریه گرد دامن است
ما ضعیفان را اسیری ساز پرواز است و بس
رشته پای طلب بال امید سوزن است
هیچکس را نیست از دامِ رگِ نخوت خلاص
سَر و هَم در لافِ آزادی سراپا گردن است
در محیطِ حادثاتِ دهر، مانند حباب،
از دمِ خاموشیِ ما شمع هستی روشن است
بر ندارد ننگِ افسردنِ دلِ آزادگان
شعله بیتاب ما را آرمیدن مردن است
عمرها شد بر خطِ پرگار، جولان می کنیم
رفتنِ ما آمدنها، آمدنها، رفتن است

۴۸

نسخه آرام دل در عرض آهی ابتر است
غنچه‌ها را خاموشی شیرازه بال و پیر است
باید از هستی بتمثالی قناعت کردنت
میهمان خانه آینه بیرون در است
بسکه دارد شور آهنگ مخالف، روزگار،
هر که می‌آید درینجا طالب گوش کراست
بعد مرگ، اجزای ما، طوفانی موج هواست
تا نپنداری که ما را خاک گلشن لنگر است
خاک اگر باشم به راهت جوهر آینه‌ام
ور همه آینه کردم بیتو خاکم بر سر است
عمرها شد می‌روم از خویش و برجایم هنوز
گرد تمکین خرامت موج آب گوهر است

۴۹

نیست ایمن از بلا هر کس به فکر جستجوست
روز و شب گرداب را، از موج، خنجر بر گلوست
جاده کج رهروان را سر خط جانکاهی است
باعث آشوب دلها پیچ و تاب آرزوست
آنچه نتوان داد جز در دست محبوبان دل است
و آنچه نتوان ریخت جز در پای خوبان آبروست

بی فنا نتوان به گُنه معنی اشیا رسید
آینه، گر خاک گردد، با دو عالم روبروست
در عبادتگاه ما — کانجا هوس را بار نیست —
نقشِ خویش از لوح هستی، گر توان شستن، وضوست
خاروخس را اعتباری نیست غیر از سوختن
آبروی مزرع ما برق استغنائی اوست
چون زبان خامه، بیدل، در کف استاد عشق
با کمالِ نکته سنجی بیخبر از گفتگوست

۵۰

همه کس کشیده محمل به جناب کبریایت
من و خجلتِ سجودی که نکرده‌ام برایت
هوسِ دماغِ شاهی چه خیال دارد اینجا
به فلک فرو نیاید سر کاسه گدایت
به بهار نکته سازم ز بهشت بی نیازم
چمن آفرینِ نازم به تصور لقاییت
نفس از تو صبحِ خرمن، نگه از تو گلِ بدامن
توئی آنکه در بر من تهی از من است جاییت
ز وصالِ بی حضورم به پیامِ ناصبورم
چقدر ز خویش دورم که به من رسد صدایت

۵۱

یأسِ مجنونِ آخر از پیچِ و خیمِ سودا گذشت
با شکستی ساخت دل کز طرّه لایلا گذشت
هم در اول باید از وهمِ دو عالم بگذری
ورنه امروز تو خواهد دی شد و فردا گذشت
جوشِ اشکم در نظرِ موجی ست کز دریا رمید
شعله آهم، به دل برقیست کز صحرا گذشت
چند چون گرداب بودن سر به جیبِ پیچ و تاب
می توان چون موج دامن چید و زین دریا گذشت
کاش همدوش غبار از خاک برمی خاستیم
حیفِ عمر ما که همچون سایه زیر پا گذشت
هستی ما نام پروازی به دام آورده بود
بی نشانی بال زد چندان که از عنقا گذشت

۵۲

کتابِ عافیتی قیل و قال باب تونیست
ببند لب که جزین نقطه انتخاب تونیست
برونِ دل نتوان یافت، هر چه خواهی یافت
کدام گنج که در خانه خراب تونیست
اگر توب نگشایی ز انفعالی طلب
جهان بغیر دعاهاست مستجاب تونیست

مقیم خانه زینی، چو شمع، آگه باش
که پا به هرچه نهی جز سرت رکاب تونیست
در آتشی ز بی انفعالیت بیدل!
که می‌گذاری و چون شیشه نم در آب تونیست

۵۳

نفس را الفتِ دل پیچ و تاب است
گره در رشته موج از حباب است
درنگ از فرصتِ هستی مجوید
متاع برق، در رهن شتاب است
صفا آینه زنگار دارد
فلک دود چراغ آفتاب است
به روی خویش اگر چشمی کنی باز
زمین تا آسمان فتوح باب است
ز چشم سرمه آلودش میرسید
زبان اینجا چو مژگان بی جواب است
تماشای چمن بی نشئه ای نیست
ز گل تا سبزه یک موج شراب است
کم آب است آنقدر دریای هستی
کز تو تا دست می‌شویی سراب است

۵۴

این زمان یک طالبِ مستی درین میخانه نیست
 آنکه گردد باده گردد، جز خطِ پیمانه نیست
 اضطرابِ دل، چو موج، از پیکر ما روشن است
 طره آشفته‌گی را احتیاجِ شانه نیست
 بهر نسیان، غفلتِ ذاتی، نمی‌خواهد سبب
 از برای خوابِ مخمل، حاجتِ افسانه نیست
 بر امیدِ الفت، از وحشت، دلی خوش می‌کنیم
 آشنای ما کسی جز معنی بیگانه نیست
 جانِ پاک از قید تن بیدل! ندامت می‌کشد
 گنج را جز خاک بر سر کردن از ویرانه نیست

۵۵

نداشت دیده من بیتوتاب خنده صبح
 ز اشک داد چو شب‌نم جواب خنده صبح
 نوشته اند دبیرانِ دفترِ نیرنگ
 به روزنامه‌چه گل حساب خنده صبح
 درین قلمرو وحشت کجاست فرصتِ عیش
 مگر کشی نفسی در رکاب خنده صبح
 بحال زخمِ دل کس نسوخت غیر از داغ
 جز آفتاب که باشد کباب خنده صبح

بغیر شبنم اشک از بهارِ عمر نماند
بجاست نقطهٔ چند از کتاب خندهٔ صبح
بعیش نیم نفس گر کشی مباح ایمن
که می‌کشند ز شبنم گلاب خندهٔ صبح
گمان مبر من و فرصت پرستی آمال
که شسته ام دو جهان را به آب خندهٔ صبح

۵۶

آب و رنگِ عبرتی صرفِ بهارم کرده اند
پنجهٔ افسوسم از سودن نگارم کرده اند
گرد جولانم برون از پردهٔ افسردگی ست
نالۀ شوقم چه شد گرنیسوارم کرده اند
زین سرشکی چند کزیادت به مژگان بسته ام
دستگاهِ صد چراغانِ انتظارم کرده اند
روزگارِ سوختنِ ها خوش که در دشتِ جنون
هرکجا برقی ست نذرِ مُشتِ خارم کرده اند
تا نسیمی می‌وزد عریانیم گل کرده است
آتشم خاکستری را پرده دارم کرده اند
محملم در قطرگی آرایشِ صد موج داشت
تا شدم گوهر به دوش خویش بارم کرده اند

۵۷

آگاهی از خیالِ خودم بی نیاز کرد
خود را ندید آینه تا چشم باز کرد
حیرت، مقیمِ خانه آینه است و بس
نتوان به روی مادرِ دلها فراز کرد
زین گلستان به حیرتِ شبنم رسیده ایم
باید دری به خانه خورشید باز کرد
در پرده بود صورتِ موهومِ هستیم
آینه خیالِ توافشایِ راز کرد
گامی نبود بیش ره مقصدِ فنا
این رشته را نفس به کشاکش دراز کرد
معنی نمای چهره مقصود نیستی است
بیدل! مرا گداختن آینه ساز کرد

۵۸

امروز، نوبهار است ساغرکشان بیائید
گل، جوشِ باده دارد تا گلستان بیائید
درباغ بی بهاریم سیری که درچه کاریم
گلباز انتظاریم بازی کنان بیائید
آغوشِ آرزوها از خود تهی ست اینجا
در قالبِ تمنا، خوشترز جان بیائید

جز شوق راهبر نیست، اندیشه خطر نیست
خاری درین گذرنیست دامن کشان بیائید
فرصت، شرز نقابست، هنگامه شتابست
گل، پای در رکابست، مطلق عنان بیائید
امروز آمدنها چندین بهار دارد
فردا کراست امید تا خود چه سان بیائید
ای طالبان عشرت! دیگر کجاست فرصت
مفت است فیض صحبت گر این زمان بیائید
بیدل! به هرتب و تاب ممنون التفاتی ست
نا مهربان بیائید یا مهربان بیائید

۵۹

این غافلان که آینه پرداز می دهند
در خانه ای که نیست کس، آواز می دهند
خون شد دل از معامله داران و هم و ظن
تمثال ماست آنچه به ما باز می دهند
مجبور غفلتیم، قبول اثر کراست
یاران به گوش کر خبر راز می دهند
ناز غرور شیفته وضع عاجزیست
رنگ شکسته را پرو پرواز می دهند
بیدل! برون خویش به جایی نرفته ایم
ما را ز پرده بهر چه آواز می دهند

۶۰

اینقدر اشک به دیدار که حیران گل کرد
که هزار آینه ام بر سر مژگان گل کرد
عالمی را ز دل خسته به شور آوردم
ناله ای داشتم آخر به نیستان گل کرد
نیست جز برگ گل آینه کیفیت رنگ
خون من خواهد از آن گوشه دامن گل کرد
پرتو شمع، فراهم نشود جز به فنا
رنگ جمعیت ما سخت پریشان گل کرد
حیرتم کشت که دیروز به صحرای عدم
خاک بودم نفس از من به چه عنوان گل کرد
سعی اشکیم دویدن چه خیال است اینجا
لغزشی بود ز ما آبله پایان گل کرد

۶۱

اینقدر ریش چه معنی دارد
غیرتشویش چه معنی دارد
آدمی، خرس؟ چه ظلم است آخر!
مرد حق، میش؟ چه معنی دارد
دعوی پوچ به این سامان ریش
نرود پیش چه معنی دارد

یک نخود کله و ده من دستار
این کم و بیش چه معنی دارد
بیدل! اینجا همه ریش است و فاش است
ملت و کیش چه معنی دارد

۶۲

اینکه طاقت ها جوانی می کند
ناتوانی ناتوانی می کند
گر همه خاک از زمین گردد بلند
بر سر ما آسمانی می کند
بسکه فطرتها ضعیف افتاده است
تکیه بر دنیای فانی می کند
نیست کس اینجا کفیل هیچ کس
زندگی روزی رسانی می کند
هر که را دیدم درین عبرت سرا
بهر مردن زندگانی می کند
بیدماغم، غیر دل، زین انجمن
هر چه بردارم گرانی می کند
آنقدر از خود بیادش رفته ام
کاین جهانم آنجهانی می کند
کلک بیدل هر کجا دارد خرام
سکته هم نازروانی می کند

با خزانِ آرزو حشرِ بهارم کرده اند
 از شکستِ رنگ چون صبح آشکارم کرده اند
 تا نگاهی گل کند می بایدم از هم گداخت
 چون حیا، در مزرعِ حُسن، آبیارم کرده اند
 بحرِ امکانِ خون شد از اندیشهٔ جولانِ من
 موجِ اشکم بر شکستِ دل سوارم کرده اند
 من نمی دانم خیالم یا غبارِ حیرتم
 چون سراب، از دور، چیزی اعتبارم کرده اند
 جلوه‌ها بیرنگی و آینه‌ها بی امتیاز
 حیرتی دارم چرا آینه دارم کرده اند
 دستگاه زخمِ محرومی ست سر تا پای من
 بسکه چون مژگان به چشم خویش خارم کرده اند
 می روم از خود نمی دانم کجا خواهم رسید
 محملِ دردم به دوشِ ناله بارم کرده اند
 پیش ازین نتوان به برقِ منتِ هستی گداخت
 یک نگاهِ واپسین، نذر شرارم کرده اند
 با کدامین ذره سنجم آبروی اعتبار
 آنقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند
 بوی وصلِ کیست بیدل! گلشن آرای امید
 پای تا سربأس بودم، انتظارم کرده اند

برای خاطرِ غم آفریدند
 طفیلی چشم من نم آفریدند
 چو صبح آنجا که من پرواز دارم
 قفس، با بال توأم، آفریدند
 عرق گل کرده ام از شرم هستی
 مرا از چشم شبنم آفریدند
 گهر موج آورد آینه جوهر
 دل بی آرزو کم آفریدند
 جهان خون ریز بنیاد است، هشدار!
 سر سال از محرم آفریدند
 وداع غنچه را گل نام کردند
 طرب را ماتم غم آفریدند
 عاجی نیست داغ بندگی را
 اگر بیشم و گر کم آفریدند
 کف خاکی که بر بادش توان داد
 به خون گِل کرده، آدم آفریدند
 چسان تا بم سر از فرمان تسلیم
 که چون ابرویم از خم آفریدند

۶۵

بیدلان چند خیالِ گل و شمشاد کنید
خون شوید آن همه کز خود چمنِ ایجاد کنید
کوفضائی که توان نیمِ طپش، بال افشانند
ای اسیرانِ قفس! خدمت صیاد کنید
ما هم از گلشنِ دیدار، گلی می‌چیدیم
هرکجا آینه بینید ز ما یاد کنید
عمرها شد عرق آلودِ تلاشِ سخنم
به نسیمِ نفسِ سوخته ام یاد کنید
بوی گل تا نشوم ننگِ رهائی نکشم
نیستم سرو که پا در گلم آزاد کنید
من بیدلِ سبقِ مدرسهٔ نسیانم
هرچه کردید فراموش مرا یاد کنید

۶۶

تا دل از انجمن وصل تو مأیوس نبود
جوهر ناله درین آینه محسوس نبود
یاد آن عیش که در انجمنِ ذوقِ وصال
داشت پیغامِ حضوری که به صد بوس نبود

تا براییم ز خجالت کده دام امید
بال برهم زدنی، جز کف افسوس نبود
سیر آینه دل ضبط نفس می خواهد
ورنه آزادی ما اینهمه محبوس نبود!
نوبهاری که تصور به خیالش خون است
ما به آن رنگ ندیدیم که محسوس نبود

۶۷

تا ساز نفسها، گم مضراب نگیرد
آهنگ جنون دامن آداب نگیرد
عاشق، که بنایش همه بر دوش خرابی ست،
چون دیده چرا خانه به سیلاب نگیرد
بر پای تو گرباز شود دیده مخمل
چون آینه هرگز خبر از خواب نگیرد
درویشی من سرخوش صهبای تسلی است
ساحل قدح از گردش گرداب نگیرد
غفلت به کمین دم پیری ست حذر کن
کز پرتو صحبت به شکر خواب نگیرد

۶۸

چشم توبه حال من گرنیم نظر خندد
خارم به چمن نازد عیبم به هنر خندد

تا چند بران عارض بر رَغْمِ نگاهِ من
از حلقهٔ گیسویت گلهایِ نظر خندد
در کشور مشتاقان بی پرتو دیدارت
خورشید، چرا تا بد بهر چه سحر خندد؟
در جویِ دَمِ تیغِ شیرینیِ آبی هست
کز جوشِ حلاوتها زخمش به شکر خندد
سامانِ طرب سهل است زین نقش که ما داریم
صبح از دو نفس فرصت، بر خود چقدر خندد
هر شبِ نیم ازین گلشن تمهید گلی دارد
با گریه مدارا کن چندانکه اثر خندد
از سعی هوس بگذر بیدل! که درین گلشن
گل نیز اگر خندد از پهلوی زر خندد

۶۹

چشمی که بر آن جلوه نظر داشته باشد
یارب بچه جرأت مرّه برداشته باشد
هر دل که ز زخمِ تو اثر داشته باشد
صد صبحِ گلِ فیض به برداشته باشد
با پرتو خورشید گرم سهل حسابی ست
گر شبِ نیم ما دامن تر داشته باشد
دل توشه کشِ وهمِ حباب ست درین بحر
امید که آهی به جگر داشته باشد

جا بر سرِ دوش ست کسی را که درین بزم
با ما چو سب و دست به سر داشته باشد
ما را به ادبگاہِ حضورت چه پیام است
قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد

۷۰

جگری آبله زد تخم غمی پیدا شد
دلی آشفته غبارِ آلمی پیدا شد
صفحهٔ سادهٔ هستی خطِ نیرنگ نداشت
خیرگی کرد نظرها، رقمی پیدا شد
نغمهٔ پردهٔ دل مختلف آهنگ نبود
نالہ دزدید نفس، زیرو بمی پیدا شد
باز آهم پی تاراج تسلی برخواست
صف بیتابی دل را علمی پیدا شد
عدم داد ز جولانگہ دلدار سراغ
خاکِ ره گشتم و نقشِ قدمی پیدا شد
رشک آن برهنم سوخت که در فکرِ وصال
گم شد از خویش و ز جیبِ صنمی پیدا شد
قد پیری ثمر عاقبت اندیشی ماست
زندگی زیر قدم دید خمی پیدا شد
بسکه در گلشن ما رنگ هوا سوخته است
بی نفس بود اگر صبحدمی پیدا شد

هستیِ صرف، همان غفلتِ آگاهی بود
خبر از خویش گرفتم عدمی پیدا شد

۷۱

جماعتی که نظر باز آن برودشند
به جنبش مژه عرض هزار آغوشند
به صد زبان سخن ساز، خیلِ مژگانها
به دور چشم تو چون میل سر مه خاموشند
زعارض و خط خوبان جز این نشد روشن
که شعله ها همه با دود دل هم آغوشند
مقیدانِ خیالت چو صبح ازین گلشن
به هر طرف که گذشتند دام بردوشند
درین محیط، چو گرداب، بیخودانِ غرور
ز گردش سر بیمغز خود قدح نوشند
فریب الفتِ امکان مخور که مجلسیان
چو شمع تا مژه برهم نهی فراموشند
ز گل حقیقتِ حُسنِ بهار پرسیدم
بخنده گفت که: این رنگها برون جوشند
کسی به فهم حقیقت نمی رسد بیدل!
جهانیان همه یک نارسائی هوشند

جمعیت ازان دل که پریشان تو باشد
 معموری آن شوق که ویران تو باشد
 عمری ست دل خون شده بیتاب گذاری ست
 یارب شود آینه و حیران تو باشد
 صد چرخ توان ریخت ز پرواز غبارم
 آنروز که در سایه دامن تو باشد
 داغم که چرا پیکر من سایه نگردید
 تا در قدم سرو خرامان تو باشد
 عشاق، بهار چمنستان خیالند
 پوشیدگی آینه عریان تو باشد
 هر نقش قدم، خمکده عالم نازیست
 هر جا اثر لغزش مستان تو باشد
 نظاره ز کونین به کونین نپرداخت
 پیدا است که حیران تو حیران تو باشد
 مپسند که دل در تپش یأس بمیرد
 قربان تو قربان تو قربان تو باشد
 سر جوش تبسمکده ناز بهار است
 چینی که شکن پرورد دامن تو باشد
 درد دل تپشی می خلد از شبهه هستی
 یارب که نفس جنبش مژگان تو باشد

بیدل! سخنت نیست جز انشای تحیر
کوآینه، تا صفحه دیوان تو باشد

۷۳

جمعی که با قناعت جاوید خو کنند
خود را، چو گوهر، انجمن آبرو کنند
حیرت زبان شوخی اسرار ما بس است
آینه مشربان به نگه گفتگو کنند
محجوب پرده عدمی بی حضور دل
پیدا شوی گر آینه ات روبرو کنند
آنجا که عشق خلعت رسوائی آورد
پیراهنی که چاک ندارد رفو کنند
آن نامقیدان که در اثبات مطلق اند
آب نرفته را ز توهم به جو کنند
در بحر کائنات، که صحرای نیستی است،
حاصل تیممی است به هر جا وضو کنند

۷۴

چون آب روان پُر مگذری خبر از خود
کز هر چه گذشتی نگذشتی مگر از خود
در بارگه عشق نه ردی نه قبولی ست
ای تخفه کش هیچ! تو خود را ببر از خود

گردِ نفسی بیش ندارد سحر اینجا
کم نیست دهی عرض اثر اینقدر از خود
در پلهٔ موهومی ما کوه گران ست
سنگی که ندارد به تراز و شرر از خود
چشمی بگشا منشاء پرواز همین است
چون بیضه شکستی دمدت بال و پیر از خود
هیئات! به صد دشت و دراز و هم دویدیم
اما نرسیدیم به گرد اثر از خود
افتاد به گردون غم پیری چه توان کرد
زین حلقه هم افسوس نرفتم بدر از خود
سیر سِر زانو هم از افسون جنون بود
افکند خیالم به جهان دگر از خود
سهل است گذشتن ز هوسهای دو عالم
گر مرد رهی یک دو قدم در گذر از خود

۷۵

حاضران، از دور، چون محشر خروشم دیده اند
دیده ها باز است، لیک از راه گوشم دیده اند
سایه زنگِ کلفتِ آینهٔ خورشید نیست
نشئهٔ صافم چه شد گردُرد نوشم دیده اند
در خراباتی که حرفِ نرگس مخمور اوست
کم جنونی نیست یاران گر بهوشم دیده اند

کنج فقرم چون شرارِ سنگ، بزمِ ایمنی ست
مصلحتها در چراغانِ خموشم دیده اند
فرصتِ نازِ گلم پُر بیدماغِ رنگ و بوست
نخنده بر لب درد کانِ گل فروشم دیده اند
حال می پندارم و ماضی است استقبال من
در نظر می آیم امروزی که دوشم دیده اند

۷۶

حسرتِ زلف توام بود شکستم دادند
وصل می خواستم آئینه بدستم دادند
بیخود شیوه نازم که به یک ساغر رنگ
نه فلک گردش از آن نرگس مستم دادند
دل خون گشته که آینه درد است امروز
حیرتی بود که در روز الستم دادند
صد چمن جلوه ببالد ز غبارم تا حشر
که به جولان تو یک رنگ شکستم دادند
چه توان کرد که در قافله عرض نیاز
جرس آهنگ دلِ ناله پرستم دادند
نه فلک دایره مرکز تسلیم من است
دستگاهِ عجب از همتِ پستم دادند
بیدل! از قسمتِ تشریف ازل هیچ می پرس
اینقدر دامن آلوده که هستم دادند

۷۷

در گلستانی که حسنش جلوه ای سر می کند
گل ز شبنم دیده حیران به ساغر می کند
همچو اشکم حسرت اندیش نثار راه تست
هر صدف کز آبرو سامان گوهر می کند
از جنونم عالمی پوشید چشم امتیاز
هر که عریان می شود این جامه در بر می کند
می دهد اجزای رنگ و بوی جمعیت به باد
هر که درس خنده ای چون غنچه از بر می کند
حیرت اظهاریم بیدل! لذت تحقیق کو
هیچ کس آگاهی از آینه باور می کند؟

۷۸

دل به زلف یار هم آرام نتوانست کرد
این مسافر منزلی در شام نتوانست کرد
همچو من از سرنگونی طالعی دارد حباب
کز خُم دریا، میی در جام نتوانست کرد
نیست در بحر محبت جز دل بیتاب من
ماهیی کز فلس فرق دام نتوانست کرد
مشیت خاک من هوآپرورد جولان تو بود
پایمالش گردش ایام نتوانست کرد

چرخ گو مفریب از جا هم که سعی باغبان
پختگیهای ثمر را خام نتوانست کرد
همچو شبیم زین گلستان بسکه وحشت می کشم
آب در آینه ام آرام نتوانست کرد
اخگر ما شور خا کسترده ماند از سوختن
این نگین شد خاک و ترک نام نتوانست کرد
سوخت بیدل! غافل از خود شعله تصویر ما
یک شرر برق نگاهی وام نتوانست کرد

۷۹

دل به قید جسم از علم یقین بیگانه ماند
گنج ما را خاک خورد از بسکه درویرانه ماند
در تحیر رفت عمر و جای دل پیدا نشد
چون کمان حلقه چشم ما به راه خانه ماند
شور سودای تو از دلهای مشتاقان نرفت
عالمی زین انجمن بر درزد و دیوانه ماند
در خراباتی که از شرم نگاهت دم زدند
شور مستی خون شد و سر بر خط پیمانماند
ساز عمر رفته جز افسوس آهنگی نداشت
زان همه خوابی که من دیدم همین افسانه ماند
دل فسرد و آرزوها در کنارش داغ شد
بر مزار شمع جای گل پر پروانه ماند

حال من بیدل! نمی‌ارزد به استقبالِ وهم
صورتِ امروز خود دیدم غم فردا نماند

۸۰

دل خاک سر کوی وفا شد چه بجا شد
سر در ره تیغ تو فدا شد چه بجا شد
ما را به بساطی که تو چون فتنه نشستی
برخاستن از خویش عصا شد چه بجا شد
چون سایه به خاک قدمت جبهه ما را
یک سجده به صد شکر ادا شد چه بجا شد
این دیده که حسرت‌کده شوق تماشا است
ای خوش نگهان! جای شما شد چه بجا شد
چشم‌ت بغلط سوی دل انداخت نگاه‌ی
تیری که ازان شصت خطا شد چه بجا شد
گردی که به امید تو دادیم به بادش
آرایش صد دست دعا شد چه بجا شد
چون سایه سر راه دورنگی نگرفتیم
روز سیه ما شب ما شد چه بجا شد
بیدل! هوس نشئه آوارگی داشت
چون اشک، کنون، بی سرو پا شد چه بجا شد

۸۱

دل خلوت اندیشه یار است ببینید
این آینه در شغل چه کار است ببینید
زان پیش که بر خرمن ما برق فروشد
آن شعله که امروز شرار است ببینید
در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن
امروز که گوهر به کنار است ببینید
بر نسخه هستی مپسندید تغافل
هر چند خطش جمله غبار است ببینید
سرمایه هر ذره ز خورشید مثالی ست
این قافله ها آینه بار است ببینید
از کثرت آینه رعنائی آن گل
هر بلبل ازین باغ هزار است ببینید
از جلوه چه لازم به خیال آینه چیدن
ای غیر پرستان! همه یار است ببینید
هر که مژه بر هم رسد این باغ خزان است
تا فرصت نظاره بهار است ببینید

۸۲

دلدار رفت و دیده به حیرت دچار ماند
با ما نشان برگ گلی زان بهار ماند

خمیازه سنجِ تهمتِ عیشِ رمیده ایم
می آنقدر نبود که رنجِ خمار ماند
از برگِ گلِ درین چمن وحشتِ آبیاری
خواهد پری ز طایرِ رنگِ بهار ماند
یعقوب وار چشم سفیدی شکوفه کرد
با من همین گل از چمن انتظار ماند
بیدل از آن بهار که طوفان جلوه داشت
رنگم شکست و آینه ای در کنار ماند

۸۳

دوستان در گوشه چشمِ تغافل جا کنید
تا به عقبی سیر این دنیا و مافیها کنید
ساقی این بزم بی پرواست مستان بعد ازین
چشمِ مخمورش به یاد آرید و مستیها کنید
غیرت آن قامتِ رعنا بلند افتاده است
یک سر مژگان اگر مردید سربالا کنید
می کند یک دیده بیدار کار صد چراغ
روزی زین خانه تاریک بردل وا کنید
زین عمارتها که طاقش سربه گردون می کشد
گردبادی به که در دشت جنون بر پا کنید
چارسوی اعتبارات از زیانکاری پُر است
عاقبت سوداست اگر با نیستی سودا کنید

۸۴

ذره تا خورشید امکان، جمله، حیرت زاده اند
جزبه دیدار تو چشم هیچکس نگشاده اند
خلق آنسوی فلک پر می زند اما هنوز
چون نفس، از خلوت دل، پا برون ننهاده اند
یک دل اینجا فارغ از تشویش نتوان یافتن
این منازل یکسر از آشفتگیها جاده اند
پرسش احوال ما وقف خرام ناز تست
عاجزان چون سایه هرجا پا نهی افتاده اند
بی سیاهی نیست بیدل صورت ایجاد خط
یکقلم، معنی طرازان، تیره بختی زاده اند

۸۵

ذره تا مهر، هزار آینه، عریان کردند
مانگشتیم عیان هر چه نمایان کردند
بیخودی حیرت حسن عرق آلود که داشت
که دل و دیده یک آینه چراغان کردند
حسن بیرنگی اورا ز که یابیم سراغ
بوی گل آینه ای بود که پنهان کردند
دل هر ذره چمن زار پر طاووس است
گرد ما را به هوای که پریشان کردند

وضع تسلیم جنون عافیت آبادِ دلست
این گهر را صدف از چاک گریبان کردند
بیدل! از کلفتِ افسرده دلیها چوسپند
مشکلی داشتم، از سوختن آسان کردند

۸۶

رفتیم و داغ ما به دل روزگار ماند
خاکستری ز قافله اعتبار ماند
دل را طپیدن از سرِ کوی تو بر نداشت
این گوهر آب گشت و همان خاکسار ماند
وضع حیاست دامن فانوس عافیت
از ضبطِ خود چراغ گهر در حصار ماند
زنهار خومکن بگرانجانی آنقدر
شد سنگ ناله ای که درین کوهسار ماند
فرصت نماند و دل به طپش همعنان هنوز
آهو گذشت و شوخی رقص غبار ماند
نگذاشت حیرتم که گلی چینم از وصال
از جلوه تا نگاه، یک آغوش وار ماند
خود داریم بعقدۀ محرومی آریم
در بحر نیز گوهر من بر کنار ماند
مژگان ز دیده قطع تعلق نمی کند
مشت غبار من بره انتظار ماند

۸۷

رمز آشنایِ معنی ، هر خیره سر نباشد
طبع سلیم فضل است ارث پدر نباشد
غفلت بهانه مشتاق ، خوابت فسانه مایل
بر دیده سخت ظلم است گر گوش کر نباشد
خلق و هزار سودا ما و جنون و دشتی
کانجا ز بی کسیها خاکی به سر نباشد
چین کدورتی هست بر جبهه نگینها
تحصیل نامداری بی درد سر نباشد
امروز قدر هر کس مقدار مال و جاه است
آدم نمی توان گفت آنرا که خر نباشد
آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد
آینه ایم و ما را تابِ نظر نباشد

۸۸

رنگ حنا در کفم بهار ندارد
آینه ام عکس اعتبار ندارد
حاصل هر چار فصلِ سرو، بهار است
نشئه آزادگی خمار ندارد
بی گل رویت ز رنگ گلشن هستی
خاک به چشمی که او غبار ندارد!

گرد من آنجا که در هوای تو بالد
جلوه طاووس اعتبار ندارد
طاقتِ دل نیست محو جلوه نمودن
آینه در حیرت اختیار ندارد
یک دل وارسته در جهان نتوان یافت
یک گل بی رنگ و بو، بهار ندارد
صافی دل چیست؟ از تمیز گذشتن
آینه با خوب و زشت کار ندارد

۸۹

روشندلان چو آینه بر هر چه رو کنند
هم در طلسم خویش تماشای او کنند
پاکی، چو بحر، موج زند از جبین شان
قومی که از گداز تمنا وضو کنند
عنقاست در قلمرو امکان بقای عیش
تا کی بهار را قفس رنگ و بو کنند
این موجها — که گردنِ دعوی کشیده اند —
بحرِ حقیقت اند، اگر سرفرو کنند
ای غفلت! آبروی طلب بیش ازین مریز
عالم تمام اوست کرا جستجو کنند؟

۹۰

ریشه واری عافیت در مزرع امکان نبود
هر که در دلها مدارا کاشت جمعیت درود
صورت این انجمن گرم محو شد پروا کراست
خامه نقاش ما نقش دگر خواهد نمود
عالم مطلق سراپایش، مقید بوده است
حُسن در هر جا نمایان شد همین آینه بود
از تأمل باید استعداد پیدا کردنت
گوهری دارد به کف هر قطره از دریای جود
ساز هستی غیر آهنگِ عدم چیزی نداشت
هر نوایی را که وادیدم خموشی می سرود

۹۱

زان نشئه که قلقل به لب شیشه دواند
صد رنگ صریر قلمم ریشه دواند
خار و خس او هام گرفته است جهان را
کوبرق که یک ریشه درین بیشه دواند
در ساز و فاناخن تدبیر دگر نیست
فرهاد، همان بر سر خود، تیشه دواند
آنجا که خیالت چمن آرای حضور است
مژگان به صد اندازنگه ریشه دواند

بیدل! گهرِ نظم کسی راست که امروز
در بحرِ غزل، زورقِ اندیشه دواند

۹۲

ز بعد مانه غزل نی قصیده می ماند
ز خامه ها دوسه اشکِ چکیده می ماند
چمن به خاطرِ وحشت رسیده می ماند
بساطِ غنچه به دامانِ چیده می ماند
ثباتِ عیش که دارد که چون پرتاووس
جهان به شوخیِ رنگِ پریده می ماند
شرارِ ثابت و سیاره دامِ فرصت کیست
فلک به کاغذِ آتش رسیده می ماند
کجا بریم غبارِ جنون که صحرا هم
ز گردباد به دامانِ چیده می ماند
ز غنچه دل بلبل سراغ پیکان گیر
که شاخ گل به کمان کشیده می ماند
غرور، آینه خجلت است پیران را
کمان، ز سرکشی خود، خمیده می ماند
هجومِ فیض، در آغوشِ ناتوانیهاست،
شکستِ رنگ، به صبح دمیده می ماند
درین چمن، به چه وحشت شکسته ای دامن
که می روی تو و رنگ پریده می ماند

به نام محض، قناعت کن از نشانِ عدم
دهانِ یار به حرف شنیده می ماند

۹۳

ز دردِ یأس ندانم کجا کنم فریاد
قفس شکسته ام و آشیان نمانده بیاد
به غربت از من بی بال و پر سلام رسان
که مردم و نرسیدم به خاطر ضیاد
اگر ز دردِ گرانجانیم سؤال کنند
چو کوه از همه عضوم جواب باید داد
بهار عشق و شگفتن خیالِ باطل کیست
ز سعی تیشه مگر گل به سرزند فرهاد
ستم کش دل مأیوسم و علاجی نیست
کسی مقابل آئینه شکسته مباد
ترحم است بران صید ناتوان بیدل!
که هر دم از قفسش، چون نفس، کنند آزاد

۹۴

ز سازِ جسم، هزار انفعال می گذرد
چو رشحه ای که ز ظرفِ سفال می گذرد
غبارِ شیشه ساعت به وهم می گوید
بهوش باش که این ماه و سال می گذرد!

تلاشِ نقص و کمالِ جهان گروتازی ست
هلالش از مه و ماه از هلال می‌گذرد
به هر که می‌نگرم طالبِ دوام بقاست
مدارِ خلق به فکرِ محال می‌گذرد
دلی که صاف شود از غبارِ وهم کجاست
زه‌ریک آینه چندین مثال می‌گذرد
دوروزه فرصتِ وهمی که زندگی نامست
گر از هوس گذری بی ملال می‌گذرد
غبارِ قافله دوش بوده است، امروز
وصال، رفته، و اکنون خیال می‌گذرد
حقِ ادایِ رموز از قلم طلب بیدل!
که حرفِ دل به زبانهایِ لال می‌گذرد

۹۵

زندگی افسرد فال شوخی سودا زنید
انتخابِ عالمِ آشوبی از این اجزا زنید
چند، چون گرداب، باید بود محو پیچ و تاب
بر امیدِ ساحلی چون موج دست و پا زنید
شورِ طوفانِ حوادث بر محیط افتاده است
بعد ازین چون موج می بر کشتی صهبا زنید
راحتی گر هست، در آغوشِ ترک مدعاست،
احتیاج، آشوبها دارد به استغنا زنید

شعله سان، چند از رگ گردن علم افراشتن،
سگه افتادگی، یکره، چون نقش پا زبید
از پیر عنقا صدایی می رسد «کای غافلان!
موج بسیار است اگر بیرون این دریا زبید.»
معنی آرام بیدل! می توان معلوم کرد
گر به رنگ موج بر قلب تپیدنها زبید

۹۶

زهرمو، دام بردوشم، گرفتار اینچنین باید
ز خاطرها فراموشم، سبکبار اینچنین باید
به سر خاکِ تمنا در نظرها کرد حیرانی
بنای عجز ما را سقف و دیوار اینچنین باید
من و در خاک غلطیدن، تو و عالم نپرسیدن
به عاشق آنچنان زیبا به دلدار اینچنین باید
ز پاننشست آتش تا نشد خاکستر اجزایش
به سعی نیستی هم غیرت کار اینچنین باید
ز همواری نگردد سایه بار خاطر گردی
به راه خاکساری طرز رفتار اینچنین باید
محبت چهره نگشود از حجاب غفلت امکان
که صاحب دل کم است اینجا و بسیار اینچنین باید
نفس هر دم، ز قصر عمر، خشتی می کنند بیدل!
پی تعمیر این ویرانه، معسار اینچنین باید

۹۷

ساز امکان از شکست آواز پیدا می‌کند
بال بر هم می‌خورد پرواز پیدا می‌کند
چون خطِ پرگار، بر انجام می‌سوزد نفس
تا کسی سر رشته آغاز پیدا می‌کند
چون نگه هر چند در مژگان زدن گم می‌شویم
حسرت دیدار ما را باز پیدا می‌کند
نفس کافر را مسلمان کن کمال اینست و بس
سِخَر، چون باطل شود، اعجاز پیدا می‌کند
عجز، چون موصولِ بزمِ کبر یا شد عجز نیست
گر نیاز آنجا رساندی، ناز پیدا می‌کند

۹۸

سیل غمی که دادِ جهان خراب داد
خاکم به باد داد به رنگی که آب داد
راحت درین بساط جنون خیز مشکل ست
مخمل اگر شوی نتوان تن به خواب داد
این ست اگر شمار تب و تابِ زندگی
امروز می‌توان به قیامت حساب داد
بر موجِ آفتی که امید کنار نیست
تدبیر رخت اینقدرم اضطراب داد

یارب چه سیختر کرد خطِ عنبرین یار
کز جویِ شب به مزرعِ خورشید آب داد
تا می به لعلِ او رسد از خویش رفته است
شبم نمی توان به کفِ آفتاب داد

۹۹

شور لیلی کو که باز آرایش سودا کند
خاکِ مجنون را غبارِ خاطرِ صحرا کند
می دهد طومارِ صد مجنون به بادِ پیچ و تاب
گردبادی گرز آهم جلوه در صحرا کند
در گلستانی که رنگِ جلوه ریزد قامتت
تا قیامت، سر و ممکن نیست سر بالا کند
آن سویِ ظلمت، بغیر از نور، نتوان یافتن
روی در مولی است هر کس پشت بر دنیا کند
برده ام پیش از دو عالم دعوی و اماندگی
آسمان مشکل که امروز مرا فردا کند
گفتگوار معنی تحقیق دارد غافلت
اندکی خاموش شو تا دل زبان پیدا کند

۱۰۰

صبح شو، ای شب! که خورشید من اکنون می رسد
عید مردم گو برو، عید من اکنون می رسد

بعد ازینم بی دماغ یأس نتوان زیستن
دستگاهِ عیشِ جاوید من اکنون می رسد
می روم در سایه اش بنشینم و ساغر کشم
نونهال باغ امید من اکنون می رسد
آرزو خواهد کلاه ناز بر گردون فکند
جام می در دست جمشید من اکنون می رسد
رفع خواهد گشت بیدل! شبهه و هم دوئی
صاحب اسرار توحید من اکنون می رسد

۱۰۱

صبحی به گوش عبرتم از دل صدا رسید
کای بیخبر! به ما نرسید آنکه وا رسید
دریاست قطره ای که به دریا رسیده است
جز ما کسی دگر نتواند به ما رسید
آسودگی به خاک نشینان مسلم است
این حرفم از صدای نی بوری رسید
طبع ترا مباد فضول هوس کند
میراث سایه ای که ز بالی هما رسید
چون ناله ای که بگذرد از بند بند نی
صد جا نشست حسرت دل تا به ما رسید
تا وادی غبار نفس طی نمی شود
نتوان به مقصد دل بیمدعا رسید

از خود گذشتنی است فلک تازی نگاه
تا نگذری ز خود نتوان هیچ جا رسید

۱۰۲

صبحی که گلت به باغ باشد
گل در بغلِ چراغ باشد
ای سایه! نشانِ خویش گم کن
تا خورشیدت سراغ باشد
آنسوی عدم دو گام وا کش
گر آرزوی فراغ باشد
مردیم بحسرتِ دل جمع
این غنچه گل چه باغ باشد؟
گویند بهشت جای خوبی ست
آنجا هم اگر دماغ باشد!

۱۰۳

روزی که هوسها در اقبال گشودند
آخر همه رفتند به جائی که نبودند
زین باغ گذشتند حریفان به ندامت
هر رنگ که گردید کفی بود که سودند
افسوس که این قافله ها بعد فنا هم
یک نقش قدم چشم به عبرت نگشودند

اسما همه در پرده ناموسی انسان
خود را به زبانی که نشد فهم ستودند
اعداد یکی بود چه پنهان و چه پیدا
ما چشم گشودیم کزین صفر فزودند
از حاصل هستی به فنائیم تسلی
در مزرعه ما همه ناکشته درودند
خاموش نفسان معنی اسرار حقیقت
گفتند دران پرده که خود هم نشنودند
عبرت نگهان را به تماشا گه هستی
بیدل! مژه بردیده گران گشت، غنودند

۱۰۴

طبع خاموشان به نور شرم روشن می شود
در چراغ حسن گوهر آب روغن می شود
جامه فتحی چو گرد عجز نتوان یافتن
پیکر موج از شکست خویش جوشن می شود
در بساط جلوه ناموس تپشهای دلم
حیرت آینه بار خاطر من می شود
گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست
فقر، در غربت چراغ زیر دامن می شود
گر چنین پیچد به گردون دود دلهای کباب
خانه خورشید هم محتاج روزن می شود

جلوه هستی، زبس کمفرستی افسانه است
چشم تا بندند، دیدنها شنیدن می شود

۱۰۵

ظالم چه خیال است مؤدب بدر آید
آن نیست کجی کز دم عقرب بدر آید
می چاره گر کلفت زهاد نگر دید
طوفان مگر از عهده مذهب بدر آید
با بخت سیه چاره خوابم چه خیالست
بیدار شود سایه چو از شب بدر آید
آنجا که عیار اثر، از خوی تو گیرند
آتش، تریش، چون عرق از تب بدر آید
گر پرتو حسن تو باین برق شکوه است
خورشید هم از خانه مگر شب بدر آید
بیدل! چقدر تشنه اخفاست معانی
در گوش خزد هر قدر از لب بدر آید

۱۰۶

عالم، همه، زین میکده بیهوش برآمد
چون باده زخم بیخبر از جوش برآمد
ای بیخبران! چاره فرمان ازل چیست
آهی که دل امروز کشد دوش برآمد

صد مرحله طی کرد خرد در طلب اقا
آخر، پی ما، آنطرف هوش برآمد
از نغمه تحقیق، صدایی نشنیدیم
فریاد که ساز همه خاموش برآمد!
بیدل! مثل کهنه افسانه هستی
زین گوش درون رفت و از آن گوش برآمد

۱۰۷

عرق آلوده جمالی ز نظر می گذرد
کز حیا چون عرقم آب ز سرمی گذرد
خط مسطر نشود مانع جولان قلم
تیغ را جاده کند هر که ز سرمی گذرد
موج ما بی نم ازین بحر پر آشوب گذشت
همچون نظاره که از دیده ترمی گذرد
نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات
همه از دیده ما همچون نظر می گذرد
منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما
غنچه در گل خزد آنجا که سحر می گذرد
چون نفس، خانه پرستیم و نداریم آرام
عمر آسودگی ما به سفر می گذرد

۱۰۸

عشاق گراز سبحة و زنار نویسند
درد سر دلهای گرفتار نویسند
آن معنی تحقیق که تکرار ندارد
بر صفحه زند آتش و یکبار نویسند
قاصد به محبان ز تمنا چه رساند
آینه بیارید که دیدار نویسند!
بر صفحه بی مطلبیم نقش تعیین
کم هم ننوشتند که بسیار نویسند
در روز، توان خواند خط جبهه بیدل
چون شمع، همه گربه شب تار نویسند

۱۰۹

عشاق، چون فسانه تحقیق سر کنند
آینه بشکنند و سخن مختصر کنند
هر چند برق شعله زند از نگاهشان
یکسر چراغ خانه آینه بر کنند
بر جوهر حیا نپسندند انفعال
صد عیب را به یک مژه بستن هنر کنند
افسون جاهشان نکند غافل از ادب
دریا اگر شوند کمین گهر کنند

بزمِ حضورشان نکشد انتظارِ شمع
اشکی جلا دهند و شبی را سحر کنند
چون موج، هر کجا پی تحقیق گم شوند
فکرِ سراغِ خود به دلِ یکدگر کنند
خورشید، منظری که بران سایه افکند
فردوس، منزلی که در آنجا گذر کنند
پایِ ثباتِ مرکزِ پرگار، دامن ست
هر چند تا به حشر چو گردون سفر کنند
سعیِ وفا همین، که چو بیدل شوند خاک
شاید ز نقش پای کسی سر بدر کنند

۱۱۰

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن می کند
فکرِ مجنون سطری از زنجیر روشن می کند
داغِ نومیدی دلی دارم که در هر دمزدن
شمعها از آه بی تاثیر روشن می کند
از رگ گل می توان فهمید مضمونِ بهار
فیضِ معنیهای ما تحریر روشن می کند
انتظارِ فیضِ عشق، از خامیِ خود می کشم
چوبِ تر را سعیِ آتشِ دیر روشن می کند
هیچکس بر در نزد بیدل ز زندانگاهِ چرخ
عجز ما، این خانه دلگیر، روشن می کند

۱۱۱

فالی از داغ زدم دل چمن آئین آمد
ورق لاله به یک نقطه چه رنگین آمد!
عافیت می طلبی بگذر از اندیشه جاه
شمع را آفتِ سرافسر ز رین آمد
تلخکامی ست ز درک من و ما حاصل گوش
بیحلاوت بود آنکس که سخن چین آمد
صفحه ساده هستی رقم غیر نداشت
هر که شد محرم این آینه خود بین آمد
سایه از جلوه خورشید چه اظهار کند
رفتم از خویش، ندانم بچه آئین آمد
درخزان غوطه زن و عرض بهاری دریاب
عالمی رفت به بیرنگی و رنگین آمد

۱۱۲

فکرِ خویشم آخر از صحرای امکان می برد
همچو شمع آنسوی دامانم گریبان می برد
شرمسار هستی ام، کاین کاغذ آتشزده
یک دو گامم زین شبستان با چراغان می برد
حاصل این مزرع علم و عمل سنجیدنی است
سنبله چون پخته شد چرخش به میزان می برد

گر چنین دارد محبت پاس شرم انتظار
چشم ماهم بعد ازین راهی به کنعان می برد
خانه مجنون به رفت و روب پر محتاج نیست
گرد باد، اکثر، خس و خوار از بیابان می برد
عشق، مختار است بیدل! نیک و بد در کار نیست
بیگناهی یوسف ما را به زندان می برد

۱۱۳

کسی معنی بحر فهمیده باشد
که چون موج، بر خویش پیچیده باشد
کسی را رسد نازمستی که چون خط
به گرد لب یار گردیده باشد
به گردون رسد پایه گرد بادی،
که از خاکساری گلی چیده باشد
درین ره شود پایمالِ حوادث،
چون نقش قدم، هر که خوابیده باشد
به وحشت قناعت کن از عیش امکان
گلِ این چمن دامن چیده باشد

۱۱۴

گل به سر، جام به کف، آن چمن آئین آمد
میکشان، مژده بهار آمد و رنگین آمد

طبعم، از دستِ زبان، سوزِ تبی داشت، چو شمع
عاقبت خاموشیم بر سرِ بالین آمد
حیرتم بی اثر از انجمن عالم رنگ —
همچو آینه، ز صورتکده چین آمد
هیچکس از غم اسباب نیامد بیرون
بارِ نابسته این قافله سنگین آمد
باز بی روی تو، در فصلِ جنونِ جوشِ بهار
سایه گل به سرم پنجه شاهین آمد
خون به دل، خاک به سر، آه به لب، اشک به چشم،
بی جمال تو چها بر من مسکین آمد

۱۱۵

گهی بر سر، گهی در دل، گهی در دیده جا دارد
غبارِ راهِ جولانِ تو با من کارها دارد
چو شمع از کشتنم پنهان نشد داغِ تمنایت
به بزمِ حسرتم سازِ خموشی هم صدا دارد
درین وادی که قطع الفت است اسبابِ جمعیت
بنالد بیکسی بر هر که چشم از آشنا دارد
شرر در سنگ می رقصد می اندر تاک می جوشد
تجیر رشته ساز است و خاموشی صدا دارد
بهارِ انجمن، وحشی است؛ از فرصت مشوغافل
که عشرت در شگفتنهای گل آوازی دارد

۱۱۶

مژده ای ذوق وصال آینه بی زنگار شد

آب گردید انتظار و عالم دیدار شد

غیر بیمغزی حصول اعتبار پوچ چیست

غنچه سر بر باد داد و صاحب دستار شد

در غبار وهم و ظن جمعیت دل یا ختم

خانه از سامان اسباب هوس بازار شد

محو او باید شدن تا وار هیم از ننگ طبع

خار از هم رنگی آتش گل بی خار شد

بیدل! افسون هوس ما را ز ما بیگانه کرد

بسکه مرکز بر خیال پوچ زد پرگار شد

۱۱۷

مشتاق تو گر نامه بری داشته باشد

چون اشک هم از خود سفری داشته باشد

از آتش حرمان کف خاکستر داغی ست

گر شام امیدم سحری داشته باشد

آینه مقابل نکنی با نفس من

آه است مبادا اثری داشته باشد

غیر از عرق شرم مقابل نپسندد

هستی اگر آینه گری داشته باشد

عمری ست که ما گمشدگان گرم سراغیم
شاید کسی از ما خبری داشته باشد

۱۱۸

معنی سبقان، گر همه صد بحر کتابند
چون موج گهرپیش لب ت سکتۀ جوانند
رحم است بحال تب و تاب نفسی چند
کاین خشک لبان ماهی دریای سرابند
جز هستی مطلق زمقید نتوان یافت
اشیا همه یک سایه خورشید نقابند
چون کاغذ آتش زده این شوخ نگاهان
تسلیم غنودنکده یک مژه خوابند
فرصت شمرانیم چه رایی و چه مرئی
موج و کف پوچ آینه در دست حبابند
زیر فلک از منعم و درویش میرسید
گر خانه همین است همه خانه خرابند
بیدل! مشکن ربط تامل که خموشان
چون کوزه سر بسته پر از باده نابند

۱۱۹

مکتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد
ما وز خویش رفتن قاصد اگر نباشد

خاشاک را در آتش تا کی خیال پختن
آنجا که جلوه اوست از ما اثر نباشد
ما را برنگِ شب‌نم تا آشیانِ خورشید
باید به دیده رفتن گربال و پر نباشد
آینه خانه دل آخر به زنگ دادیم
زین بیش آه ما را رنگ اثر نباشد
خواهی به خلق رو کن خواهی خیال او کن
در عالم تماشا بر خود نظر نباشد

۱۲۰

منتظرانِ بهار! بوی شکفتن رسید
مژده بگلها برید، یار بگلشن رسید
لمعه مهر ازل بر در و دیوار تافت
جام تجلی به دست نورزایمن رسید
نامه و پیغام را رسم تکلف نماند
فکر عبارت کراست، معنی روشن رسید
عیش و غم روزگار مرکز خود و شناخت
نغمه با حباب ساخت نوحه به دشمن رسید
زین چمنستان کنون بستنِ مژگان خطاست
آینه صیقل زنید، دیده به دیدن رسید
بیدل! از اسرار عشق هیچ کس آگاه نیست
گاه گذشتن گذشت وقت رسیدن رسید

۱۲۱

نامم هوسِ نگین ندارد
نظمم، چونفس، زمین ندارد
هرسو نظر افکنی اسیریم
صیّادی ما کمین ندارد
خود خصم خودیم ورنه گردون
با خلقِ ضعیف کین ندارد
ما و تو خرابِ اعتقادیم
بت کار به کفر و دین ندارد
هر جلوه که ناگزیر اوئی
خواهی دیدن، «ببین!» ندارد
شوقی ست ترانه سنجِ فطرت
بیدل سر آفرین ندارد

۱۲۲

نشئه یأسم غمِ خمار ندارد
دامن افشانده ام غبار ندارد
شبمِ طاقتِ فروشِ گلشنِ اشکم
آب در آینه ام قرار ندارد
عبرت و سیرِ سوادِ نسخه هستی
نقشِ دگر لوح این مزار ندارد

شوخی نشوونمای شمع گداز است
مزرع ما جز خود آبیار ندارد
نی شرر اظهارم و نه ذره فروشم
هیچکسیهای من شمار ندارد
خواه به بادم دهند خواه به آتش
خاک من از هیچکس غبار ندارد
چند کنم فکر آب دیده بیدل!
قطره این بحر هم کنار ندارد

۱۲۳

نقش دوئی بر آینه من نبسته اند
رنگ دل ست این که به رویم شکسته اند
غافل مشوز حال خموشان که از حیا
صد رنگ ناله درنگه عجز بسته اند
هوشی! که رنگ و بوی پرافشان این چمن
آواز دلخراش جگرهای خسته اند
جمعی که دم ز عالم توحید می زنند
پیوسته اند با حق و از خود نرسته اند
بیدل! نجسته است گهر از طلسم آب
نقدی ست دل که در گره اشک بسته اند

۱۲۴

نگه ز روی تو تا کامیاب می‌گردد
تجیر آینه آفتاب می‌گردد
چه نشئه بود ندانم به ساغر طلبت
که هوشیاری و مستی خراب می‌گردد
فروغ بزم بهار آنچه دیده ای امروز
همین گلست که فردا گلاب می‌گردد
بگیر راه جنون، بگذر از عمارتِ هوش
که این بنا به نگاهی خراب می‌گردد
زعافیت گره اعتبارِ خویشتم
چونقطه بگذرد از خود، کتاب می‌گردد
به عالمی که گلت مست جلوه پیمائی ست
گشودنِ مژه جامِ شراب می‌گردد
نفس به سینه بیدل ز شعله شوق
چودود در قفسِ پیچ و تاب می‌گردد

۱۲۵

وحشتِ ما را تعلق رام نتوانست کرد
باده ما هیچکس در جام نتوانست کرد
در عدم هم قسمتِ خاکم همان آوارگی ست
مرگ آغاز مرا انجام نتوانست کرد

عمرها پرزد نفس اما به الفتگاهِ دل
مرغ ما، پرواز، جز در دام نتوانست کرد
باد صبحی داشت طوفِ دامنّت اما چسود
گرد ما را جامهٔ احرام نتوانست کرد
در جنونزاری که ما حسرتِ کمینِ راحتیم
آسمان هم یک نفس آرام نتوانست کرد
گردلت صاف ست از مکره‌هی دنیا چه باک
قُبْحِ شخص، آینه را بدنام نتوانست کرد

۱۲۶

وضع فلک آنجا که به یک حال نباشد
رنگ من و تو چند سبکبال نباشد
تا وانگری رفته‌ای از دیدهٔ احباب
آب، آنهمه، زندانیِ غربال نباشد
گردن نفرازی! که درین مزرع عبرت
چون دانه سری نیست که پامال نباشد
امروز، گر انصاف، دهد دادِ طبایع
کس منتظر مهدی و دجال نباشد
ای آینه! هر سو گذری مفتِ تماشاست
اقید که آهیت بدنبال نباشد

۱۲۷

هرجا صلاّی محرمی راز داده اند
آهسته ترزبوی گل آواز داده اند
زان یک نوای «کن» که جنون کرده درازل
چندین هزار نغمه به هر ساز داده اند
مژگان به کارخانه حیرت گشوده ایم
در دست ما کلیدِ در باز داده اند
سازی ست زندگی که خموشی نوای اوست
پیش از شنیدنش به دل آواز داده اند
خواهی به شک نظر کن و خواهی یقین شناس
آینه خیال تو پرداز داده اند

۱۲۸

هر چند دل از وصل قدح نوش نباشد
رحمی که زیاد تو فراموش نباشد
حرفی که بود بی اثر سازد دعایت
یارب به زبان ناید و در گوش نباشد
جائی که بگردش زند، انداز نگاهت
چندان که نظر کار کند هوش نباشد
آنجا که ادب قابل دیدار پرستی ست
واکردن مژگان کم از آغوش نباشد

در دیرِ محبت که ادب آینه دار است
خاموش به آن شعله که خاموش نباشد
گویند به صحرای قیامت سحری هست
یارب که جز آن صبح بنا گوش نباشد

۱۲۹

هر سخن سنجی که خواهد صید معنیها کند
چون زبان می باید اول خلوتی پیدا کند
زینهار از صحبت بدطینتان پرهیز کن!
زشتی یک رو هزار آینه را رسوا کند
عمرها می بایدت با بیزبانی ساختن
تا همان خاموشیت چون آینه گویا کند
می کشد بر دوش صد طوفان شکستِ حادثات
تا کسی چون موج ازین دریا سری بالا کند
خاکِ مجنون را عصایی نیست غیر از گردباد
نالای کوتا بنای شوق ما بر پا کند
سخت دور افتاده ایم از آب و رنگ اعتبار
زین گلستان هر که بیرون جست سیر ما کند
بی خطائی نیست بیدل! اضطرابِ اهلِ درد
اشک چون بیتاب گردد لغزشی پیدا کند

۱۳۰

هرکس به رهت چشمِ تری داشته باشد
در قطره محیطِ گهری داشته باشد
چون برگِ گل آینهٔ آغوشِ بهار است
چشمی که به پایت نظری داشته باشد
ما خود نرسیدیم ز هستی به مثالی
این آینه شاید دگری داشته باشد
جز برق، درین مزرعه، کس نیست که امروز
بر مشتِ خسِ ما نظری داشته باشد
چشمی ست که باید به رخ هر دو جهان بست
گرفتن ازین خانه دری داشته باشد
بیدل! چون نفس، چاره ندارد ز طپیدن،
آنکس که ز هستی اثری داشته باشد

۱۳۱

همتی گر هست پای بر سر دنیا زنید
همچو گردون خیمه ای در عالم بالا زنید
نیست ساز عافیت در محفلِ گفت و شنود
گوش اگر باز است باری قفل بر لبها زنید
می توان فرهاد شد گریستون نتوان شدن
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه ای بر پا زنید

شهرتِ موهومِ ننگِ بی نشانی تا به کی ؟
آتشِ گمنامی بی در شهپرِ عنقا زنید
خاکِ صحرایِ فنا خمخانهٔ جوشِ بقاست
یک قلم ساحل شوید و ساغرِ دریا زنید
کشتهٔ تیغِ نگاهِ لاله رویانیم ما
شمعِ داغی بر سرِ لوحِ مزار ما زنید
حسرتِ می گر نباشد نیست تشویشِ خمار
بشکنید امروز جام و سنگ بر فردا زنید
مصراعِ آهی که گردد از شکستِ دل بلند
گرفتد موزون به گوشِ بیدل شیدا زنید

۱۳۲

یک دودم هنگامهٔ تشویش مهر و کینه بود
هر چه دیدم میهمانِ خانهٔ آینه بود
ابتدالِ باغِ امکانِ رنگِ گردیدن نداشت
هر گلی کامسالم آمد در نظر پارینه بود
هیچ شکلی بی هیولی قابلِ صورت نشد
آدمی هم پیش از آن کادم شود بوزینه بود
هر کجا دیدیم صحبت‌های گرم زاهدان
چون نکاحِ دخترِ رز در شب آدینه بود
خاک شد فطرت به پستی لیک مژگان بر نداشت
ورنه از ما تا به بامِ آسمان یک زینه بود

۱۳۳

چشم واکن رنگ اسرارِ دگر دارد بهار
آنچه در و همت ننگنجد جلوه گر دارد بهار
ساعتی چون بوی گل از قید پیراهن برآید
از تو چشم آشنایی آنقدر دارد بهار
چشم تا وا کرده ای رنگ از نظرها رفته است
از نسیم صبح دامن بر کمر دارد بهار
از گل و سنبل به نظم و نثر سعدی قانعم
این معانی در گلستان بیشتر دارد بهار
زین چمن بیدل! نه سروی جست و نه شمشاد زیست
از خیال قامتش دودی به سر دارد بهار

۱۳۴

تا چند حسرتِ چمن و سایه های ابر
کو گریه ای که خنده کنم بر هوای ابر
زاهد! مباش منکر تر دامنانِ عشق
رحمت بهانه جوست درین لگه های ابر
یارب درین چمن به چه اقبال منی رسد
چتر بهار و سایه بال همای ابر؟
طوفان به این شکوه نبوده است موجزن
چشم که پاک کرد به دامن هوای ابر؟

صبح بهاریاد تو در خاطرم گذشت
چندان گریستم که تهی گشت جای ابر

۱۳۵

از جیب هزارآینه سر برزده ای باز
ای گل! ز چه رنگ اینهمه ساغر زده ای باز؟
در خلوت شرمت اثر ضبط تبسم
قفلی ست که بر حُقّه گوهر زده ای باز
افروخته ای چهره، ز تاب عرق شرم،
در کلبه ما آتش دیگر زده ای باز
با تیره دلی کس نشود محرم چشمش
ای سرمه! چرا حلقه برین در زده ای باز؟
احرام گلستان تماشای که داری
ای دیده! به حیرت مژه ای بر زده ای باز

۱۳۶

بی پرده است و نیست عیان، راز من هنوز
از خاک می دمد، چو گلم، پیرهن هنوز
عمری ست، چون نفس همه جهدم، ولی چه سود
یک گام هم نرفته ام از خویشتن هنوز
چون شمع خامشی که فروزی دوباره اش
می سوزدم سپهر به داغ کهن هنوز

مرگم نکرد ایمن از آشوبِ زندگی
جمع ست رشته های امل در کفن هنوز
یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت
آینه می دمد ز سرپای من هنوز
برق تحیرم چه شد از خویش رفته ام
پرواز من بر آینه دارد سخن هنوز
بیدل! غبار قافله هرزه تازیم
مقصد گم ست و می روم از خویشتن هنوز

۱۳۷

ذوق شهرتها دلیل فطرتِ خام است و بس
صورتِ نقش نگین خمیازه نام است و بس
از قبولِ عام، نتوان زیست مغرورِ کمال
آنچه تحسین دیده ای زین قوم دشنام است و بس
گلرخان دامِ وفا از صیدِ الفت چیده اند
گردشِ چشمی که هوشی می برد جام است و بس
هیچ کس را قابلِ آن جلوه نپسندید عشق
جوهر حیرانی آینه اوهام است و بس
از تعلق آنقدر خشتِ بنای کلفتی
اندکی از خود برا عالم سربام است و بس
فطرتِ بیدل همان آینه معجز نماست
هر سخن کز خامه اش می جوشد الهام است و بس

۱۳۸

زندگی محروم تکرار است و بس
چون شرر این جلوه یک بار است و بس
در تحیر لذت دیدار کو
دیده آینه بیدار است و بس
اختلاط خلق نبود بی گزند
بزم صحبت حلقه مار است و بس
چون حباب، از شیخی زاهد میرس،
این سر بیمغز دستار است و بس
بیدل از زندانیان الفتیم
بوی گل را رنگ، دیوار است و بس

۱۳۹

آب از یاقوت می ریزد تکلم کردنش
جیب گوهر می درد ذوق تبسم کردنش
ترک من می تازد آشوب قیامت در رکاب
نیست باک از خاک ره در چشم مردم کردنش
بنده پیر خراباتم که از تالیف شوق
یک جهان دل جمع کرد انگور در خم کردنش
دل اگر جمع ست گو عالم پریشان جلوه باش
گوهر آسوده است در بحر از تلاطم کردنش

در پی روزی تلاش آدمی امروز نیست
از ازل آواره دارد فکر گندم کردنش
کلفتِ بهستی تپشها سوخت در نبضِ نفس
رشته این ساز خون شد از ترنم کردنش
بی لب دلدار بیدل غوطه زد در موج اشک
عاقبت افکند در دریا گهر گم کردنش

۱۴۰

آخر چو شمع سوختم از برگ و ساز خویش
یارب نصیب کس نشود امتیاز خویش
بوی خیال غیر ندارد دماغ عشق
عالم گلی ست از چمن بی نیاز خویش
در عالمی که انجمن کوری و کوری ست
هر نغمه پرده بست بر آهنگ ساز خویش
بر آرزوی خلق، در خلد واگذار،
ما را نیاز کن به غم دلنواز خویش
از دور باش عالم نامحرمی می پرس
خلقی زده است حلقه به درهای باز خویش
بیدل به بارگاه حقیقت چه نسبت است
ما را که نیست راه به فهم مجاز خویش

۱۴۱

آنرا که ز خود برد تمثای سراغش
چون اشک تر از رفتن دل، کرد، ای اغش
رحم ست بر آن خسته که چون آه ندامت
در گوشه دل نیز ندادند فراغش
فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت
صبحی که به شبها نکشد بانگ کلاغش!
پیدائی حق، ننگِ دلایل نپسندد،
خورشید نه جنسی است که جویی به چراغش
در مملکت سایه ز خورشید نشان نیست
ای بیخبر! از ما نتوان یافت سراغش
از شیون رنگین وفا هیچ میرسید
دل آنهمه خون گشت که بردند به باغش
پیدل من و بزمی که زیکتایی الفت
خاکستر پروانه بود بادِ چراغش

۱۴۲

تماشایی که من دارم مقیم چشم حیرانش
هزار آینه یک گل می دهد از طرف بستانش

جنون گردید ما را رهنمای کعبه شوقی
که از دل‌های بی طاقت بود ریگ بیابانش
جنون کن تا دلت آینه نشو و نما گردد
که بخت سبز دارد دانه در چاک گریبانش
جهانی را به حسرت سوخت این دنیای بی حاصل
چه یاقوت و کدامین لعل؟ آتش در بدخشانش!
غرور اندیشه‌ای، تا کی خیال بندگی پختن
تو در جیب آدمی داری که پرورده ست شیطانش

۱۴۳

چند پاشی ز جنون خاکِ هوس بر سر خویش
ای گل این پیرهنِ رنگ بر آراز بر خویش
ساز خست چمنی را به رخت زندان کرد
به که چون غنچه دگر دل ننهی بر زر خویش
خجلتِ هیچکسی، مانع جمعیت ماست
ذره آن نیست که شیرازه کند دفتر خویش
سیه چاکان، بهم، آمیزش خاصی دارند
صبح در شب‌نم گل آب کند شگر خویش
بی تو غواصی دریای ندامت داریم
غوطه زد شب‌نم ما لیک به چشم تر خویش
مشرّب یأس ندانم چقدر حوصله داشت
پر نکردم ز گذار دو جهان ساغر خویش

۱۴۴

گر نه ای عین تماشا، حیرت سرشار باش
سربه سر، دلدار، یا آینه دلدار باش
بال و پرفرسوده دام فلک نتوان شدن
گر همه مرکز شوی، بیرون این پرگار باش
سیر چشمی ذره از مهر قناعت بودن ست
پیش مردم اندکی، در چشم خود بسیار باش
غنچه ات از بیخودی فال شگفتن می زند
ای ز سر غافل! برو بیمغزی دستار باش
بی نیازی های عشق آخربه هیچت می خرد
جنس موهومی، دوروزی، بر سر بازار باش
یک قدم راه است بیدل! از توتا دامن خاک
بر سر مژگان، چواشک، استاده ای، هشیار باش!

۱۴۵

من نمی گویم زیان کن یا به فکر سود باش
ای ز فرصت بیخبر! در هر چه باشی زود باش
زیب هستی چیست غیر از شور عشق و ساز حسن
نکته گل گر نه ای دود دماغ عود باش
راحتی گر هست در آغوش سعی بیخودی ست
یک قلم لغزش چو مژگانهای خواب آلود باش

مومیایی هم شکستن، خالی از تعمیر نیست
ای زیانت هیچ! بهر درد مندی سود باش
نقد حیرتخانه هستی صدایی بیش نیست
ای عدم! نامی به دست آورده ای موجود باش

۱۴۶

هوس وداع بهار خیال امکان باش
چورنگ رفته به باغ دگر گل افشان باش
کناره جوئی ازین بحر، عافیت دارد
وداع مجلسیان کن ز دور گردان باش
گرفتم اینکه به جایی نمی رسد کوشش
چوشوق ننگ فسردهن مکش پرافشان باش
به قدر بی سرو پائی ست اوج همتها
به بادیه کف خاک خود و سلیمان باش
به دام حرص چو گشتی اسیر، رفتن نیست
به رنگ موج ز گردابها گریزان باش
شرار کاغذم از دور می زند چشمک
که یک نفس به خود آتش زن و چراغان باش

۱۴۷

هرچه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع

اضطراب و تپش و سوختن و داغ شدن
آنچه دارد پَر پروانه، همان دارد شمع
نشود شکوه گره، در دلِ روشنگهران
دود در سینه محال است نهان دارد شمع
ضامنِ رونقِ این بزم، گدازِ دلِ ماست
سوختنِ بهر نشاطِ دگران دارد شمع

۱۴۸

ما سجده حضوریم، محو جنابِ مطلق
گم گشته همچو نوریم، در آفتابِ مطلق
در عالمِ تجرد، یارب چه وانمائیم؟
او صد جمالِ جاوید ما یک نقابِ مطلق
ای خلق! پوچ هیچید، بروهم و ظن میچید
کافی ست بر دو عالم، این یک جوابِ مطلق
کم نیست گربه نامی از ما رسد پیامی
شخصِ عدم چه دارد بیش از خطابِ مطلق
اوراقِ اعتبارات چندان که سیر کردیم
در نسخهٔ مقید بود انتخابِ مطلق
تقریر بیش و کم، چند؟ چشمی گشا و بنگر
جز صفر بر نیاید هیچ از حسابِ مطلق
هر چند و ارسیدیم زین انجمن ندیدیم
با یک جهانِ عمارت غیر از خرابِ مطلق

۱۴۹

ای مژده دیدار تو چون عید مبارک
فردوس به چشمی که ترا دید مبارک
ژولیدگی موی سرم چتر فراغی ست
مجنون مرا سایه این بید مبارک
بر بام هلال ابروی من قبله نما شد
کز هر طرف آمد خبر عید مبارک
دل قانع شوقی ست به هر رنگ که باشد
داغ تو، به ما، جام، به جمشید مبارک
در عشق، یکی بود غم و شادی بیدل
بگریست سعادت شد و خندید مبارک

۱۵۰

گرم نوید کیست سروش شکستِ رنگ
کز خویش می روم به خروشِ شکستِ رنگ
مانند نور شمع، درین عبرت انجمن
بالیده ایم لیک ز جوشِ شکستِ رنگ
آنجا که عجز قافله سالار وحشت ست
صد کاروان دراست، خروشِ شکستِ رنگ
آخر برای دیده بیخواب ما چو شمع
افسانه شد صدایِ خموشِ شکستِ رنگ

پرواز محو، و منزل مقصود ناپدید
ما و دلیم باخته هوش شکست رنگ
شاید پیام بیخودی ما به او رسد
حرفی کشیده ایم به گوش شکست رنگ
بیدل! کجاست فرصت گامی در این چمن
چون رنگ رفته ایم به دوش شکست رنگ

۱۵۱

محو جنون ساکنم، شور بیابان در بغل
چون چشم خوبان خفته ام ناز غزالان در بغل
عمری ست از آسودگی پا در رکاب وحشتم
چون شمع دارم در وطن شام غریبان در بغل
خلق ست زین گرد هوس یعنی ز افسون نفس
شور قیامت در قفس، آشوب طوفان در بغل
این درد و صاف کفر و دین، محواست در دیر یقین
بی رنگ صهبا شیشه ای دارند مستان در بغل
بیدل! به این علم و فنون تا کی به بازار جنون
خواهی دویدن هر طرف اجناس ارزان در بغل

۱۵۲

می آید از دشت جنون گردهم بیابان در بغل
طوفان وحشت در قدم، فوج غزالان در بغل

سودائیِ داغِ ترا، از شامِ نومیدی چه غم
پروانهٔ بزمِ وفا دارد چراغان در بغل
از چشمِ خویش ایمن نیم کاین قطرهٔ دریا نَسب
دارد به وضعِ شبِ منمی صد رنگِ طوفان در بغل
رسوای آفاقم چو صبح، از شوخیِ داغِ جنون
چون آفتاب آینه ای پوشید نتوان در بغل
بیدل! ندارد بزمِ ما از دستگاهِ عافیت
چشمی که گیرد یک دمش چون شمع مژگان در بغل

۱۵۳

آرزو بیتاب شد ساز بیانی یافتم
چون جرس در دل تپیدنِها زبانی یافتم
خاک را نَفیِ خود اثباتِ چمنها کردن است
آنقدر مُردم به راه او که جانی یافتم
بی نیازی در کمینِ سجدهٔ تسلیم بود
تا زمین آینه گردید آسمانی یافتم
کوششِ غَوَاصِ دل صد رنگِ گوهر می کشد
غوطه در جیبِ نفس خوردم جهانی یافتم
دستگاهِ جهد، فهمیدم، دلیل امن نیست
بال و پر درهم شکستم آشیانی یافتم
جلوه‌هایی پرده و سعی تماشا نارسا
هر دو عالم را نگاه ناتوانی یافتم

همچون آن آینه کز تمثال می بازد صفا
گم شدم از خویش، با هرکس نشانی یافتم

۱۵۴

آنی که بی تو من همه جا بی سخن نیم
هرجا منم تویی، تویی آنجا که من نیم
عجزم، چو آب و آتشِ یاقوت، روشن است
یعنی که باعث تری و سوختن نیم
عنقا به هر طرف نگری بال می زند
رنگم بهار دارد و من در چمن نیم
بیچاره ای تظلم غفلت کجا برد
افتاده ام به غربت و دور از وطن نیم
بیدل! تجددی ست لباس خیال من
گر صد هزار سال براید، کهن نیم

۱۵۵

از انفعالِ عشرت موهوم، آگهم
ای چرخ پر مکن قدح هاله از مهم
صبح ازل شکوفه اشکم بهار داشت
هم در پگاه بود چراغانِ بیگم
پا در گلی کدورتم از التفاتِ جسم
گر اندکی زوهم برایم منزهم

کو جهت همتی که به همدوشیت رسد
از گردن بلند تو یک دست کوتهم
از کبک من ترانه مستان شنیدنی است
چیزی دگر مپرس همین الله الهم.

۱۵۶

از چاک گریبان به دلی راه نکردیم
کار عجیبی داشت جنون، آه نکردیم
دل تیره شد آخر ز هوایی که به سر داشت
این آینه را از نفس آگاه نکردیم
فرصت شمریهای نفس بال امل زد
پرواز شد آن رشته که کوتاه نکردیم
صد دشت به هر کوچه دویدیم ولیکن
خاکی به سر از دوری آن راه نکردیم
در وصل ز محرومی دیدار مپرسید
شب رفت و نگاهی به رخ ماه نکردیم
چون سایه به حرمانکده فرصت هستی
روز سیهی بود که بیگانه نکردیم
بیدل! تو عبث خون مخور از خجلت تحقیق
مائیم که خود را ز خود آگاه نکردیم

۱۵۷

از خیالت وحشت اندوزِ دل بی کینه ام
عکس را سیلاب داند خانه آینه ام
بسکه شد آینه ام صاف از کدورت‌های وهم
راز دل تمثال می‌بندد برون سینه ام
طفل اشکم سر خطِ آزادیم بی‌طاقتی است
فارغ از خوف و رجایِ شنبه و آدینه ام
حیرتِ احکام تقویم خیالم خواندنی است
تا مژه‌واری و رَق گردانده ام، پارینه ام
تیغ چوبین را به جنگِ شعله رفتن صرفه نیست
دل پرداز ای ستمگر! از غبار کینه ام
قابلِ برقِ تجلی نیست جز خاشاکِ من
حسن هر جا جلوه پرداز است من آینه ام

۱۵۸

از عزت و خواری نه امید است نه بیم
من گوهر غلطانِ خودم اشک یتیم
دل نیست بساطی که فضولی رسد آنجا
طورِ ادبم، سرمه آواز کلیم
از سایه گم گشته مجوید سیاهی
شستند به سر چشمه خورشید کلیم

چشمی نگشودم که به زخمی نتپیدم
عمری ست چو عبرت به همین کوچه مقیم
چون خوشه گندم، چه دهم عرض تبسم؟
از خاک پیام آور دل‌های دو نیمم
بیدل! نیم امروز خجالت کش هستی
چون چرخ، سرافکنده ادوار قدیمم

۱۵۹

از قاصدِ دلبر خبر دل طلبیدم
خاکم به دهن به که بگویم چه شنیدم!
جاناز خیالِ توبه خود ساخته بودم
نازت به نگاهی نپسندید شهیدم
می سوخت دلِ منتظر از حسرت دیدار
دامن زدی آخر به چراغانِ امیدم
داغت به عدم می برم و چاره ندارم
ای گل! تو چه بودی که منت باز ندیدم
ای توسنِ ناز تو برون تاز تصور!
رفتم ز خود اما به رکابت نرسیدم
انجام تگ و تاز درین مرحله خاک ست
ای اشک! من بیسرو پا نیز دویدم
پیش که درم جیب که گردونِ ستمگر
قلم به در دل زد و بشکست کلیدم

۱۶۰

از کمال سرکشی عاجزترین عالمیم
همچو مژگان، پیش پایی تا به یاد آید خمیم
ذره ایم اما پر است از ما جهان اعتبار
بیشی ما را حساب این است کز هر کم کمیم
عالم عجز و غرور از یکدگر ممتاز نیست
گر همه خاکیم و گر افلاک، ناموس همیم
حسن را آغوش عشق اقبال ناز دیگر است
او تماشا، ما تحیر، او نگین، ما خاتمیم
مرده را بهر چه می پوشند چشم؟ آگاه باش!
خاک خلوتگاه اسرار است و ما نامحرمیم

۱۶۱

اسمیم بی مسمی دیگر چه وانمائیم
در چشمه سار تحقیق، آبی که نیست مائیم
هر چند در نظرها داریم ناز گوهر
یکسر چو سلک شبنم در رشته هوائیم
بر موج قطره جز نام فرقی نمی توان بست
ای غافلان! دوئی چیست ما هم همین شمائیم
راهی به سعی تمثال باشد، ولی چه حاصل
آینه نردبان نیست تا ما ز خود برائیم

بی نسبتی، ازین بزم، بیرون نشانده ما را
بر گوشها گرانیم از بسکه ترصدائیم
گر رنگ گل پرستیم، یا جام می بدستیم،
اینها جنون عشق است ما با که آشنائیم
با دل اگر بجوشیم بیدل! کجا خروشیم
دود همین سپندیم بانگ همین درائیم

۱۶۲

اشک شمعی بود یک عمر آبیاری دانه ام
سوختن خرمن کنید از حاصل پروانه ام!
رفته ام عمری ست زین گلشن به یاد جلوه ای
گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه ام
در زراعتگاه چرخ مجمری همچون سپند
برگ دود آرد برون، گر سبز گردد دانه ام
روزگاری شد که چون چشم ندامت پیشگان
باده ها از گردش خود می کشد پیمانہ ام
سیل را تا بحر، ساز محملی، در کار نیست
می برد شوق به دوش لغزش مستانه ام
قبله خوانم یا پمبر، یا خدا، یا کعبه است
اصطلاح عشق بسیار است و من دیوانه ام
چون حباب از نشئه سودای تحقیق مپرس
بسکه می بالم به خود پر می شود پیمانہ ام

عافیتها در نظر دارم ز وضع نیستی
چشم برهم بسته وا کرده است راه خانه ام

۱۶۳

باده ندارم که به ساغر کنم
گریه کنم تا مژه ای تر کنم
نیست کسی دادرسی هیچکس
رعد نیم، گوش کرا کر کنم؟
عزتم این بس که چو موج گهر
پائی به دامن کشم و سر کنم
حسرت دیدار نیاید بشرح
تا به کجا آینه دفتر کنم
بیدل از آن جلوه نشان می دهد
قلزمی، از قطره، چه باور کنم

۱۶۴

باز بر خود تهمت عیشی چو بلبل بسته ام
آشیانی در سواد سایه گل بسته ام
بر تو تا روشن شود مضمون از خود رفتنم
نامه آهی به بال نکهت گل بسته ام
از گهر ضبط عنان موج دریا روشن است
جزوی از دل دارم و شیرازه کل بسته ام

دوشِ آزادی تحملِ طاقتِ اسبابِ نیست
 خفته ام بر خاک اگر بار تو کل بسته ام
 از هجوم ناتوانیها برنگِ آبله
 تا ز روی قطره آبی بگذرم پل بسته ام
 گردش رنگ، از شرارم، شعله جواله ریخت
 نقش جامی دیگر از دور و تسلسل بسته ام
 در خیالی گردشِ چشمی که مستی محو اوست
 رفته ام جایی که رنگِ ساغرِ مُل بسته ام
 می دهم خود را به یادش تا فراموشم کند
 مصرعی در رنگِ مضمونِ تغافل بسته ام
 اوجِ عزت نیست بیدل دلنشینِ همتم
 پرتو خورشیدم، احرامِ تنزل بسته ام

۱۶۵

باز دل مستِ نوائی ست که من می دانم
 آن نوا نیز ز جایی ست که من می دانم
 محمل و قافله و ناقه، درین وحشتگاه،
 گردی از بانگِ درائی ست که من می دانم
 چشم واکردم و طوفانِ قیامت دیدم
 زندگی روز جزایی ست که من می دانم
 آب گردیدن و موجی ز تمنا نزدن
 پاسِ ناموسِ حیائی ست که من می دانم

در مقامی که به جایی نرسد کوششها
ناله اقبال رسائی ست که من می دانم

۱۶۶

با صد حضور، باز طلبکارت آمدم
دست چمن گرفته، به گلزارت آمدم
جمعیتی دلیل جهان امید بود
خوابیدم و به سایه دیوارت آمدم
شغل نیاز و ناز مکرر نمی شود
بودم اسیر و باز گرفتارت آمدم
بیع و شرای چارسوی عشق، دیگر است
خود را فروختم که خریدارت آمدم
احسان به هر چه می خردم سود مدعاست
از قیمتم می پرس، به بازارت آمدم
وصل محیط می برد از قطره ننگ عجز
کم نیستم به عالم بسیارت آمدم
قطع نظر ز هر دو جهانم کفیل شد
تا یک نگاه، قابل دیدارت آمدم
دیگر چه سحر پرورد افسون آرزو
من زان جهان به حسرت دیدارت آمدم

۱۶۷

به سودای هوس، عمری، درین بازار گردیدم
کنون گِردِ سَرَمِ گردان که من بسیار گردیدم
فلک آخر، بجرم قابلیت، بر زمینم زد
گهر گل کردم و بر طبع دریا بار گردیدم
به این گردِ علایق نیست ممکن چشم وا کردن
جنون بر عالمی پا زد که من بیدار گردیدم
خراباتِ محبت بی تسلسل نیست ادوارش
چوساغر، هرکجا گشتم تهی، سرشار گردیدم
قناعت عالمی دارد، چه آبادی، چه ویرانی.
غبارم سایه کرد آن دم که بی دیوار گردیدم
ز خود رفتن بهاری داشت در باغ هوس بیدل!
بقدر رنگِ گل، من هم، درین گلزار گردیدم

۱۶۸

بعد ازین در گوشهٔ دل چون نفس جا می‌کنم
چشم می‌پوشم جهانی را تماشا می‌کنم
بی تمیزی کفر و اسلامم برون آورده‌اند
هرچه باشد، بسکه محتاجم، تقاضا می‌کنم
از چراغ دیدهٔ خفاش می‌گیرم بلد
تا سراغ خانهٔ خورشید پیدا می‌کنم

چون گهر، خودداریم تا کی در ساحل زند؟
دست می شویم ز خویش و سیر دریا می کنم
بر که نالم از عقوبت‌های بیدادِ اَمَل
آه از امروزی که صرفِ فکرِ فردا می کنم!
نالۀ دردی گر از من بشنوی معذور دار
غرقة طوفانِ عجزم دست بالا می کنم
بیدل از سامان مستیهای اوهامم پرس
دل به حسرت می گدازم می به مینا می کنم

۱۶۹

بی تکلف گر گدا گشتیم و گر سلطان شدیم
دور ازان در، آنچه ننگِ قدر ما بود، آن شدیم
راحتی گر بود، در کنجِ خموشی بوده است
بر زبانها چون سخن بیهوده سرگردان شدیم
مشتِ خاکِ تیره را آینه کردن حیرت ست
جلوه‌ای کردی که ما هم دیده حیران شدیم
آتشِ ما از ضعیفی شعله‌ای پیدا نکرد
چون چراغِ حیرت از آینه‌ها تابان شدیم
احتیاجِ غیر، بیدل! ننگِ دوشِ همت است
همچو خورشید از لباس عاریت عریان شدیم

۱۷۰

بی تو در هر جا جنون جوشِ ندامت بوده ام
همچو دریا عضو عضو خویش برهم سوده ام
سودها مزد زیان من! که چون مینای می
هر چه از خود کاستم بر بیخودی افزوده ام
بسته ام چشم از خود و سیرِ دو عالم می کنم
این چه پرواز است یارب در پرِ نگشوده ام!
گرچه قطع وادی امید گامی هم نداشت
حسرت، آگاه است، از راهی که من پیموده ام
بسکه دارد پاسِ بیرنگی بهارِ هستیم
عمرها شد در لباسِ رنگم و ننموده ام
نیستم آگه چه دارد خلوتِ یکتائیش
اینقدر دانم که آنجا هم همین من بوده ام

۱۷۱

پیش آ که بخوانی رقمِ سینه ریشم
من نامه افتاده به خاک از کفِ خویشم
وارستگیم نشئه کیفیتِ انسی است
چون معنی بیگانه به طبع همه خویشم
صد طولِ املِ پشم خیال ست درینجا
زاهد! نشوی غره که من صاحبِ ریشم!

برهمزدنِ سلسلهٔ ریشِ محال است
عمری ست که همصحبیتِ خرس و بز و میشم!
جای همه خالی ست به چشمِ من حیران
از نیک و بدم نیست خبر، آینه کیشم
این قافله گردِ اثرِ غیر ندارد
گریک قدم از خود گذرم از همه پیشم

۱۷۲

بیگانه وضعیم، یا آشنائیم
ما نیستیم اوست، او نیست مائیم
پنهانتر از بود ساز رنگیم
عریانتر از رنگ زیر قبائیم
پیدا نگشتیم، خود را چه پوشیم
پنهان نبودیم، تا وانمائیم
پیش که نالیم؟ داد از که خواهیم؟
عمری ست با خویش از خود جدائیم
هر سو گذشتیم، پیدا نگشتیم
رفتارِ عمریم، بی نقشِ پائیم
این کعبه و دیر تا حشر باقی ست
ما یک دودم بیش دیگر کجائیم؟
سیرِ دو عالم کردیم لیکن
جائی نرفتیم کز خود برائیم

گر بحر جوشید، ورقطره بالید
ما را نفهمید جز ما که مائیم

۱۷۳

پیمانۀ غنا کده بیمثالیم،
پُر نیست آنقدر که توان کرد خالیم
شادم به کنج فقر، کز ابنای روزگار
سیلی خور جواب نشد بی سؤالیم
خاکِ ضعیف مرکز صد شعله رنگ و بوست
غافل مشوز وحشتِ افسرده بالیم
آغوشِ مه پر است ز کیفیتِ هلال
بالیده گیر نقص ز صاحب کمالیم!
پستی گل بلندی نخل ست ریشه را
در خاک خفته اینقدر از طبع عالیم

۱۷۴

تاخیر ندارد خَطِ فرمانِ نجاتم
در کاغذِ آتش زده ثبت است براتم
آثار بقایم عرقِ رویِ حبابِ ست
شرم آینه دارد به کف از موت و حیاتم
عجزم ز نمِ جبهه گذشتن نپسندید
زین یک دو عرق شد پُلِ جیحون و فراتم

چون نشئه ندانم به کجا می روم از خویش
دارد خطِ پیمانہ شمارِ درجاتم
بیدل! نفسم کارگہ حشر معانی ست
چون غلغلہ صور قیامت کلماتم

۱۷۵

تو کریم مطلق و من گدا، چکنی جز این که نخوانیم
در دیگرم بنما که من به کجا روم چو برانیم
کسی از محیطِ عدمِ کران، چه ز قطره و اطلبد نشان
ز خودم نبرده ای آنچنان که دگر به خود نرسانیم
سحرِ طلسمِ هوأ قفس، همه جاست منفعلِ هوس
چقدر عرقِ کندم نفس که به شبنمی بستانیم
نه به نقش بسته مشوشم، نه به حرف ساخته سرخوشم
نفسی بیادِ تومی کشم چه عبارت و چه معانیم
همه عمر، هرزه دویده ام، خجلم کنون که خمیده ام
من اگر به حلقه تنیده ام تو برونِ در نشانیم

۱۷۶

جز حیرت ازین مزرعه خرمن ننمودیم
عبرت نگهی کاشت که آینه درودیم
فریاد که در کشمکشِ وهم تعلق
فرسود رگ ساز و جنونی نسرودیم

عبرتکده دهر، غبارِ هوسی داشت
ما نیز ننگه واری ازین سرمه ربودیم
آینه جز آرایشِ تمثالِ چه دارد
صفری ست تحیر که بر آن جلوه فرودیم
از جاده تسلیم گذشتن چه خیال است
چون شمع ز سر تا قدم احرام سجودیم

۱۷۷

چون آینه چندان ببرش تنگ گرفتم
کز خویش برون آمدم و رنگ گرفتم
چون غنچه شبم لختِ دلی در نظر آمد
دامان تو پنداشتم و تنگ گرفتم
خلقی در ناموس زد و داغ جنون برد
من نیز گرفتم که ره ننگ گرفتم
نجلت کش خود سازیم از خود شکنیها
نگشوده در صلح و ره جنگ گرفتم
گر چرخ نسنجید به میزان وقارم
من نیز، به همت، گم این سنگ گرفتم

۱۷۸

چون شمع، روزگاری، با شعله ساز کردم
تا در طلسم هستی سیرِ گداز کردم

صبح جنون نزارم، شوقی به هیچ شادم
گردی به باد دادم، افشای راز کردم
ممنونِ سعی خویشم، کز عجزِ نارسائی
کار نکرده دی امروز باز کردم
رفع غبارِ هستی چشمی بهم زدند داشت
من از فسانه شب را بر خود دراز کردم
در دشتِ بی‌نشانی شب‌نم نشانی صبح است
عشقت ز من اثر خواست اشکی نیاز کردم
جز یک تپش سپندم چیزی نداشت بیدل!
آتش زدم به هستی کاین عقده باز کردم

۱۷۹

چون کاغذِ آتش زده مهمانِ بقائیم
طاووس پر افشانِ چمنزارِ فنائیم
کم نیست اگر گوشِ دلیلِ خبر ماست
از دیدن ما چشمِ بیندید صدائیم
آینهٔ تحقیق، مقابلِ نپسندد
تا محرمِ آغوشِ خودیم از تو جدائیم
پیش که درد هوشِ گریبانِ تحیر
دل منتظرِ فرصت و فرصت همه مائیم
در دشتِ توهم، جهتی نیست معین،
ما را چه ضرور است بدانیم کجائیم؟

بیدل! بتکلف اثری صرف نفس کن
عمری ست تهی کاسه تر از دستِ دعائیم

۱۸۰

چیزی از خود هر قدم زیر قدم گم می‌کنم
رفته رفته هر چه دارم چون قلم گم می‌کنم
بی نصیب معنیم کز لفظ می‌جویم مراد
دل اگر پیدا شود دیر و حرم گم می‌کنم
دل نمی‌ماند به دستم طاقتِ دیدار کو
تا تو می‌آئی به پیش آینه هم گم می‌کنم
عالم صورت برون از عالم تنزیه نیست
در صمد دارم تماشا گر صنم گم می‌کنم
بر رفیقان بیدل! از مقصد چسان آرم خبر
من که خود را نیز تا آنجا رسم گم می‌کنم

۱۸۱

حرفم همه از مغز است، از پوست نمی‌گویم
آنها که بجز من نیست، من «اوست» نمی‌گویم
ظرف است به هر صورت آینه استعداد
در کوزه اگر آب است در جوست نمی‌گویم
من در بدر انصاف از فعل خود آگاهم
گر غیر بدم گوید، بدگوست نمی‌گویم

گر صفحه آفاق ست یا آینه افلاک
تا پشت و رخی دارد یگروست نمی گویم
گر شبهه تحقیق زین دشت سیاهی کرد
لیلی به نظر دارم آهوست نمی گویم
آئین محبت نیست، سودای دویی پختن
من بیدل خود را هم جز دوست نمی گویم

۱۸۲

حضور معنیم گم گشت، تا دل بر صور بستم
مژه وا کردم و بر عالم تحقیق در بستم
ز غفلت بایدم فرسنگها طی کرد در منزل
که چون شمع از ره پیچیده دستاری به سر بستم
مقیم آستانش، گرد خود گردیدنی دارد
شدم گرداب تا در خدمت دریا کمر بستم
به آسانی سپند من نکرد ایجاد خاکستر
تپیدم، ناله کردم، سوختم، کاین نقش بر بستم
اسیر اعتبار عالم مطلق عنانی کو؟
گذشت آن محمل موجی که بر دوش گهر بستم

۱۸۳

خاموشم و بیتابی فریاد تو دارم
چندان که فراموش توام یاد تو دارم

تمثال گل و رنگ بهارم چه فریبد
من آینهٔ حُسنِ خدا داد تو دارم
تا زنده ام از جان کنی ام نیست رهایی
شیرینی و من خدمتِ فرهاد تو دارم
گو شیشهٔ امکان شکنند سنگِ حوادث
من طاقی از ابروی پریزاد تو دارم
مطرب چه تراود زنی بی نفسِ من
هر ناله که من دارم از ارشاد تو دارم
بیدل! توبه من هیچ مدارا نمودی
عمری ست که پاسِ دلِ ناشاد تو دارم

۱۸۴

خلق را نسبت بیگانگی می هست بهم
که به صد عقد وفا دل نتوان بست بهم
ذوقِ راحت چقدر دشمنِ آگاهی ماست
خواب گردید نگه تا مژه پیوست بهم
دهر تا چند به اصلاح طبایع کوشد
بزم یک شیشه می و اینهمه بد مست بهم!
آن سپندم که به یک شعله پرافشانی شوق
نغمه و سازم ازین بزم برون جست بهم
سینه صافان! نفسی چند غنیمت شمرد
چرخ کم دید دو آینه که نشکست بهم

آبرومی طلبی ترک طمع کن بیدل!
این دو تمثال به هیچ آینه ننشست بهم

۱۸۵

خوشا ذوقی که از دل عقده‌ای گرباز می‌کردم
همان چون دانه بهر خویش دامی ساز می‌کردم
به صحرائی که دل محمل کش شوق تو بود آنجا
غباری گرز جا می‌جست، من، پرواز می‌کردم
به بزم وصل فریادم نبود از غفلت آهنگی
بهار رنگهای رفته را آواز می‌کردم
درین گلشن ندارد هیچ کس بر حال دل رحمی
وگرنه همچو گل صد جا گریبان باز می‌کردم
خلیل هم‌تم، چون شمع، نپسندید رسوائی
کز آتش گل برون می‌دادم و اعجاز می‌کردم
در آن محفل که حسن از جلوه خود داشت استغنا
من بیهوش بر آینه داری ناز می‌کردم
ندارم تاب شرکت ورنه منم زین چمن بیدل!
قفس بر دوش، مانند سحر، پرواز می‌کردم.

۱۸۶

خیز کز درس دویی سرخط عاری گیریم
جای شرم‌ست زآینه کناری گیریم

دست و پاهای حنا بسته مکرر گردید
بعد از این دامن بی رنگ نگاری گیریم
نیستی صیقل آینه رحمت دارد
خاک گردیم و سر راه بهاری گیریم
زندگی آب شد از کشمکش حرص و هوا
چند تازیم پی سگ که شکاری گیریم
ملک آفاق گرفتیم و گدائی باقی ست
پادشاهیم اگر گنج مزاری گیریم
خاک این دشت هوس هیچ ندارد بیدل!
مگر از هستی موهوم غباری گیریم

۱۸۷

در جیب غنچه، بوی بهاری ست رنگ هم
بی فیض نیست گوشه دل‌های تنگ هم
ساز طواف دل نه همین جوهر صفاست
دارد هوای خانه آینه زنگ هم
اضداد، ساز انجمن یک حقیقت اند
مینا، زمعدنی ست که آنجاست سنگ هم
در گلشنی که عرض خرام تو داده اند
محمل به دوش بوی گل ست آب و رنگ هم
خلقی به یاد چشم تو ز نار بسته است
کفتری به این کمال ندارد فرنگ هم

تشویش بال و پر مکش، ای طالب فنا
این راه قطع می شود از پای لنگ هم
تا آبیار مزرع جمعیتت کنند
آتش فکن به خرمن ناموس و ننگ هم
بیدل! اگر به دست رسد گوهر وصال
باید وطن گرفت به کام نهنگ هم

۱۸۸

در مکتب تأمل، فارغ ز صوت و حرفم
بویی به غنچه محوم، خطی به نقطه حرفم
تا دل نفس شمار است هر جا روم بهار است
طاووس عالم رنگ لعبتگر شگرفم
نام تویی تصنع درس کمال من بس
یارب مخواه ازین بیش مصروف نحو و صرفم
چون صبح تا رمیدم غیر از عدم ندیدم
کمفرستی، درین بزم، با کس نبست طرفم
خفت کش حبابم از فطرت هوایی
گر جیب دل شکافم غواص بحر ژرفم
موی سفید تا کند خشت بنای فرصت
سیل ست آنچه بر خویش تل کرده است برفم
بیدل! بخامی طبع معیارم از عرق گیر
آینه می تراود از انفعال ظرفم

درین گلشن نه بوئی دیدم و نی رنگ فهمیدم
 چو شبنم حیرتی گل کردم و آینه خندیدم
 ز موهومی به دل راهی نبردم، آه محرومی!
 شدم عکس و برون خانه آینه خوابیدم
 خوشا آینه داریهای عرض ناز معشوقان!
 بهار گل نشان بود و من از خود رنگ پیچیدم
 درین محفل که خجلت مایه است اسباب پیدائی
 چو شک از چهره هستی عرق واری تراویدم
 غبارم داشت سطری چند تحریر پریشانی
 به مهر گردباد امروز مکتوبش رسانیدم
 ز چندین پیرهن بر قامت موزون عریانی
 لباس عافیت چسپان ندیدم چشم پوشیدم
 مرا از وهم عقبی سخت می ترسانی ای واعظ
 به این تمهید اگر مردی؟ برآز ملک امیدم
 ز فرق و امتیاز کعبه و دیرم چه می پرسی
 اسیر عشق بودم، هر چه پیش آمد پرستیدم
 خموشی در فضای دل صفا می پرورد بیدل!
 غباری داشت گفت و گو نفس در نحویش دزدیدم

۱۹۰

دست و پا گم کرده شوق تماشای توام
افکند، یارب سر افتاده در پای توام
اینکه رنگم می‌پرد هر دم به ناز بیخودی
انجمن پرداز خالی کردن جای توام
هیچکس آواره گرد وادی همت مباد
مطلب نایاب خویشم، بسکه جویای توام
نقد موهوم حباب، آنکه به بازار محیط!
زین بضاعت آب سازد کاش سودای توام!
خواه درد آرم به شوخی، خواه صاف آیم بجوش
همچومی از قلقل آهنگان مینای توام
کیست گردد مانع مطلق عنانیهای من
موج بی پروای طوفان خیز دریای توام
در محبت، فرق تمیز نیاز و ناز کو؟
هر قدر مجنون خویشم محولیلای توام
می‌شکافم پرده هستی تومی آیی برون
نقش نامت بسته ام، یعنی: معمای توام

۱۹۱

دل با تو سفر کرد و تهی ماند کنارم
اکنون چه دهم عرض خود، آینه ندارم

نزدیکی من می‌کند از دور سیاهی،
چون نغمه، به هر رنگ چراغ شب تارم
هر چند سرشکم همه تن، لیک چه حاصل
ابری نشدم تا روم و پیش تو بارم
بختِ سیهم بابِ حضوری نپسندد
تا در چمنت یک دوسه گل آینه کارم
رحم ست به حالِ من گم کرده حقیقت
آینه خورشیدم و با سایه دچارم
نقدِ نفسِ ذره ز خورشید، نگاهی است
هر چند که هیچم تو فراموش مشمارم
دل گفت: «به این بیکسی آخر تو چه چیزی؟»
گفتم: «گلم و دور فکنده است بهارم.»

۱۹۲

دل حیرت آفرین ست هر سو نظر گشائیم
در خانه هیچ کس نیست، آینه است و مائیم
آینه مشربی ها بیگانه وفا نیست
جایش به دیده گرم ست با هر که آشنائیم
شخصِ هوامثالیم خمیازه خیالیم
گر صد فلک بیالیم صفر عدم فزائیم
رنگ حناست هستی فرصت کمین تغییر
روز سیاه خود را تا کی شفق نمائیم

گوشِ مرقّتی کو کز ما نظر نپوشد
دستِ غریق، یعنی: فریاد بیصدائیم
دوزخ کجاست بیدل! جز انفعالِ غفلت
آتشِ حریف ما نیست زین آب اگر برائیم

۱۹۳

دلیلِ کاروانِ اشکم، آهِ سرد را مانم
اثرِ پردازِ داغمِ حرفِ صاحبِ درد را مانم
رفیقِ وحشتِ من، غیرِ داغِ دل نمی‌باشد
درین غُربتسرا، خورشیدِ تنها گرد را مانم
بهارِ آبرویم صد خزانِ خجالت به بردارد
شکفتن در مزاجم نیست، رنگِ زرد را مانم
به هر مژگانِ زدن، جوشیده‌ام با عالمِ دیگر
پریشانِ روزگارم، اشکِ غمِ پرورد را مانم
شکستِ رنگم و بر دوشِ آهی می‌کشم محمل
درین دشت از ضعیفی گاهِ باد آورد را مانم
تمیزِ خلق از تشویشِ کوری بر نمی‌آید
همه گرسر مه جوشم در نظرها گرد را مانم
نه داغم مایل گرمی، نه نقشم قابلِ معنی،
بساطِ آرایِ و هَمَمِ کعبتین نرد را مانم
خجالتِ صرفِ گفتارم ندامتِ وقفِ کردارم
سراپا انفعالم، دعویِ نامرد را مانم

نه اشکی زیب مژگانم، نه آهی بالِ افغانم،
تپیدن هم نمی‌دانم دلِ بیدرد را مانم
به مجبوری گرفتارم، می‌پرس از وضعِ مختارم،
همه گر آمدی دارم، همان آورد را مانم
فلک، عمری ست، دور از دوستان می‌دارم بیدل!
به روی صفحه آفاق، بیتِ فرد را مانم

۱۹۴

دعوتِ تنزیه حسن بیمثالی می‌کنم
گر زرم آینه صیقل‌خانه خالی می‌کنم
عمرها شد در شبستانِ تماشاگاهِ دهر
سیر این نه پرده فانوسِ خیالی می‌کنم
لاله و گل منتظر باشند و من همچون چنار
یک چراغان در بهارِ کهنه‌سالی می‌کنم
می‌زنم مژگان به هم تا رنگ امکان بشکند
گاه گاهی اینقدر بی‌اعتدالی می‌کنم
زندگی لیلی ست، مجنونانه باید زیستن،
تادمی دارد نفس نازِ غزالی می‌کنم
شمع در محفل نمی‌داند کجا باید نشست
در گداز خویش جایِ خویش خالی می‌کنم

۱۹۵

دیده را باز به دیدار که حیران کردیم
که خلل در صف جمعیت مژگان کردیم
غیر وحشت نشد از نشئه تحقیق بلند
می به ساغر مگر از چشم غزالان کردیم
رهزنی داشت اگر وادی بيمطلب عشق
عافیت بود که زندانی نسیان کردیم
موج ما یک شکن از خاک نجوشید بلند
بحر عجزیم که در آبله طوفان کردیم
حاصل از هستی موهوم نفس دزدیدن
اینقدر بود که بر آینه احسان کردیم

۱۹۶

دوش، چون نی، سطرِ دردی، می چکید از خامه ام
ناله ها خواهد پر افشانند از گشادِ نامه ام
تا به کی باشد هوس، محو کشاکشهای ناز
داغ کرد اندیشه رَد و قبولِ عامه ام
قدردانی در بساط امتیاز دهر نیست
ورنه من در مکتب پیدانشی علامه ام
پیش من نه آسمان پشمنی ندارد در کلاه
می دهد زاهد فریب عصمتِ عماله ام

تا به کی پوشد نفس عریان تنیهای مرا
بیشتر چون صبح رنگ خاک دارد جامه ام

۱۹۷

دیده انتظار را دام امید کرده ایم
ای قدمت به چشم ما! خانه سفید کرده ایم!
فیض جنون نارسا فکر برهنگی کراست
خرقه دوش عافیت سایه پید کرده ایم
معنی لفظ حیرتیم، کیست به فهم ما رسد
بوی اثر نهفته را رنگ پدید کرده ایم
گرد به باد رفتگان دست بلند مطلبی است
گوش به چشم کن بدل ناله جدید کرده ایم
آه! کجا برد کسی خجلتِ تهمتِ عدم؟
نام خموشی و کری گفت و شنید کرده ایم

۱۹۸

رفتیم ز خویش و یاد نگاهی ست حالیم
مستی نماست آینه جام خالیم
هر برگ گل به عرض من آینه است و من،
چون بو، هنوز در چمن بیمثالیم
عمری ست در آدبکده بوریای فقر
آسوده تر ز نکهت گلهای قالیم

بخت سیاه کو که ز ضعفم نشان دهد
بر شب نوشته اند برایت هلالیم
شد خاک از انتظار تو چشم تر و هنوز
قد می کشد غبار ننگه از حوالیم
هر جزوم از شکستِ دلی موج می زند
من شیشه ریزه ام حذر از پای مالیم!

۱۹۹

رنگِ پر ریخته الفتِ گلزار توایم
جسته ایم از قفسِ خویش و گرفتار توایم
خاک ما جوهر هر ذره اش آینه گراست
در عدم نیز همان تشنه دیدار توایم
پیش ازین ساغر الفت چه اثر پیماید
می رویم از خود و در حیرت رفتار توایم
جنسِ موهومِ هوس شیفته ارزش نیست
قیمت ما همه این بس که به بازار توایم
مستِ کیفیتِ نازیم، چه هستی چه عدم،
هر کجاییم همان ساغر سرشار توایم
خورده بر بیش و کم ذره نگیرد خورشید
ای تو در کار همه! ما همه بیکار توایم!

۲۰۰

زدستِ عافیت داغم سپندِ یأس پروردم
به این آتش که من دارم مگر آتش کند سردم
چو اوراقِ خزان بی اعتبارم خوانده اند اما
جهانی رنگ، سیلی خورده است از چهره زردم
دران مکتب که استغنا عیار معنیم گیرد
کلاه جم بنازد بر شکستِ گوشه فردم
به این مستی ز خویشم می برد یادِ خرام او
که گل پیمانہ گرداند اگر چون رنگ برگردم
ز عریانی درین میدان ندارم ننگ رسوایی
شکوه جوهر تیغم خطِ پیشانی مردم
نیم بیدل! خجالت مایه ننگِ تهی دستی
چو مضمون در خیال هر که می آیم ره آوردم

۲۰۱

زدشتِ بیخودی می آیم، از وضع ادب دورم
جنونی گر کنم، ای شهریانِ هوش! معذورم
جهان، در عالم بیگانگی، شد آشنای من
سراب آینه ام گل می کند نزدیکی از دورم
همان بهتر که خاکستر شوم در پرده عبرت
نقاب از روی کارم بر نداری خونِ منصورم

غزلها/ ۲۵۱

اگر صدق طلب دستِ زیبا افتادگان گیرد
به مستی می‌رساند لغزشِ مژگانِ مخمورم
مکش ای ناله دامنم، مدارای غم گریبانم
سرشکی محو مژگانم چکیدن نیست مقدورم

۲۰۲

زدل چون غنچه یک چاکِ گریبانگیر می‌خواهم
گشادِ کارِ خود بی ناخنِ تدبیر می‌خواهم
نیم مخمور می‌کز قلقلِ مینا به جوش آیم
سیه مستِ جنونم غلغلِ زنجیر می‌خواهم
بنایم ننگِ حیرانی کشید از دستِ جمعیت
غبار دامن زلفی پی تعمیر می‌خواهم
ز آتش کاش احرامِ جنون بندد سپند من
به وحشت جستنی زین خانه دلگیر می‌خواهم
به بوی غنچه نسبت کرده ام طرزِ کلامت را
زبانِ برگِ گل در عذر این تقصیر می‌خواهم
حصولِ مطلب از ذوقِ تمنا می‌کند غافل
زمانِ انتظار هر چه باشد دیر می‌خواهم

۲۰۳

ز علم و عمل نکته‌ها گوش کردم
ندانم چه خواندم، فراموش کردم

گر این انفعال است در کسب دانش
جنون بود کاری که باهوش کردم
بجز سوختن، شمع، رنگی ندارد
نداشای امشب همان دوش کردم
بس است اینقدر همت می کشیها
که پیمانہ برگشت و من نوش کردم
اگر بار هستی گران نیست بیدل!
خمیدن چرا زحمت دوش کردم؟

۲۰۴

زین باغ تا ستمکش نشو و نما شدم
خون گشتم آنقدر که به رنگ آشنا شدم
پیغام بوی گل به دماغ نمی رسد
آینه دار عالم رنگ از کجا شدم؟
حرفی بجز کریم ندارد زبان من
سلطان کشور طربم تا گدا شدم
یارب چه دولت ست کز اقبال عاجزی
شایسته معامله کبریا شدم
زین حیرتی که چید نفس فرق و اتحاد
اوساغر غنا زد و من بینوا شدم
ناقدردان عمر، چومن، هیچکس مباد!
بعد از وداع گل به بهار آشنا شدم

بیدل! ز ننگِ بیخبری بایدم گداخت
زیر قدم ندیدم و طاووس پا شدم

۲۰۵

سحر، کیفیت دیدار، از آینه پرسیدم
به حیرت رفت چندانی که من هم محو گردیدم
به عریانی خیالم ناز چندین پیرهن دارد
سواد فقر پرورده است، یکسر، در شب عیدم
ز افسونِ نفس بر خود نبستم تهمت هستی
شعاعی رشته پیدا کرد بر خورشید پیچیدم
نی این محفلم، از ساز عیش من چه می‌پرسی
به صد حسرت لبی وا کردم اما ناله خندیدم
نه آهنگی ست نی سازم نه انجامی نه آغازم
به فهم خویش می‌نازم نمی‌دانم چه فهمیدم
چراغ حسرت دیدار، خاموشی نمی‌داند
تحریر ناله بود اما من بیهوش نشنیدم

۲۰۶

سودیم سراپا و به پائی نرسیدیم
از خویش گذشتیم و به جائی نرسیدیم
آن بی و پربالیم که در حسرت پرواز
گشتیم غبار و به هوایی نرسیدیم

ای بخت سیه! نوحه به محرومی ما کن
آینه شدیم و به لقائی نرسیدیم
افسانه هستی چقدر خوابِ فسون داشت
مردیم و به تعمیرِ فنائی نرسیدیم
بیدل! من و گردِ سحر و قافله رنگ
رفتیم به جائی که به جائی نرسیدیم

۲۰۷

شب که عبرت را دلیلِ این شبستان یافتم
هر قدر چشمم به خود وا شد چراغان یافتم
سیر این هنگامه ام آگاه کرد از ما و من
نالای گم کرده بودم در نیستان یافتم
سیر کردم از بروجِ اختران تا ماه و مهر
جمله را در خانه های خویش مهمان یافتم
ربط اجزای عناصر بسکه بی شیرازه بود
هر یکی را چار موجِ فتنه طوفان یافتم
خانه خورشید جاروب تأمل می زند
سایه را آنجا چراغ زیر دامان یافتم
آن سماروغی که می رُست از غبارِ کوچها
چشم مالیدم شکوه چتر شاهان یافتم
چشمه اسکندر آبش موج در آینه داشت
کوس اقبال سلیمان شور مرغان یافتم

عالمی گردن به رعنائی کشید و محو شد
مجمع این شیشه‌ها در طاقِ نسیان یافتم
هر کرا جُستم، چومن، گمگشته تحقیق بود
بی تکلف کعبه را هم در بیابان یافتم

۲۰۸

شعله بیطاقتی افسرده در خاکستم
صد شرر پرواز دارد بالشِ خواب از سرم
سیر گلشن چیست تا درمانِ دل گیرد هوس
می‌کند یاد تو، از گل، صد چمن رنگین ترم
از نزاکت نشئه گیهای می عجزم می‌رس
کز شکستِ خویشتن لبریز دل شد ساغر
در محیطِ حادثاتِ دهر، مانند حباب،
چشم پوشیدن، لباسِ عافیت شد در برم
همچو شبنم جذبه خورشیدِ حسنی دیده‌ام
چون نگه پرواز دارد اشک با چشم ترم
از خطِ لعل که امشب سرمه خواهد یافتن
می‌پرد بیدل! به بالِ موج، چشمِ ساغر

۲۰۹

صد بیابانِ جنون، آنطرفِ هوش خودم
اینقدر یادِ که کرده است فراموش خودم؟

ذوق آرایشم از وضع سلامت دور است
 چون صدف خسته دل از فکرِ دُرِ گوشِ خودم
 حیرت از لذتِ دیدارِ توام غافل کرد
 چشمهٔ آینه ام، بیخبر از جوشِ خودم
 پریشانست نفس لیک ز خود رستن کو
 با همه شورِ جنون در قفسِ هوشِ خودم
 شمع تصویر من، از داغ هم افسرده تر است
 اینقدر سوختهٔ آتش خاموشِ خودم
 نقدِ کیفیتم از میکردهٔ یکتائی است
 می کشم جرعه ز دست تو و مدهوشِ خودم
 عضوِ عضوم، چمن آرای پر طاووس است
 به خیال تو هزار آینه آغوشِ خودم
 بارِ دلها نیم از فیضِ ضعیفی بیدل!
 همچو تمثال کشد آینه بر دوشِ خودم

۲۱۰

فریاد کز توهم، نامحرمِ حضوریم
 خفایش بی نصیبیم ظلمتِ شناسِ نوریم
 پیوندِ هیچ دارد از آگهی گسستن
 تا آشنایِ خویشیم بیگانهٔ شعوریم
 ما را نمی توان یافت بیرون از این دو عبرت:
 یا ناقص الکمالمیم یا کامل القصوریم

آشوب «لن ترانی» است هنگامه ساز عبرت
زین کسوتی که داریم فانوس شمع طوریم
این انفعالی جاوید، یارب کجا برد کس؟
گم گشته خفائیم آواره ظهوریم
دوزخ ز شرمساری کوثر شود جبینش
گر اینقد بداند ما را که از که دوریم

۲۱۱

قیامت می‌کند حسرت می‌رس از طبع ناشادم
که من صد دشت مجنون دارم و صد کوه فرهادم
حضور نیستی، افسون شرکت بر نمی‌دارد
دو عالم با فراموشی بدل کن تا کنی یادم
طراوت برده‌ام از آب و گرمی از دل آتش
چو یاقوت از فسردن انفعال صلح اضدادم
فلک مشکل حریف منیع پروازم تواند شد
چو آواز جرس گیرم قفس سازد ز فولادم
درین صحرای حیرت دانه و دامی نمی‌باشد
همان چون بلبل تصویر نقاش ست صیادم
غبار جانکنی بر بال وحشت بسته‌ام بیدل
صدای بیستونم، قاصد مکتوب فرهادم

۲۱۲

کام از جهان گرفتم و ناکام هم شدم
آغاز چیست، محرم انجام هم شدم
پس جدائیم چه کمی داشت ای فلک!
کامروز ناامید ز پیغام هم شدم
جز عبرتم زد هر چه باید شکار کرد
گیرم به سعی حلقه شدن دام هم شدم
آخردر انتظار تو خاکم به باد رفت
یعنی غبار خاطر ایام هم شدم
یک عمر زندگی به توهم خیال پخت
آخر ز شرم، سوختم و خام هم شدم
نامحرم حریم فنا، چند زیستن؟
موشد سفید قابل احرام هم شدم
خجالت دلیل شهرت عنقای کس مباد!
چیزی نشان ندادم و بدنام هم شدم

۲۱۳

گاه، خرد جوهرم، گاه جنون خودم
انجمن جلوه بوقلمون خودم
شور چمن داده ام کوچه زنجیر را
تا به بهار جنون راهنمون خودم

صید بتان کرده ام از نگه حیرتی
زین عمل آینه سان، داغ فسونِ خودم
تنگی آغوش دل سوخت پرافشانیم
الفت این آشیان کرد زبونِ خودم
گر نبود زندگی رنج هوسها کراست؟
در خور آب بقا تشنه خونِ خودم
خلوت آینه ام موج پری می زند
اینکه توام دیده ای نقش برونِ خودم
در خور ظرف خیال، حوصله دارد حباب،
بیدل دریاکش جامِ نگونِ خودم

۲۱۴

گر شدم، تا چند شورِ حق و باطل بشنوم؟
بشکنید این سازها تا چیزی از دل بشنوم!
غافل از معنی نیم، لیک از عبارت چاره نیست
هر چه لیلی گویدم باید ز محمل بشنوم
تا به فهم آید معانی رنگ می بازد شعور
گر همه حرف خود است آن به که غافل بشنوم
چون غرورِ عافیت، هیچ آفتی موجود نیست
کاش شور این محیط از گرد ساحل بشنوم
احتیاج و شرم با هم می گدازد سنگ را
آه اگر حرف لب خاموش سایل بشنوم

گهی حجاب و گه آینه جمال توام
به حیرتم که چها می کند خیال توام

زامتیاز فنا و بقا نمی دانم

جز این که ذره خورشید بی زوال توام

زمانه گر شناسد مرا به این شادم

که من هم آینه حسن بيمثال توام

به خود نمی رسم از فکر ناقصی که مراست

زهی هوس که در اندیشه کمال توام!

زمین معرفت از ریشه دوئی پاک ست

چرا ز خویش نیایم برون، نهال توام

منم آن نشئه فطرت که خمستانِ قدیم

دارد از جوهر من سیر دماغ تعظیم

بیش از آنست در آینه من مایه نور

که به هر ذره، دو خورشید، نمایم تقسیم

در بهاری که منش غنچه تمکین بندم

وضع شبنم نکشد تهمت اجزای نسیم

فطرتم ریخت برون شور و جوب و امکان

این دو تمثال در آینه من بود مقیم

شعله بودم من و می سوخت نفس شمع مسیح
من قدم می زدم و مست طلب بود کلیم
پیش از ایجاد با مقید ظهور احمد
داشت نور احدم در کتف حلقه میم
رفت آن نشئه زیادم به فسون من و تو
برد آن هوش زمغزم الم خلد و جحیم

۲۱۷

می پرست ایجادم، نشئه آزل دارم
همچو دانه انگور، شیشه در بغل دارم
گر دهند بر بادم، رقص می کند شادم
خاک عجز بنیادم طبع بی خلل دارم
آفتاب در کار است، سایه گوبه غارت رو!
چون منی اگر گم شد، چون تویی بدل دارم
معنی بلند من فهم تند می خواهد
سیر فکرم آسان نیست، کوهم و کتل دارم
سنگ هم به حال من گریه گر کند برجاست
بی تو زنده ام، یعنی: مرگ بی اجل دارم
ترک سود و سودا کن، قطع هر تمنا کن
می خور و طرب ها کن من هم این عمل دارم
بحر قدرتم بیدل! موج خیز معنی ها
مصرعی، اگر خواهم سر کنم، غزل دارم

۲۱۸

نشیده حرفِ چند که ما گوش کرده ایم
تالب گشوده ایم فراموش کرده ایم
طاووس رنگِ ما ز نگاهِ که می کش است؟
پرواز را به جلوه قدح نوش کرده ایم
بروضع ما خطای جنونی دگر مبند
کم نیست این که پیروی هوش کرده ایم؟
مردم، به دستگاهِ بقا ناز می کنند
ما تکیه بر فنای خطاپوش کرده ایم
بیدل! حدیثِ بیخبران ناشنیدنی ست
بودیم معنی یی که فراموش کرده ایم

۲۱۹

وحشتی کوتا وداع این همه غوغا کنم
نغمه سازِ دو عالم را صدای پا کنم
هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست
من ز خود بیرون روم تا ساحلی پیدا کنم
یک نفس آگاهیم چون صبح بود اما چه سود
گرد از خود رفتنم نگذاشت چشمی وا کنم
در تخیل ساقی این بزم ساغر چیده است
تا به کی بینم پر طاووس و مستیها کنم؟

بیدل! از گردون نصیب من همان لب تشنگی ست
گر همه، مانند ساحل، ساغر از دریا کنم

۲۲۰

یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم
سجده ای چون آستان بر آستانی داشتیم
یاد آن سامان جمعیت که در صحرای شوق
بسکه می رفتیم از خود کاروانی داشتیم
یاد آن سرگشتگی، کز بستنش، چون گردباد
در زمین خاکساری آسمانی داشتیم
ذوق وصلی گشت برق خرمی آرامها
ورنه ما در خاکِ نومیدی جهانی داشتیم
هرقدر او چهره می افروخت ما می سوختیم
در خورِ عرضِ بهارِ او خزانی داشتیم
جرأتِ پرواز هرجا نیست بیدل! ورنه ما
در شکستِ بال، فیضِ آشیانی داشتیم

۲۲۱

از جوان حسن سلوک پیر، نتوان یافتن
گوشه چشم کمان، از تیر نتوان یافتن
می شوند اصحاب غفلت پایمالِ حادثات
خوابِ مخمل را جز این تعبیر نتوان یافتن

فقر ما آینه رمز هو الله است و بس
 فیض این خاک از هزار اکسیر نتوان یافتن
 بی عبارت شو که گردد معنی دل روشنت
 رمز این قرآن ز هر تفسیر نتوان یافتن
 عالم تقلید یکسر دامگاه گفتگو است
 جز صدا در خانه زنجیر نتوان یافتن
 حرص و یک عالم فضولی خواه طاقت خواه عجز
 جز جوانی ها ازین بی پیر نتوان یافتن
 در حریم کبریا بیدل ره قرب وصول
 جز به سعی ناله شبگیر نتوان یافتن

۲۲۲

از دیده سراغ دل دیوانه طلب کن
 نقش قدم نشئه ز پیمانہ طلب کن
 دلها همه خلوتکده جلوه نازند
 از هر صدف آن گوهر یکدانه طلب کن
 طوفانکده جوش محیط است سرابت
 از لفظ خود آن معنی بیگانه طلب کن
 افسون روانی بلد جرأت ما نیست
 اشکیم، ز ما لغزش مهستانه طلب کن
 تا مرگ فسون من و ما مفت شنیدن
 تا خواب ز خویش برد افسانه طلب کن

۲۲۳

از ناله دلِ ما، تا کی رمیده رفتن
زین دردمند حرفی، باید شنیده رفتن
آهنگِ بی‌نشانی زین گلستانِ ضرور است
راهِ فنا، چو شب‌نم، باید به دیده رفتن
از وحشتِ نفسها کو فرصتِ تأمل
چون صبح باید از خویش دامن نچیده رفتن
بر خلقِ بی‌بصیرت تا چند عرضِ جوهر
باید ز شهرِ کوران چون نور دیده رفتن
قدّ دو تایی پیری است ابروی این اشارت
کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن

۲۲۴

اگر حسرت پرستی خدمتِ ترکِ تمنا کن
ز مطلب هر چه گم گردد درین آینه پیدا کن
ز خود نگذشته‌ای از محملِ لیلی چه می‌پرسی؟
غبارت باقی است آرایشِ دامان صحرا کن
تجلی از دلِ هر ذره شور چشمکی دارد
گیره در کارِ بینایی می‌فکن دیده‌ای واکن
درین ویرانه تا کی خواهی احرامِ هوس بستن؟
جهان جایی ندارد گرتوانی در دلی جا کن

به فکر نیستی خون خوردن و چیزی نفهمیدن
سری دزدیده‌ای در جیب، حلّ این معما کن
کنار عرصه، سامان تماشا بیشتر دارد
زباغ رنگ و بویرون نشین و سیر گلها کن

۲۲۵

به دل گریک شرر شوق تو پنهان می‌توان کردن
چراغان چشمکی در پرده سامان می‌توان کردن
به رنگ غنچه گرد امان جمعیت به چنگ افتد
دل از اندیشه یک گل، گلستان می‌توان کردن
ز کلفت بایدم پرداخت حسرتخانه دل را
اگر تعمیر نتوان کرد ویران می‌توان کردن
گرفتم سیر این گلشن ندارد حاصل عیشی
چو گل از خونشدن رنگی به امان می‌توان کردن
توان مختار عالم شد ز ترک اختیار خود
که در بیدست و پایی آنچه نتوان می‌توان کردن
به چشم امتیاز، اسرار نیرنگ دو عالم را
اگر مژگان توان پوشید عریان می‌توان کردن

۲۲۶

حیرت آهنگم که می‌فهمد زبان راز من
گوش بر آینه نه، تا بشنوی آواز من

نالها در سینه از ضبط نفس خون کرده ام
آشیان لبریزِ نومیدی ست از پرواز من
لفظ شد، از خود فروشی، معنی بیرنگیم
نیست غیر از من کسی چون بوی گل غماز من
داغ شوای پرسش از کیفیت حال سپند
نغمه ای دارم که آتش می زند در ساز من
گوش، گو محرم نوای پرده عجزم مباش
اینقدرها بس که تا دل می رسد آواز من
شمع را، در بزم، بهر سوختن آورده اند
فکر انجامم مکن گر دیده ای آغاز من
چشم تا برهم زخم زین دامگاه آزاده ام
در خم مژگان وطن دارد پر پرواز من

۲۲۷

خم قامت نبرد ابرام طبع سخت گوش من
گران شد زندگی اما نمی افتد ز دوش من
چنین دیوانه یاد بنا گوش که می باشم
که گوش صبح محشر پنبه دارد از خروش من
گریبان بایدم چون گل دمید از لب گشودنها
ز وضع غنچه، حرف عافیت، نشنید گوش من
چه می کردم اگر بی پرده می کردم تماشایت
ترا در خانه آینه دیدم رفت هوش من

نمی‌دانم شکفتن تا کجا خرمن کنم بیدل!
سحر در جیب، می‌آید، تبسم گلفروش من

۲۲۸

در خور گل کردن فقرست استغناي من
نیست جز دست تهی صفر غرور افزای من
از مراد هر دو عالم بسکه بیرون جسته ام
در غبار وحشت دی، می‌تپد فردای من
مشت خاکم لیک در عرض بهار رنگ و بو
عالمی آینه می‌پردازد از سیمای من
نقش مهر خامشی چون موج بر خود می‌تپد
در محیط حسرت طبع سخن پیرای من
از سبکروحي درون خانه بیرونم ز خویش
چون نگه در دیده‌ها خالی ست از من جای من
یاد ایامی که از آهنگ زنجیر جنون
کوچه نی بود یکسر جاده در صحرای من

۲۲۹

چنین کشته حسرت کیستم من
که چون آتش، از سوختن زیستم من
نه شادم نه محزون، نه خاکم نه گردون
نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من؟

اگر فانیم چیست این شور هستی
وگر باقیم از چه فانیستم من
بناز ای تخیل! بیال ای توهم!
که هستی گمان دارم و نیستم من
بخندید ای قدردانانِ فرصت!
که یک خنده بر خویش نگریستم من
درین غمکده کس ممیراد یارب!
به مرگی که بی دوستان زیستم من
جهان گوبه سامان هستی بنازد
کمالم همین بس که من نیستم من

۲۳۰

محیطِ جلوۀ او موج خیز است از سرابِ من
ز شبِ نم آب در آینه دارد آفتابِ من
قناعت ساغر حیرت غم و شادی نمی داند
چو شبِ نم گوشه چشمی است مینای شرابِ من
غبارم را تپیدن دارد از ذوقِ فنا غافل
همان خاکم اگر آرام گیرد اضطرابِ من
به پیری چون سحر رفت از سرم سودای جمعیت
وَرَق گرداند آخر ربطِ اجزای کتابِ من
تهی از خود شدن بیدل! به بیمغزی کشید آخر
درین دریا پر از خود بود، چون گوهر، حبابِ من

۲۳۱

ما را از بارِ هستی تا کی غمِ خمیدن
آینه هم سیه کرد دوش از نفس کشیدن
اربابِ رنگ یکسر زندانیِ لباس اند
بی دام نیست طاووس در عالمِ پریدن
یک نخل ازین گلستان، از اصل باخبر نیست
سر بر هواست خلقی، از پیش پا ندیدن
در قیدِ جسم تا کی افسرده بایدت زیست
ای دانه! سبزبختی ست از خاک سر کشیدن!
تا وصل جلوه گر شد دل قطع آرزو کرد
آنسوی رنگ و بو بُرد این میوه را رسیدن
ایکاش قطع گردد سر رشته تعلق
مقراض وار عمرم شد صرف لب گزیدن

۲۳۲

عجز ما جولانگرِ تدبیر نتوان یافتن
پایِ جهد سایه جز در قیر نتوان یافتن
آنقدر و امانده عجزم که مجنون مرا
از ضعفی ناله در زنجیر نتوان یافتن
مژده، ای غفلت! که در بزمِ کرم بارِ قبول
جز به قدرِ تحفه تقصیر نتوان یافتن

کاسهٔ انعام گردون چون حباب از بس تهی ست
چشمِ گوهر هم در آنجا سیر نتوان یافتن
هر چه هست از الفتِ صحرایِ امکان جسته است
بیدل! اینجا گردی از نخجیر نتوان یافتن

۲۳۳

زان تغافلگر چرا ناشاد باید زیستن
ای فراموشان! به ذوق یاد باید زیستن
بلبلان! نی الفت دام ست اینجا نی قفس
بر مرادِ خاطر صیاد باید زیستن
من نمی گویم، بکلی، از تعلق ها برا
اندکی زین دردسر آزاد باید زیستن
خواه در دوزخ وطن کن، خواه با فردوس ساز
عافیت هر جا نباشد شاد باید زیستن
چون سپندم عمرها در کسوتِ افسردگی
بر امید یک تپش فریاد باید زیستن
نیست زین دشوارتر جهدی که ما را با فنا
صلح کار عالمِ اصداد باید زیستن
زندگی بر گردن افتاده است، یاران! چاره چیست؟
چند روزی هر چه بادا باد باید زیستن
بیدل این هستی نمی سازد به تشویشِ نفس
شمع را تا کی به راه باد باید زیستن

۲۳۴

نمی‌گویم قیامت جوش زن یا شور طوفان شو
ز قدرت دست بردار آنچه بتوانی شدن آن شو
برار از عالم تمثالِ امکان، رختِ پیدایی
تو کار خویش کن، گوخانه آینه ویران شو
جنون از چشم زخم امتیازت می‌کند ایمن
به قدر بوی یک گل، از لباس رنگ عریان شو
به بیقدری ازین بازار سودی می‌توان بردن
گرانی سنگ میزانِ کمالت نیست، ارزان شو!
درین محفل به اظهار نیاز و ناز موهومی
هزار آینه است از هر کجا خواهی نمایان شو
طریق عشق دشوار است از آئین خرد بگذر
حریفِ کفر اگر نتوان شدن باری مسلمان شو!
ز ساز محفل تحقیق این آواز می‌آید
که ای آهنگِ یکتائی! ازین نه پرده عریان شو

۲۳۵

همچون نفس به آینه دل رسیده رو
یعنی درین مکان نفسی وا کشیده رو
تسلیم خضر، مقصدِ موهوم ما بس است
چون سایه سر به خاک نه و آرمیده رو

آخر به خواب نیستی از خویش رفتنی است
باری فسانه من و ما هم شنیده رو
در خرقة گدائی و در کسوتِ شهی،
سوزن صفت، ز تار تعلق جریده رو
گلچینی بهار طرب بی تعلقی است
چون گردباد، دامن ازین دشت چیده، رو

۲۳۶

دل هم نبرد ره به در کبریای تو
دیگر سراغت از که کنم، ای تو جای تو!
ای صد هزار پرده نهانتر ز بوی گل
عالم چه دید از تو که دارد هوای تو
دل انفعال می کشد از تهمتِ دوئی
غافل که نیست غیر تو کس آشنای تو
ما غافلان فسانه حاجت کجا بریم
ای نه سپهر کاسه دست گدای تو!
در کیسه حباب سزاوار بحر چیست؟
بخشی توام سری که بگویم: «فدای تو!»
نی را، درین بساط به نایی چه نسبت است؟
کم نیست اینکه بشنوم از خود صدای تو؟
تجدید از لباس تو بیرون نمی رود
محو است انتهای تو در ابتدای تو

۲۳۷

به این تمکین، خرامت، فتنه در خواب ست پنداری
تبسم، از حیا، گل بر سر آب ست پنداری
ندارد ساز عجزم، چون نگه، سامان آهنگی
به مژگانست که شوخیهای مضراب ست پنداری
سپند آتش دل کرده ام ذرات امکان را
تب شوق تو خورشید جهانتاب ست پنداری
سر از بالین نازم یاد مخمل بر نمی دارد
بساط خاکساریها شکر خواب ست پنداری
نشد کیفیت احوال خود بر هیچکس روشن
درین عبرتسرا، آینه نایاب ست پنداری
تحریر صورتی نگذاشت در آینه ام بیدل!
صفای خانه ای دارم که سیلاب ست پنداری

۲۳۸

بر هر گلی دمیده است افسون آرزویی
بوی شکسته رنگی، رنگ پریده بویی
در کاروان هستی یک جنس نیستی بود
زین چارسو گزیدیم دکان چارسویی
هستی همان عدم بود، نی کیفی و نه کم بود
در هر لب و دهانی «من» داشته است «او» بی

در معبدی که پاکان از شرم آب گشتند
ما را نخواست غفلت تر دامن وضویی
چون شمع تا رسیدیم در بزمگاه قسمت
یاران نشاط بردند، ما داغ شعله خویی

۲۳۹

بسکه بی روی تو، خجالت، کرد خرمن زندگی
بر حریفان مرگ دشوار است بر من زندگی
با چنین دردی که باید زیست دور از دوستان
به که نپسندد قضا بر هیچ دشمن زندگی
کاش در گنج عدم بی درد سر می سوختم
همچو شمعم کرد، راه مرگ، روشن زندگی
هر که می بینی دکان آرای نازی دیگر است
زین قماش پوچ، یعنی: باب مردن زندگی
که به منظر می فریبد که به بامت می برد
می کشد تا خانه گورت به هر فن زندگی

۲۴۰

بهار: آن دل که خون گردد به سودای گل رویی
ختن: فکری که بندد آشیان در حلقه مویی
سحر: آهی که جوشد با هوای سیر گلزاری
گهر: اشکی که غلطد در غبار حسرت کویی
زیبای مور تا بال مگس، صد بار سنجیدم
نشد بی اعتباریهای من سنگ ترازویی

بصد الفت فریتم داد اما داغ کرد آخر
گل اندام سمن بویی چمن رنگ شررخویی
درین گلشن، زبس تنگ ست بیدل! جای آسودن
نگردانید گل هم بی شکست رنگ پهلویی

۲۴۱

به نموسری ندارد گل باغ کبریایی
ندمیده ای به رنگی که بگویمت کجایی
پی جستجوی عنقا به کجا توان رساندن
نه سراغ فهم روشن نه چراغ آشنایی
ز شکوه ملک صورت سر برگ بارم این بس
که ز خاک اهل معنی کنم آبرو گدایی
ز جهان رمیدم، اما، نرهیدم آنقدرها
که هنوز همچو صبحم قفسی ست با رهائی
خرد فسرده جولان، چه دهد سراغ عرفان
بدرد مگر گریبان ز جنون نارسائی
چه شگرف دلربایی چه قیامت آشنایی
نه ز ماست عالم تونه تواز جهان مائی

۲۴۲

بی تودل در سینه ام دارد جنون افسانه ای
نالاه ام جغدی قیامت کرده در ویرانه ای

در سراغ فرصتِ گم کرده می‌سوزم نفس
رفته شمع از بزم و بالای می‌زند پروانه‌ای
آتشی بر خود زدم، چشمی ز عبرت وا کنم
چون چراغ کشته‌ام محبوسِ ظلمتخانه‌ای
جستجوها خاک شد اما درین صحرا نیافت
آنقدر میدان که هویی باله از دیوانه‌ای
سبحه تا باقی ست زاهد! در شمار کام باش
ما و خطِ ساغری و لغزشِ مستانه‌ای

۲۴۳

تا محرم طبیعتِ بلبل نمی‌شوی
رنگِ آشنایِ خاصیتِ گل نمی‌شوی
پست است نردبانِ عروجِ تعینت
تا سرنگونِ فهمِ تنزل نمی‌شوی
دوشِ حباب و بارِ نفس، یک نفس بس است
زین بیشتر حریفِ تحمل نمی‌شوی
تا از گفتِ عنان نبرد ترکِ اختیار
موصولِ بارگاهِ توکل نمی‌شوی
تا نیستی به صیقلِ اجزا نمی‌رسد
آینه‌دارِ انجمنِ گل نمی‌شوی
آخر ازین محیطِ خیالت گذشتن است
بیدل! چرا چو موجِ گهرپل نمی‌شوی

۲۴۴

تمثالِ خیالیم چه زشتی چه نکویی
ای آینه بر ما نتوان بست دورویی
ترطیبِ دماغت به هوس راست نیاید
خود را مگر، ای غنچه! کنی جمع و بیویی
از صورتِ ظاهر نکشی تهمتِ غائب
باور مکن این حرف که گویند تو اوویی
هر چند که اظهار جمال از تو نهفتند
اما چه توان کرد که پُر آینه خوویی
کو جوشِ خُمستان و تماشایِ بهارت
زین ساز که گل در سبد و می به سبویی
ای مرکزِ جمعیتِ پرگارِ حقیقت
گراز همه سو جمع کنی دل همه سویی
بیدل! من و ما از تو بیالذ چه خیال است
هر چند تو او نیستی آخر نه از اوویی؟

۲۴۵

چو محو عشق شدی رهنما چه می جوئی
به بحر، غوطه زدی ناخدا چه می جوئی
متاعِ خانه آینه، حیرت است اینجا
تو دیگر از دلِ بیمدعا چه می جوئی

جز این که خورد کند حرصِ استخوانِ ترا
دگر ز سایهٔ بالِ هما چه می جوئی
ز آفتابِ طلب، شبنم هوا شده ایم
دل رمیدهٔ ما را ز ما چه می جوئی
بجز غبار ندارد تپیدنِ نفست
ز تارِ سوخته، بیدل! صدا چه می جوئی

۲۴۶

جهان، کورانه، دارد سعیِ نخجیری به تاریکی
به هر کس و ارسی می افکند تیری به تاریکی
امل سست است از نیرنگِ این چرخ کهن یکسان
خیالی چند می زیند زن پیری به تاریکی
به رنگ آمیزی عنقا جهانی می کشد زحمت
تو هم زین رنگ می پرداز تصویرِ به تاریکی
چه مقصد محمل ما ناتوانان می کشد بارت
که عمری شد چو مو داریم شبگیری به تاریکی
دلی روشن کن از تشویقِ این ظلمتسرا بگذر
بجز فکرِ چراغت نیست تدبیری به تاریکی
نفسها سوختم تا شد سوادِ پیش پا روشن
رسیدم همچو شمع اما پس از دیری به تاریکی
کس از رمزِ گرفتارانِ دل آگه نشد بیدل!
قیامت کرده است آوازِ زنجیری به تاریکی

۲۴۷

چه دارم در نفس جز شورِ عمرِ رفته از یادی
غباری را فراهم کرده ام در دامن بادی
ز کوه و دشتِ عشق آگه نیم، لیک اینقدر دانم
که خاکی خورد مجنونی و جانی گنْد فرهادی
هوس، دامِ خیالی چند در گردِ نفس دارد
درین صحرا همه صیدیم و پیدا نیست صیادی
خطا از هر که سرزد، چون جبین، من در عرق رفتم
ندارد عالمِ ناموس، چون من، خجلت آبادی
نمی دانم چه گم کردم درین صحرا من بیدل!
دلی می گویم و دارم به چندین نوحه فریادی

۲۴۸

چه غافلِی که ز من نامِ دوست می پرسی
سراغِ او هم از آنکس که اوست می پرسی
چه ممکن ست رسیدن به فهمِ یکتایی
چنین که مسئله مغز و پوست می پرسی
نگاه در مژه ای گم ز نارسائی ها
که کیست زشت و کدامین نکوست می پرسی
تجاهلِ تو خرد را به دشت و در گرداند
رهی نداری و «منزل چه سوست» می پرسی
به خاموشی نرسیدی که کم زنی ز نخست
ز بیدل آنچه حدیثِ نکوست می پرسی

۲۴۹

در دلی، اما به قصدِ اشکم افسون می‌کنی
سر ز جیبِ ضد هزار آینه بیرون می‌کنی
جز تغافل‌های نازت دستگاهِ ناله چیست؟
مصراع چندی که من دارم تو موزون می‌کنی
گر به این ساز است آهنگِ تغافل‌های ناز
جوهر آینه را زنجیرِ مجنون می‌کنی
هر قدر سعی زیانت پرفشانِ گفتگوست
عافیت می‌روبی و از خانه بیرون می‌کنی
بیدل! از فهمِ کلامت عالمی دیوانه شد
ای جنونِ انشا دگر فکرِ چه مضمون می‌کنی

۲۵۰

در زندگی نگشتیم منظورِ آشنایی
افتد نظر به خاکم چشمی ز نقش پای
همکسوتِ حبابم عریانیم نهان نیست
چون من ندارد این بحر شخصِ تُنک ردایی
در کارگاهِ تجدید، حیرانِ رنگ و بو باش
چندین بهار دارد گلزار بیوفایی
جیبِ دریده صبح مکتوبِ این پیام است
«(ای بی خبر! چنین باش، دنیاست خندهٔ بجایی!)»
اسرارِ پردهٔ دل، مفهومِ حاضران نیست
بیدل! ز دور داریم در گوشِ دل صدایی

درین حدیقه نه ای قدردانِ حیرانی
 به شوخی مژه ترسم ورقِ بگردانی
 به کار عشق نظر کن شکستِ دل دریاب
 ز موج سیل عیان است حسنِ حیرانی
 جماعتی که به بزمِ خیال محو تواند
 هزار آینه دارند غیرِ حیرانی
 خیال حلقه زلف تو ساغری دارد
 که رنگ نشئه آن نیست جز پریشانی
 خرابی آینه رنگ بنای مجنونم
 فلک در آب و گلم صرف کرده ویرانی
 چوناله سخت نهان ست صورتِ حالم
 برون ز خویش روم تا رسم به عریانی
 به عافیت نتوان نقش این بساط شدن
 مگر به سعی فنا گردِ خویش بنشانی
 نیرزد آینه بودن به آن همه تشویش
 که هر که جلوه فرود شد تو رنگ گردانی
 گل است خاکِ بیابانِ آرزو بیدل!
 چو گردباد مگر ناقه بر هوا رانی

۲۵۲

درین ویرانه، بی سعی قناعت، وانشد جایی
به دامن پا کشیدم یافتم آغوشِ صحرایی
دلت مُرد از سخن سازی دَرِ عَزِمِ خموشی زن
که جز ضبطِ نَفَسِ اینجا نمی باشد مسیحایی
درین دریا نگاهی آبِ دِه، سامانِ مستی کن
که دارد هر حبابی جامی و هر قطره مینایی
ز خوابِ غفلتِ هستی — که تعبیر عدم دارد —
توان بیدار گردیدن اگر بر خود زنی پایی
جهانی صیدِ حیرت بود، هر جا چشم وا کردم،
ندیدم چون گشادِ بالِ مژگانِ چنگِ گیرایی
ندانم فرشِ تسلیمِ سرِ راهِ کیم بیدل!
به دامن گردی از خود داشتم، افشاندن ام جایی

۲۵۳

دلت فسرد، جنونی! کز آشیانه برایی
چوناله، دامنِ صحرا به کف، ز خانه برایی
گر التزامِ جنون نیست، سعی گوشه فقری!
مگر ز جرگه یارانِ ابدین بهانه برایی
چو موجِ گوهر اگر بگذری ز فکرِ تردّد
برون نرفته ازین بحر، پر کرانه برایی

چومور، نقبِ قناعت رسان به گنجِ غنائی
که پر بر آری و از احتیاج دانه برایی
ز گوشهٔ دل جمع آن زمان دهند سراغت،
که همچو فرصتِ آسودن از زمانه برایی

۲۵۴

دلدار، قدح بر کف، ما مُرده ز مخموری
آه از ستمِ غفلت فریاد ز مهجوری!
سرمایهٔ آگاهی گر آینه داریهاست
در ما و تو چیزی نیست نزدیکتر از دوری
از نسخهٔ ما و من تحقیق چه خواند کس
تا نام و نفس باقی ست آینه و بی نوری!
در مشربِ کمظرفان، بیمغزیِ فطرت بود
پر کرد صدا آخر پیمانۀ منصور
همنسبتی بیدل ما را به جنون انداخت
ما غفلت و او فطرت، ما ظلمتی او نوری

۲۵۵

دور از بساطِ وصلِ تو مائیم و دیده‌ای
چون شمع کشته، داغ نگاه رمیده‌ای
شد نوبهار و ما نفسانندیم گردِ بال
در سایهٔ گلی به نسیم وزیده‌ای

ما حسرت انتخابِ صبائیم از محیط
کنج دلی و یک نفس آرمیده ای
دارم دلی، به صد تپش، آهنگی جنون
یک اشک وارتا به چکیدن رسیده ای
می بایدم ز خجلتِ اعمال زیستن
نومید تر ز رنگی آینه دیده ای

۲۵۶

دیده ای داریم محو انتظارِ مقدمی
یارب این آینه را زان گل حضورِ شب نمی!
آنکه در یکتائیش و هم دوئی را راه نیست
چون کنم یادش، مقابل می شوم با عالمی
ای بهار نیستی! از قدر خود غافل مباش!
هر دو عالم خاک شد تا بست نقش آدمی
از گزند امتدادِ روز و شب غافل مباش
بر سراپای تو پیچیده است مارِ آرقمی
با کمالِ عجز، بیدل! بی نیازی جوهریم
در شکست ما کلاه آرائی بی دارد جمی

۲۵۷

رمی، بیتابی بی، تغییر رنگی، گردشِ حالی
فسردن بیخبر، جهدی که شاید واکنی بالی!

برنگ غنچه نتوان عافیت مغرور گردیدن
پیشانی بود تفصیل هر جمعیت اجمالی
به ذوق سوختن، زین انجمن، کلفت غنیمت دان
همین شام است و بس گر شمع دارد صبح اقبالی
به هیچ آهنگ، عرض مدعا صورت نمی بندد
چو مضمون بلند افتاده ام در خاطر لالی
ز تشریف جهان بیدل! به عریانی قناعت کن
که گل، اینجا، همین یک جامه می یابد پس از سالی

۲۵۸

ز بسکه کرد تصور نگاه مژگانی
به خودشناسی ما ختم شد خدادانی
شرر گل ست خزان و بهارا مکانی
ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانی
به عجز کوش گراز شرم جوهری داری
مباد دعوی کاری کنی که نتوانی
لباس برتن آزادگان نمی زبید
بس است جوهر شمشیر موج عریانی
فراغ دارد از اسلام و کفر غره جاه
یکی ست سبحة و زنار در سلیمانی
درین هوسکده تا ممکن ست بیدل باش
مکار آینه تا حیرتی نروییانی

۲۵۹

ز پیراهن برون آ، بی شکوهی نیست عریانی
جنون کن! تا حبابی را لباس بحر پوشانی!
گل آینه را روی تو بخشد رنگ حیرانی
دهد زلفت به دست شانه اسباب پریشانی
در بر بسته می گوید رُموزِ خانه مُمسک
سواد تنگی دل روشن ست از چین پیشانی
تو، از خود ناشناسی حق عزت کرده ای باطل
دران محفل که خاکی تیره دارد آب حیوانی
زاظهار کمال آب می باید شدن بیدل!
لباس جوهرم، چون تیغ، تا کی ننگ عریانی؟

۲۶۰

ز چه نازبال دعوی به فلک گشاده باشی
تو غبار ناتوانی ته پافتاده باشی
ز تلاش برق تازان گروت گذشته باشد
تو اگر سوار همت دو قدم پیاده باشی
شرر پریده رنگت اگر این بهار دارد
زمشیمه تعین به چه ننگ زاده باشی؟
گل سرخوشی و مستی، طلبی است — مابقی هیچ
اگر این خمار بشکست، نه قدح نه باده باشی
نروی به محفل ای شمع که ز تنگی دل آنجا
به نشستن توجا نیست، مگر ایستاده باشی

۲۸۸ / شاعر آینه ها

سخت بطبع مستان اثری نکرد بیدل!
سَرِشیشه هایِ خالی چقدر گشاده باشی!

۲۶۱

خوش آن نفس که چو معنی رسد به عریانی

چون بوی گل ز بهارش لباس پوشانی

به نظم و نثر مناز از لطافتِ تقریر

زبور، معجزه ای دارد از خوش الحانی

کمالِ نغمه در اینجا به قدرِ حنجره است

ادا کنید به خواندن حقِ سخندانی

سخن خوش ست به کیفیتی ادا کردن

که معنی آب نگردد ز ننگِ عریانی

حریفِ مردم بد لهجه بودن آسان نیست

کسی مباد طرف با عذاب روحانی!

خدای را مپسند ای بهار رنگ عتاب

شکست آینه دل، به چینِ پیشانی

مسیح، موج زند تا تبسم آرائی

جنون، بهار کند زلف اگر بر افشانی

۲۶۲

ز عریانی، جنون ما نشد مغرور سامانی

توان دست از دو عالم برد، اگر باشد گریبانی

مگر از خود روم تا اشکی و آهی به موج آید
که چون شبنم نیم سر تا قدم جز چشم حیرانی
چسان زیر فلک عرض بلندیها دهد همت
که از کوتاهی این خیمه نتوان چید دامانی
ندانم از کدامین کوچه خیزد گرد من یارب
نوی شوقم و گم کرده ام ره در نیستانی
ز سوز دل، تجلی منظر برقی ست هر عضو
چو مجمر دارم از یک شعله سامان چراغانی
به اسباب تعلق، جمع نتوان یافت آسودن،
دو عالم محو گردد تا رسد مژگان به مژگانی

۲۶۳

ز نفس اگر دوروزی به بقا رسیده باشی
چون نسیم گل هوایی به هوا رسیده باشی
ز خیال خویش بگذر چه مجاز و کو حقیقت؟
چو گذشتی از کدورت به صفا رسیده باشی
نفست ز آرمیدن به عدم رساند خود را
تو که می روی نظر کن به کجا رسیده باشی
ثمر بهار رنگی به کمال خود نظر کن
چمنی گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی
سرو کار ذره با مهر، ز حساب سعی دور است
به تو کی رسیم هر چند توبه ما رسیده باشی

۲۶۴

سرشکم صد سحر خندید و پیدا نیست تأثیری
کنون از ناله در تاریکی شب افکنم تیری
فلک بر مایه داران من و ما باجها دارد
عَدَم شو تا نبینی گیر و دار حکم تقدیری
به نفی سایه موهوم کن اثبات خورشیدی
همه قلبیم اما در گداز ماست اکسیری
نه گردون کهکشانش دارد، نه انجم کاروان دارد،
درین صحرا جنونی کرده باشد گرد نخجیری
نه پنداری به مرگ از جستجو فارغ شوم بیدل!
به زیر خاک هم، چون آفتابم، هست شبگیری

۲۶۵

شب، چشم نیم مستش و اشد ز خواب، نیمی
در دست فتنه دادند جام شراب، نیمی
پاک ست دفتر ما کز برق نا کسبها
باقی نمی توان یافت از صد حساب، نیمی
سرمایه، یک نفس عمر، آنهم به باد دادیم
در کسب حرص نیمی، در خورد و خواب، نیمی
قانع به جام وهمیم از بزم نیستی کاش
قسمت کنند بر ما از یک حباب، نیمی
عمری ست آهم از دل مانند دود مجمر
در آتش است نیمی در پیچ و تاب، نیمی

۲۶۶

شرر کاغذی، آرایش دگان نکنی
صفحه آتش نرنی، فکر چراغان نکنی
ذوق دریا کشی از حوصله و هم برآر
تا زخمیازه امواج گریبان نکنی
سیل بنیاد تماشا مژه برهم زدن است
خانه آینه هشدار که ویران نکنی!
دوستان یک قلم آغوش وداع اند اینجا
تکیه چون اشک به جمعیت مرگان نکنی
چشم موری اگر گنج قناعت بخشند
همچو بیدل، هوس ملک سلیمان نکنی

۲۶۷

شهیدان وفا را درس دیداری ست پنهانی
سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی!
جهانی رفته است از خویش در اندیشه و همی
سرابی هم نمی بینیم و کشتیهاست طوفانی
جدا گردیدن از خود هر قدر باشد غنیمت دان
همه گر عکس تست آن به که از آینه نستانی
مبادا همت از تحصیل حاصل منفعل گردد
مروتا می توانی جز پی کاری که نتوانی
ز پیراهن برون آ، تا ببینی دستگاه خود
حباب آینه دریاست از تشریف عریانی

۲۹۲/شاعر آینه ها

۲۶۸

عمر گذشت و همچنان، داغ وفاست زندگی
زحمت دل کجا بریم آبله پاست زندگی
دل به زبان نمی رسد لب به فغان نمی رسد
کس به نشان نمی رسد تیر خطاست زندگی
یک دو نفس خیال باز رشته شوق کن دراز
تا ابد از ازل بتاز، ملک خداست زندگی
خواه نوای راحتیم، خواه طنین کلفتیم
هر چه بود غنیمتیم صوت و صداست زندگی
شور جنون ما و من، جوش و فسون و هم و ظن
وقف بهار زندگی ست لیک کجاست زندگی
بیدل! ازین سراب و هم، جام فریب خورده ای
تا به عدم نمی رسی دورنماست زندگی

۲۶۹

عنانم گرنگیرد خاطر آینه سیمایی
به قلب آسمان ها می ززم از آه هیهایی
ز سامانِ دو عالم آرزو مستغنیم دارد
شبستانِ خطِ جام و حضورِ شمع و مینایی
چراغِ حیرتم، چون لاله، در دست است معذورم
رهی گم کرده ام در ظلمت آبادِ سویدایی

زلفی ما و من اثبات وحدت کرد آگاهی
حبابی چند از خود رفت و بیرون ریخت دریایی
ندامت مایه ایم، ای یأس! آتش زن به عقبی هم
که امروز زیان کاران، نمی ارزد به فردایی

۲۷۰

قدح، از شوق لعلت، چشم بیخواب ست پنداری
گل از شرم رخت آینه آب ست پنداری
خیال کیست یارب شمع نیرنگ شبستانم
هجوم حیرتی دارم که مهتاب ست پنداری
به چندین پیچ و تاب از دام حیرت بر نمی آیم
سراپایم نگاه چشم گرداب ست پنداری
به نیک و بد، مدارا سر کن و مسجود عالم شو
تواضع هم خمی دارد که محراب ست پنداری
چنان بر خود گوارا سازنوش و نیش دوران را
که گریغ از گلویت بگذرد آب ست پنداری

۲۷۱

گریست در این میکده ها دور تمامی
قانع چو هلالیم به نصف خط جامی
در ملک قناعت به مه و مهر پرداز
گران شبی هست و چراغ سر شامی

بنیادِ غرورِ همه بر دعویِ پوچ است
 در عرصهٔ ما تیغ کشیده است نیامی
 شاهان به نگینِ غره گدایان به قناعت
 هستی همه را ساخته خفت کشِ نامی
 دلها همه مجموعهٔ نیرنگِ فسون اند
 هردانه که دیدی گرهی بود به دامی
 آفاقِ پروازِ غبارم مژه پوشید
 زین سرمه به هر چشم رسیده است سلامی
 بیدل! چه ازل؟ کو ابد؟ از و هم برون آی!
 در کشورِ تحقیق نه صبح است نه شامی

۲۷۲

کیم من؟ شخصِ نومیدی سرشتی، عبرتِ ایجاد
 به صحرا گردِ مجنونی، به کوه آوازِ فرهادی
 حریفان! جامِ افسونِ تغافل چند پیمودن؟
 بهار است از فراموشانِ رنگِ رفته هم یادی!
 گرفتاری، بقدرِ رنگ، بر ما دام می‌چیند
 ندارد غیرِ نقشِ بال و پر، طاووس، صیّادی
 به صد دام آرمیدم، دامن از چندین قفس چیدم
 ندیدم جز به بالِ نیستی پروازِ آزادی
 ز سعیِ جانکنیهایم، مباش ای همنشین! غافل
 که در هر نالهٔ من تیشه دزدیده است فرهادی

جدا زان بزم، نتوان کرد منع ناله ام بیدل !
چو موج افتد به ساحل، می کند ناچار فریادی

۲۷۳

محبوبدم، هر چه دیدم، دوش دانستم تویی
گر همه مژگان گشود آغوش دانستم تویی
حرف غیرت راه می زد از هجوم ما و من
بر دردل تا نهادم گوش دانستم تویی
نیست ساز هستیم، تنها، دلیل جلوه ات
با عدم هم گزیدم همدوش دانستم تویی
غفلت روز و داعم از خجالت آب کرد
اشک می رفت و من بیهوش دانستم تویی
بیدل ! امشب سیر آتشخانه دل داشتم
شعله ای را یافتم خاموش دانستم تویی

۲۷۴

نبری گمان که یعنی به خدا رسیده باشی
توز خود نرفته بیرون به کجا رسیده باشی
سرت ار به چرخ ساید، نخوری فریب عزت
که همان کف غباری به هوا رسیده باشی
بروای سپند ! امشب، سرو برگ ما خموشی ست
تو که سوختند سازت به نوا رسیده باشی

نه ترنمی نه وجدی، نه تپیدنی، نه جوشی
به خُم سپهر تا کی می نارسیده باشی
نگه جهان نوردی، قدمی ز خود برون آ
که ز خویش اگر گذشتی، همه جا رسیده باشی

۲۷۵

نشد آینه کیفیت ما ظاهر آرایی
نهان ماندیم، چون معنی، به چندین لفظ پیدایی
به غفلت ساخت دل تا وارheid از غیرت امکان
چه ها می سوخت این آینه گر می داشت بینایی
بلد عشق است، از سر منزل مجنون چه می پرسی؟
که اینجا، خانه ها، چون دیده آهوست صحرائی
نوبی از صدف گل می کند که «ای غافل از قسمت!
لب خشکی که ما داریم دریاییست دریایی.»
هلال اوج قدر، از وضع تسلیم تو، می بالد:
فلکفرشی، گراز خود یک خُم ابرو فرود آیی
ندانم با که می باید درین ویرانه جوشیدن؟
به هر محفل که ره بردم، چو شمعم، سوخت تنهایی
هوای دامن او گر نباشد شهپر همت
که برمی دارد از مشیت غبارم ناتوانایی

۲۷۶

نشد حجابِ خیالمِ غبارِ جسمانی
حجابِ رانه ز پیراهن است عریانی
زیب و تاب نفس، عالمی، جنونِ قفس است
چو گردباد توهم دسته کن پریشانی!
سفر گزیده به فکر وطن چه پردازد؟
دوباره مرغ نگردد به بیضه زندانی
نوای عیشِ توتا رشتهٔ نفس دارد
ز سطرِ نسخهٔ زنجیر ناله می خوانی
غبارِ کثرتِ امکان، حجابِ وحدت نیست
شکوه شعله، به خاشاک، چند پوشانی؟
چو خامه گربه خموشی بسربری بیدل!
تونیز راز دل خلق بر زبان رانی

۲۷۷

که دم زند ز «من» و «ما» دمی که «ما» تونباشی
به این غرور که مائیم از کجا تونباشی
نفس، چو صبح، زدن بی حضور مهر نشاید
چه زندگی ست کسی را که آشنا تونباشی
ازل به یاد که باشد؟ ابد دل که خراشد؟
که بود و کیست گر آغاز و انتها تونباشی؟

فناي موج، تلافیگرش بقای محیط است
نکشت عشق کسی را که خونبها تونباشی
مکش خجالت محرومی از غرور تعین
چه من چه او همه با تست اگر توبا تونباشی
جهان پر است ز گردِ عدمِ سراغی عنقا
تونیز باش برنگی که هیچ جا تونباشی

۲۷۸

نمی باشد، چومن، در کسوت تجرید، عریانی
که سر تا پا، به رنگ سوزنم: چشمی و مژگانی
هواسامان هستی شد حباب بی سروپا را
نفس کوتا رسد آینه ما هم به بهتانی؟
جهان یک سر سراب مطلب ست و گیرو دار اما
فضولی می کند در خانه آینه مهمانی
ز تحریرم چه می خواهی، ز مضمونم چه می پرسی؟
چو طومار نگاهم غیر حسرت نیست عنوانی
به هر محفل، چو شمعم، اشک باید ریختن بیدل!
ندارد سال و ماه هستیم جز فصل نیسانی

۲۷۹

نمی گنجم به عالم بسکه از خود گشته ام فانی
حبابم را لباس بحر تنگ آمد به عریانی

نفس در سینه ام موجی ست از بحرِ پریشانی
نگه، در دیده، میّ جاده صحرای حیرانی
من آن آواره شوقم که بر جمعیتِ حالم
بقدر حلقه آن زلف می خندد پریشانی
سبک چون برق می باید گذشت از وادی امکان
سحر گل کردن اینجا نیست بی عرضِ گرانجانی
ز فیض تازه رویی آب و رنگِ باغ الفت شو
مَتَن بر ریشه تخمِ حسد از چینِ پیشانی
بنایم رانم اشکی به غارت می برد بیدل!
به کشتیِ حبابم می کند یک قطره طوفانی.

۲۸۰

یاد باد آن کز تبسمِ فیضِ عامی داشتی
در خطابِ غیر هم با من پیامی داشتی
یاد باد آن سازِ شفقتها — که بی ناموسِ غیر —
در بساطِ تیره روزان عیش شامی داشتی
یاد باد، ای حسرتِ ننهاده پا از دلِ برون!
چون نگه، در چشم حیران هم، مقامی داشتی
گاه گاهی با وجود بی نیازیهایی ناز
خدمتی ارشاد می کردی غلامی داشتی
آمد آمد خاکِ مشتاقان به گردون می رساند
یک دو گام، آنسوی تمکین، طرفه گامی داشتی

۲۸۱

یک تار مو گر از سر دنیا گذشته ای
صد کهکشان ز اوج ثریا گذشته ای
باردل ست این که به خاکت نشانده است
گر بی نفس شوی زمسیحا گذشته ای
ای قطره گهر شده! نازم به همتت
کزیک گره پُل از سر دریا گذشته ای
در خاک ما غبار دو عالم شکسته اند
از هر چه بگذری ز سر ما گذشته ای
برق نمودت آمد و رفتِ شرار داشت
روشن نشد که آمده ای یا گذشته ای

۲۸۲

به گردِ سُرمه خفتن تا کی از بیدارِ خاموشی؟
به پیش ناله اکنون می برم فریادِ خاموشی
همه گرننگ باشد، بیزبانی را غنیمت دان
مباد آتش زنی چون شمع در بنیاد خاموشی
نفسها سوختم، در هرزه نالی، تا دمِ آخر
رسانیدم به گوشِ آینه فریادِ خاموشی
لب از اظهار مطلب بند و تسخیرِ دو عالم کن
درین یک دانه دارد دامها صیادِ خاموشی

نفس تنها نسوزی ای شرارِ پرفشانِ همت!
که من هم همراهم تا هرچه بادا بادِ خاموشی
چرایی اینقدر ناقدردانِ عافیت، بیدل!
فراموشِ خودی یا رفته‌ای از یادِ خاموشی

رباعيا

بروضع گهر، ز موج، خندد دریا
جز آزادی نمی‌پسندد دریا
عارف نشود شیفته عالم رنگ
بر طرّه موج، دل نبندد دریا.

□

تا کی به هوای خلد، خوانی ما را
یا در غم دوزخ بنشانی ما را
عمریست ز بیدلی به خود ساخته ایم
یارب ز در خویش نرانی ما را.

□

حرف، اینجا بود، می‌شنودم آنجا
آینه به پیش و می‌نمودم آنجا
چون گردون، سیر من، برون از من نیست
جایی نرسیدم که نبودم آنجا.

□

بیدل! اسرارِ کبریائی، دریاب
رمز به حقیقتِ آشنائی، دریاب
غافل ز حقی بعَلَّتِ صحبتِ خلق
یکدم، تنها شو و خدائی دریاب.

□

آن حُسن که آینهٔ امکان پرداخت
هر ذره به صد هزار خورشید نواخت
با اینهمه جلوه، بود در پردهٔ غیب؛
تا انسان گُل نکرد، خود را نشناخت.

□

ای جوشِ بهارِ قدس، رنگ و بویت
بالیدنِ حُسنِ مطلق از هر مویت
هر چند جهاتِ دهر ((وَجْهَ اللَّهِ)) است
آن به که به سویِ خویش باشد رویت.

□

ای سرخوشِ بادهٔ تَرَدُّدِ جامت
مشکل که توان رفع نمود اِبرامت
آخر تو همانی که دمِ طفلی هم
بی جنبشِ گهواره نبود آرامت.

□

ای آنکه فلک به نشأه ظرفِ تو نیست
نحو همه حرف و صوت جز ظرفِ تو نیست
خاموش نشین، زبانِ آفاق از تست
تا در سخنی حرفِ تو هم حرفِ تو نیست.

□

بی اسم و صفت، دلت به خود محرم نیست
بیرنگ و بو، بهار جز مبهم نیست
عالم به وجود من و تو موجود است
گر موج و حباب نیست، دریا هم نیست.

□

بیدل! نه ای آگاه دلت خانه کیست؟
وین صوت و صدا چراغ کاشانه کیست؟
تا صبح قیامت مژه برهم نرنی
گر دریابی که هستی افسانه کیست؟

□

تا گی پُرسی: «مقام دلدار کجاست؟
وان شاهدِ نانموده رخسار کجاست؟»
مژگانِ تو گر حجابِ بینش نشود
در خانه آفتاب دیوار کجاست؟

□

در پرده هر ریشه چمن سازی هست
درهربالی، کمین پروازی هست
چون ماه نو، از وهم نگردی باریک
در جیب کلید تو در بازی هست.

□

در پرده ساز ما، نوا بسیار است
عیب و هنر و زنگ و صفا بسیار است
خواهی کف گیر و خواه گوهر بردار
ما دریائیم و موج ما بسیار است.

□

زین بحر، که طوفانکده «ما» و «من» است
خلقی گرم تلاش بر در زدن است
کس نیست که دوش غیر گیرد بارش
هر موج، پل گذشتن از خویشتن است.

□

زین بحر، جهانی خطر اندیش گذشت
آسوده همین کشتی درویش گذشت
محو است کنار عافیت با تسلیم
باید نفسی پل شد و از خویش گذشت.

□

زاهد می‌گفت: «کسبِ تقویٰ دین است.»
شیخ آینه بر کف که: «سلوک آیین است.»
دیوانهٔ ما — برغم این بی‌خبران —
عُریان گردید و گفت: «مردی این است!»

عالم، غرض آلودِ جنونِ «من» و «ما»ست
اینجا، عشقِ هوس نیالوده، کجاست؟
فرهادی و مجنونی، اگر می‌شنوی،
خود اینهمه نیست، حرف و صوتِ شعر است.

گر ریشه گنی خیال، تخمش وطن است
ور تخم، همان به ریشه اش انجمن است
ای تجدید آشنای آثارِ قدیم!
هر طرزِ نوی که می‌تراشی کهن است.

اعیان — که بهارِ عزّ و شان می‌بینند —
در پردهٔ رنگ امتحان می‌بینند
چون آینه، قطره‌های از بحر جدا
خود را دریایِ بیکران می‌بینند.

امروزه نسیم یار من می آید
بوی گل انتظار من می آید.
وقت است از آن جلوه به رنگی برسم
آینه ام و بهار من می آید.

□

افتادنِ طشتِ ما ز بام خورشید
در ذره شکسته است جام خورشید
یعنی: به بساطِ عجز، نازی داریم
بر سایه نوشته ایم نام خورشید.

□

از ساغر هستی هوسی آب نخورد
زین گلشنِ نیرنگ خسی آب نخورد
چشمِ طمع از سراب امکان بردار
کز چشمه آینه کسی آب نخورد.

□

این بزمِ جنون، که نازینی دارد
غوغای قیامت آفرینی دارد
پُر در فکرِ نوای منصور مرو
هر پشه برای خود طنینی دارد.

□

باطن دل و ظاهرش بدن می گوید
می شیشه و خلوت انجمن می گوید
هشدار که آن جانِ جهانِ تنزیه
«او»یی است که هرکسیش «من» می گوید.

□

تا در کفِ نیستی عنانم دادند
از کشمکشِ جهانِ امانم دادند
چون شمع، سراغِ عافیت می جستم
زیر قدمِ خویش نشانم دادند.

□

تا پایِ طلبِ به دامنِ دل نرسید
هرچند ز خود رفت به منزل نرسید
هشدار کزین محیطِ گم گشته کنار
جز موجِ گهر کسی به ساحل نرسید.

□

حرصت اگر آرزوی شانی دارد،
روشنگری دل امتحانی دارد؛
روآینه پرداز، که در بحرِ صفا
هر قطره به دامنِ آسمانی دارد.

□

در وادی عشق اگر دویدن باشد
بر جاده غیر، خط کشیدن باشد
ما و سفری که همچو خطِ پرگار،
هرجا برسی به خود رسیدن باشد.

□

زین پیش که دل قابل فرهنگ نبود
از پیچ و خمِ تعلقم ننگ نبود
آگاهیم از هر دو جهان وحشت داد
تا بال نداشتیم قفس تنگ نبود.

□

صد بست و گشاد با هم آمیخته اند
تا رنگِ بنای این جهان ریخته اند
دلتنگ مباشید که مانند هلال
پیش هر در، کلیدی آویخته اند.

□

هوشی که سفیدی و سیاهی فهمید
مپسند که سیرِ حق کماهی فهمید
گفتم سخنی لیک پس از کسبِ کمال
خواهی فهمید چون نخواهی فهمید!

□

آنرا که کند حکمِ ازل محرمِ کار
بر دل زتمنا نپسندد آزار
کاری گرمی گشود از دست دعا
بار ازهر* نخل بیش می داشت چنار!

□

زان پیش که گردم آشنای زنجیر
آزاد گیم داشت هوای زنجیر
گفتند حدیثی از خمِ گیسویی
کردند اسیرم به صدای زنجیر.

□

یکسان بود امدادِ حقیقت به ظهور
آفهام، به صد وهم کند کسبِ شعور
یاقوت و بلور، رنگِ استعداد است
از چشمهٔ آفتاب جوشد همه نور.

□

کلکِ هوسِ تو هر چه زاید، بنویس
از نقطه و خط آنچه نماید، بنویس
دارد این دشت و درسیاهی بسیار
هر چیز که در خیالت آید، بنویس.

□

کیفیت روز و شب ز افلاک پیرس
گرمی در خُم نیابی، از تاک پیرس
تا چند سُراغ رفتگان خواهی کرد
یاران همه حاضرند، از خاک پیرس!

□

اسرارِ قَدَم به فهم یکتائی خویش
کرد انسان را دلیلِ دانائی خویش
خود را تا قطره برنیاورد محیط
آگه نشد از شکوه دریائی خویش.

□

بیدل! سخنی چند که داری یادش،
از خلق گذشته است استعدادش
امروز، تونیز حرفی از فطرتِ خویش
بنویس به خاک تا بخواند بادش!

□

زان نسخه که وارسند سر تا پایش
هر سطر، به نقطه می‌کشد ایمایش
از کثرتِ خلق، وحدتی جلوه گر است
دریا همه قطره قطره است اجزایش.

□

عارف، به تماشای چمنزارِ کمال
جز در قفسِ دل ننگشاید پروبال
هرچند، ز امواج، قدم بردارد
از خویش برون رفتنِ دریاست محال.

□

هر سائحه‌ای که شد به افسانه دلیل،
بیکاریِ خلق، شهرتش راست کفیل:
موسی، تا حال، می شکافت دریا
فرعون، هنوز، می خورد غوطه به نیل!

□

از نفی خود، اثباتِ تو خرم کردیم
در رنگِ شکسته سیر گلشن کردیم
خاکستر ما چو صبح گرفت به باد
آینه افتاب روشن کردیم.

□

بیدل! سحری، بجهد، دامن چیدیم
با مهر سپهر، هم عنان گردیدیم
دیدیم تلاش خلق عجز است آخر
اوسر به غروب بُرد و ما خوابیدیم.

□

بیدل! نه غرورِ عزیز و شانی دارم
نی دعویِ تابی و توانی دارم
در گوشهٔ تسلیم جهانی دارم
از خاک فروتر آسمانی دارم.

□

دی سیرِ خیالِ این گلستان کردیم
محو تو شدیم و گل به دامن کردیم
واشد مژه‌ای که همچو بالِ طاووس
ایجادِ هزار چشم حیران کردیم.

□

یارب! ز کجا محرمِ آداب شدم
آفتکشِ این برقِ جگرتاب شدم،
یعنی: چو عرق به کارگاهِ انصاف
آگه ز تبِ هر که شدم آب شدم!

□

از موجِ سراب، آب خوردن نتوان
می در قدحِ حباب، خوردن نتوان
از خوانِ فلک به وهمِ قانع می باش
قرصِ مه و آفتاب، خوردن نتوان.

□

ای مرده انتظار محشر بُردن
حیف است به هر فسانه ات خون خوردن .
در صورت آفاق نظر کن کاینجا
هر روز قیامت است و هر شب مردن .

□

ای هوشِ تو آواره نافهمیدن
از علمِ علی چه بایدت پرسیدن
آنکس که رموزِ «لو کُشِف» کرد بیان
او بود که دیده بود قبل از دیدن .

□

با ما ستم است آشنایی کردن
آنگاه اراده جدایی کردن
هر چند که زندگی بود زندانت
مرگ است از وفکر رهایی کردن .

□

تا کی به غبارِ وهم پنهان گشتن
زین بیش نقابِ جلوه نتوان گشتن
ای سایه! ز خویش چشم پوشیدنِ تست
در کسوتِ آفتاب، عریان گشتن .

□

آنرا که برون ز خویش می جویی کو؟
یا آنسوی خود، زهی که می پویی کو؟
خود را، پُر دور دیده ای، چشم بمال!
ای بی خبر! «او» بی که تو می گویی کو؟

□

راحت خواهی به خار و نخس یکسان شو
با دیده، نگاه، با بدنها، جان شوی
مضمون عبارتِ دو عالم منی باش
بر هرچه رسی به رنگِ او عریان شو

□

آینه عالم بقاییم همه
نیرنگ جهان کبریا ییم همه
کوموج و چه گرداب و چه دریا چه حباب؟
هر جانم جلوه ای است ماییم همه.

□

امروز، رسیده فکر فردا کرده
فردا شده، لب به حیفِ دی وا کرده
ای بی خبران! چه برگ و ساز است اینجا
جز خجلت کرده و غمِ نا کرده!

□

تا چند به این هستی غارت بُرده
می باید زیست، بی حس و افسرده
خجالت کشِ تهمتِ ظهوریم، عبث
چون ناخن و مو، نه زنده و نه مرده!

□

ای رهرو! اگر ز خویش غافل باشی
سرگشته تر از راه به منزل باشی
چون گوهر اگر به ضبطِ خود پردازی
در دریا هم مقیمِ ساحل باشی.

□

تا هَمَسَبَقِ مزاجِ طفلان نشوی
آزاد ز قیدِ این دبستان نشوی
دانائی و آسوده دلی خصمِ همنند
ای محورِ خرد! مباد نادان نشوی!

□

دریایی! صیدِ هر تلاطمِ نشوی!
خورشیدی! پایمالِ انجمِ نشوی!
یعنی در عالمِ فریبِ کروفر
مردی، به هجومِ خلقِ اگر گم نشوی!

□

ما رانه زری است نی نثار سیمی
جز تحفه عجز بندگی تقدیمی
چون شاخ گلی، که خم شود پیش نسیم،
از دوست سلامی و زما تسلیمی.

فرهنگِ تداعی‌ها

(خوشه‌های خیال یا شبکه‌تصویرها)

در شعر هر ملتی، مجموعه‌ای قرارداد ادبی وجود دارد که شاعران، نسل اندر نسل، آنرا عملاً پذیرفته‌اند و سابقه‌تاریخی بعضی ازین قراردادها، گاه عمری دراز دارد. مثلاً: عاشقِ گل بودنِ بلبل، یا عاشقِ شمع بودنِ پروانه. اینها سنت‌های کلیشه‌شده ادبیات فارسی است و به هیچ وجه جنبه جهانی ندارد، یعنی نباید تصور کرد که در ادبیات تمام ملت‌ها پروانه عاشق شمع است. پروانه در ادبیات فارسی چنین خصوصیتی دارد و عاشقی است پاک‌باخته و همواره در سوز و گداز، اما در ادبیات عرب (که نزدیکترین سنت شعری را با ادبیات ما دارد) همین پروانه رمز حماقت است نه رمز عشق و عاشقی. و ضرب‌المثل عربی می‌گوید: *أَحْمَقُ مِنْ فَرَاشَةَ* (احمق‌تر از پروانه!) بنابراین باید توجه داشت که بسیاری از سنت‌های شعری، خاص یک زبان و خاص یک نوع ادبیات است.

مسیرپیدایش و شکل‌گیری و تکامل مجموعه این سنت‌ها یکی از مهمترین مسائل بنیادی تاریخ شعر فارسی است که کمتر به آن توجه شده است. تهیه فرهنگی از مجموعه این سنت‌ها، عمر چندین نسل را خواهد گرفت، ولی این کار روزی باید انجام شود. درین یادداشت، برای خوانندگان جوان و کسانی که با سبک بیدل‌آشنایی ندارند، سعی بر آن است که در محدوده چند *motive* یا تم *theme* خاص، شبکه‌تداعی‌ها و زمینه‌تصویرسازی شاعر بررسی شود. مخاطب

من درین یادداشت، دانشجویان و جوانانی هستند که اصلاً با سنت های شعری
آشنایی ندارند. اهل فن ازینگونه توضیح و اصحات بی نیازند. برای آسان شدن
مراجعه، نظم الفبائی را درین یادداشت بر هر نظم دیگری ترجیح می دهم:
آب:

در مورد تیغ و شمشیر که همان جوهر و برتدگی است، در شعر این شاعران،
تداعی طراوت و حیات بخشی را که لازمه آب است دارد، بنابراین از تیغ و شمشیر
تداعی گل و باغ کردن کار دشواری نیست: باز آب شمشیرت از بهار جوشی ها/ داد
مشت خونم را یاد گل فروشی ها.
آب آینه:

همان زلالی و صفای آینه است ولی تداعی آب بمعنی مطلق را دارد، و از
رهگذر این تداعی متوجه آینه اسکندر می شود و عبور از این آب را کاری دشوار
می بیند و نتیجه می گیرد که از آب آینه اسکندر گذشتن کار دشواری است و در آن
آب، پلی وجود داشته که اسکندر نتوانسته است آن پُل را پیدا کند و از آن بگذرد
(یعنی عبور کند، و با ایهام، یعنی: صرف نظر کند و دنبال آن نرود) با توجه به
اسلوب معادله، در مصرع اول می گوید: آدم حریص نمی تواند راه قناعت را طی کند
و در مصرع دوم مثال می آورد از اسکندر که چه گونه نتوانست پلی پیدا کند و از آب
آینه عبور کند (بگذرد و به ایهام: صرف نظر کند): حرص، مشکل که ره فهم قناعت
سپرد/ آب آینه پلی داشت سکندر نگذشت.
آبله:

ستاره ها را به گونه آبله دیدن: ندانم آنهمه کوشش برای چیست که چرخ/ از
انجم آبله دار است چون کفِ مزدور و از سوی دیگر حباب را به صورت آبله می بیند:
چه یار کلفتی ای زندگی که همچو حباب/ تمام آبله بر دوش کرده ای ما را.
آب گهر: ← گهر

آتش و سنگ: ← سنگ و شرر
آه:

آه را به صورت مصرع شعر تداعی می کند، علت این تداعی، ظاهراً کوتاهی
مصرع است: مصرع آهی که گردد از شکست دل بلند و بهمین دلیل آه را به

صورتِ سطر هم تداعی می‌کند: سطرِ آهی تا نمایان شد دل از ما رفته است.

آهو:

چشم آهو تداعی حلقهٔ گرداب است از سویی: چشم آهو حلقهٔ گردابِ بحر حسرت است و از سوی دیگر، صحرا را از تداعی چشم آهوان خانه بردوش می‌بیند و در حرکت: که از چشم غزالان خانه بردوش است صحرا را.

آینه:

در نظر بیدل، آینه به اعتبار اینکه مانند چشمی است که همیشه باز است و هرگز بسته نمی‌شود، یادآور حیرت است همینکه می‌گوئیم: از تعجب چشمهایش باز مانده بود: حیرت مقیم خانهٔ آینه است و بس. یا: هیچ کس آگاهی از آینه باور می‌کند؟ یا: آینه در حیرت اختیار ندارد. یا: رمز دو جهان از ورقِ آینه خواندیم/جز گرد تحیر رقمی نیست در اینجا/ از حیرتِ دل بند نقاب تو گشودیم/ آینه گری کار کمی نیست در اینجا. یا: این قدر آینه نتوان شد که حیرانیم ما.

و به همین اعتبار است که آینه از خود هیچ اراده‌ای ندارد و تمیز و تشخیص بین خوب و بد ندارد: آینه با خوب و زشت کار ندارد. و ازین جهت ساده لوحی را نیز تداعی می‌کند: آینه از ساده لوحی می‌زند نقشی بر آب. و چیزی است که همیشه آغوش آن تهی است: چو چشم آینه، آغوش من همان خالی است. و طبعاً چنین چشمی هرگز به خواب هم نمی‌رود: چون آینه هرگز خبر از خواب نگیرد.

موتیو آینه در شعر بیدل بالا ترین بسامد را دارد اگر او را شاعر آینه‌ها خوانده‌ام به همین دلیل است و اگر بخواهیم مهمترین پیام عرفانی و فلسفی شعر او را نیز دریابیم چیزی جز تصویر حیرت نخواهد بود:

بیدل! سخنت نیست جز انشای تحیر

کو آینه تا صفحهٔ دیوان تو باشد

آینه، خانهٔ —

منظور از خانهٔ آینه ظاهراً صفحهٔ آینه است و ربطی به آینه‌خانه (← همین کلمه) ندارد. خانهٔ آینه را در معرض خراب شدن و ویرانی می‌بیند، همانطور که دیگر بناها و خانه‌ها خراب می‌شوند: خانهٔ آینه‌ای داریم و می‌گردد خراب و چنین خانه‌ای ظاهراً باید به اعتبار خانه بودن، بتواند سرپناهی برای غریبان باشد: غریبم

خانه آینه می‌پرسم کجا باشد؟ / و مهمانِ چنین خانه‌ای هرگز به درون آن راه ندارد: مهمانِ خانه آینه بیرونِ در است.

آینه خانه:

بمعنی خانه یا سرائی که در آن آینه کاری شده باشد: طاووس جلوه‌زار تو آینه خانه‌ای است.

آینه زانو:

انحنای زانورا آینه زانو می‌گفته‌اند و از همین ارتباط لفظی است که شاعر تداعی بعضی خصایص آینه را از آینه زانو دارد: زانو شکست آینه اختیار ما و یا: جوهر آینه زانو بود موی سرم.

ابرو:

تداعی خمیدگی دارد و اشارت به انحنا: قید دو تایی پیری است ابروی این اشارت / کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن یا: که چون ابرویم از خم آفریدند یا: همچو ابرو هر سر موقوفِ خم داریم ما.

اشک:

تداعی آوارگی دارد و محانه بردوشی و بی دست و پایی: درین محنت سرا آینه اشک یتیمانم / که در بی دست و پایی هم مرا باید دوید اینجا و نیز سرگشتگی: چون اشک ز سرگشتگی نیست رهایی.

برق:

تداعی گذر عمر و فقدان فرصت است: متاع برق در رهنِ شتاب است.

بوریا:

به اعتبار اینکه ازنی ساخته می‌شود (← نیستان، و نیستان جای شیر است) تداعی شیر می‌کند: بی باک، پا مننه به ادبگاهِ اهل فقر / خوابیده است شیر نیستان بوریا. و نیز: بوریا راحتِ مخمل به فراموشی داد / صد جنون شور نیستان رگی خواب است اینجا. برای فهم بیت ← خوابِ مخمل.

پرواز رنگ: ← رنگ، شکست رنگ.

پری و شیشه:

پری (موجود افسانه‌ای و خیالی) و شیشه یکدیگر را تداعی می‌کنند، چون قدما

تصور می‌کرده‌اند که دیو و پری را می‌توان در شیشه زندانی کرد: خیالاتِ پری، بی‌شیشه، نقشِ طاقِ نسیان کن.

تصویر:

آنچه به تصویر مرتبط است از قبیلِ گلهای قالی، غنچهٔ تصویر، مرغِ تصویر، باغِ تصویر، غالباً تداعیِ وجودِ یک شیء است و درعینِ حال سلبِ یکی یا چند تا از لوازمِ ضروریِ آن: بلبلیِ تصویر، ضمنِ اینکه بلبلی است می‌تواند فاقدِ آواز خواندن باشد، غنچهٔ تصویر ضمنِ اینکه غنچه است می‌تواند هرگز شکفته نشود یا بوی نداشته باشد.

از سوی دیگر، عکس این تداعی نیز وجود دارد که چون بلبلیِ تصویر چیزی است بی‌حرکت، تصورِ پرواز هم برای آن می‌تواند تداعی شود: بلبلیِ تصویرم و تا رنگ دارم می‌پریم. برای فهم این مصراع باید به این نکته توجه کنید که شاعر می‌خواهد «بلبلیِ تصویر» را که نقشی است بی‌حرکت بر روی قالی یا یک پارچه یا یک تابلو، در حال پرواز تصور کند. از آنجا که «بلبلیِ تصویر» با رنگ نقاشی شده و در ذهن بیدل رنگ پرواز می‌کند (همین که در زبان روزمره می‌گوئیم: رنگش پرید) پس می‌توان برای بلبلیِ تصویر هم به اعتبار اینکه رنگش می‌پرد، تصورِ پرواز کرد (← رنگ، شکست رنگ).

جوهر آینه:

منظور از جوهر آینه، همان صفا و جلای آینه است و چون آینه را با خاک و خاکستر جلا می‌داده‌اند (روزگار آینه را محتاج خاکستر کند: عارف شیرازی) و از سوی دیگر خاک و غبار بر روی آینه می‌نشیند، می‌گوید: خاک اگر باشم به راحت جوهر آینه‌ام / و ر همه آینه گردم بی تو خاکم بر سر است.

جوهر شمشیر: ← آب.

حباب:

رهنیستی و تداعیِ مجموعه‌ای از خیال‌ها: موجودی که آینهٔ وجودش بر طاقِ عدم نهاده شده است: چون حباب آینه بر طاقِ عدم داریم ما. و تصویری است از خانه بر دوشی و خانه بر آب داشتن و کسی که کلاه‌داری او (غرور و اعتبارش) بسیار کوتاه مدت است: آینه کن شکستِ کلاهِ حباب را. و کسی است که تالاب

بگشاید هستی اش به فنا می پیوندد: هستی موهوم ما یک لب گشودن بیش نیست / چون حجاب از خجلت اظهار خاموشیم ما. و موجودی است آبله بردوش. و حتی آنرا به صورت عینکی بر چشم قدح شراب نیز می بیند: عینک ز حجاب است به چشم قدح مل. و در دریای هستی شمع وجود حجاب از خاموشی روشن است: در محیط حادثات دهر مانند حجاب

از دم خاموشی ما شمع هستی روشن است

که تضاد خاموش و روشن این تصویر پارادوکسی را جمال خاصی بخشیده است. حجاب، در نظر بیدل طالعی سرنگون دارد: همچو من از سرنگونی طالعی دارد حجاب. و حجاب را شخصی می بیند با کاسه تهی: کاسه انعام گردون چون حجاب از بس تهی است. و شخصی است که عریانیش آشکار است: هم کسوت حجابم، عریانیم نهان نیست. و شخصی است که اگر خود را بشکند تمام دریا لباس او خواهد شد:

ز پیراهن برون آبی شکوهی نیست عریانی

جنون کن تا حبابی را لباس بحر پوشانی

و در عین حال، گاه، لباس بحر هم بر اندام او تنگی می کند: حجابم را لباس بحر تنگ آمد به عریانی. گاه حباب را به گونه پُلی بر روی دریا می بیند: این حباب بی نفس پل بست جیحون مرا. کیسه حباب همیشه تهی است:

فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب

هزار کیسه درین بحر بی کران خالی است

و حباب را به گونه شخصی می بیند که چشم خود را بسته است و اگر چشم بگشاید، فنای او مسلم است چنانکه درین بیت زیبا، به گونه ای پارادوکسی این حقیقت را تصویر کرده است:

در محیط حادثات دهر، مانند حجاب

چشم پوشیدن لباس عافیت شد در برم

که چشم پوشیدن را به دو معنی به کار برده است هم چشم پوشی کردن (= اغماض، نادیده گرفتن) و هم پوشیدن بمعنی لباس به تن کردن. می گوید: اغماض و نادیده گرفتن، خود لباس عافیتی شد بر تن من، یعنی سلامت و حیات من نتیجه

اغماض است همانگونه که حباب هستی اش رهن چشم بستن و اغماض است و اگر چشم بگشاید دیگر وجود ندارد.

حباب تنک ظرف است، و جامی است که محیط (اقیانوس) را تمام کرده و به گونه گنبد نیز دیده می شود، رمزی است از کوتاهی عمر که حتی به اندازه یک مژه بر هم زدن هم فرصت ندارد و سرش را با تیغ موج می برند و اگر خود را ببینند باید هستی را وداع گوید و نفس کشیدنش نابودی اوست که مجموعه این خیال ها را در غزل شماره ۲۹ این مجموعه می توان دید.

خانه آینه: ← آینه، خانه —

خط:

یادآور سیاهی و تیره روزی است به اعتبار مرکب سیاه که خط را بدان می نوشته اند و ازین نکته تداعی می کند که هرکس با خط سرو کار دارد (ارباب قلم و معنی) در سرشتشان بدبختی نهفته است: بی سیاهی نیست بیدل صورت ایجاد خط / یک قلم معنی طرازان تیره بختی زاده اند.

خط غبار: ← غبار.

خواب مخمل:

جهتی که پُرزها و نخهای بود، در قالی و مخمل قرار دارد، اصطلاحاً خواب قالی و خواب مخمل خوانده می شود. قالی را در جهت خواب آن جارو می کنند. از این تعبیر، شاعران سبک هندی موتیو جدیدی را وارد شعر کرده اند که تصاویر و خیال های بسیاری را بوجود آورده است. در شبکه این تداعی، بیدل می گوید: از برای خواب مخمل حاجت افسانه نیست. و بهمین مناسبت است که به معشوق می گوید اگر مخمل از خواب چشم بگشاید و پای ترا بر فراز خویش ببیند، دیگر مانند آینه هرگز بخواب نخواهد رفت (← آینه): بر پای تو گریز شود دیده مخمل / چون آینه هرگز خبر از خواب نگیرد. و مخمل را رمز خواب می شمارد و دیده عاشق را گریزان از خواب، بهمین مناسبت خانه خورشید را (که نماینده عاشق است و چشمش همیشه بیدار) بی نیاز از فرش مخمل (= رمز خواب) می بیند: خواب را در دیده حیران عاشق بار نیست / خانه خورشید را با فرش مخمل کار نیست.

رنگ، پریدنِ رنگ:

از همین اصطلاح ساده زبان فارسی که در محاوره می‌گوئیم: «رنگش پریده» یا «فلان چیز پریده رنگ است» و منظورمان حالت محو شدن رنگ و کاسته شدن از آن است، شاعران سبک هندی شبکه تداعی بسیار وسیعی را بوجود آورده‌اند که با عنوان «پرواز رنگ» و «شکست رنگ» (← شکست رنگ در همین یادداشت‌ها) در شعر ایشان انعکاس بسیار دارد. از رهگذر این شبکه تداعی است که خوشه‌های خیال و تصویرهایی ازین نوع در شعر بیدل بوجود آمده است: رنگ را به صورت مرغی می‌بیند که در حال پرواز کردن است:

از برگ گل، درین چمن وحشت آبیار

خواهد پری ز طایر رنگ بهار ماند

می‌گوید: در این چمن هستی (یا محیط زندگی اجتماعی) که آبیار آن وحشت است، از حاصل هستی برگ گل، پری (یک پر) از پرهای «طایر رنگ» بهار باقی خواهد ماند. و در همین شبکه تداعی است که می‌گوید: سر ما «طایرانِ رنگ» زیر پر نمی‌ماند. و طایران (پرندگان) رنگ را به گونه مرغانی می‌بیند که حالت افسردگی و سرزیربال بُردن ندارند. و در همین شبکه تداعی است که می‌گوید:

چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ باشد نثارِ بویت؟
ریگ روان:

شن‌های متحرک بیابان را ریگ روان می‌گفته‌اند و یکی از موتیوهای خاص سبک هندی ریگ روان و قافله ریگ روان است. در شبکه تداعی بیدل و دیگر شاعران سبک هندی ریگ روان با آوارگی و تپیدن همراه است: برداشته چون ریگ روان دانه اشکی / آواره دشت تپشم زاد من این است. ساحل:

با اینکه در کنار دریاست همیشه لبش خشک است: مانده‌ای افسرده و لب خشک چون ساحل چرا؟ و از سوی دیگر تلاش موج همواره درین است که ساحلی درین بحر پیدا شود: تلاش موج در گوهر شدن، امید آن دارد / که گرد ساحلی زین بحر بی پایان شود پیدا.

ساغر:

به اعتبار اینکه دهانش همیشه باز است، و حالت خمیازه کشیدن دارد، در خمار است (خمیازه خمار) با اینکه همیشه می بر لب دارد: همچو ساغر می به لب داریم و مخموریم ما.

سایه بید:

در شبکه تداعی او موی ژولیده مجنون است (← مجنون) و مجنون در سایه بدبختی، مانند سایه بید آسایشی دارد: موی ژولیده همان سایه بید است اینجا. یا: تیره بختی سایه بید است مجنون ترا.

سپند:

دانه بوتۀ اسپند، در تداعی بیدل و شاعران سبک هندی، مشکلی دارد که این مشکل جز به سوختن حل و آسان نمی شود: بیدل از کلفت افسرده دلیها چو سپند/ مشکلی داشتم از سوختن آسان کردند. علاوه بر اینها سپند در آتش به رقص بر می خیزد.

سحر:

در تخیل بیدل، سحر، علاوه بر تداعیهای مأنوس شعر فارسی، یادآور آوارگی نیز هست: عالمی را وحشت ما چون سحر آواره کرد و این خوشه تداعی یک تصویر دیگر هم از سحر آورده است که اوج سوررئالیسم بیدل را نشان می دهد و آن رؤیت سحر است به گونه پرنده ای که با قفس پرواز می کند: که هنوز همچو صبحم قفسی است با رهائی. یا: قفس بر دوش مانند سحر پرواز می کردم، و با تغییری در دیدگاه: مقتیدان خیالت چو صبح ازین گلشن / به هر طرف که گذشتند دام بر دوشند. و در همین شبکه تداعی است که می گوید: چو صبح آنجا که من پرواز دارم / قفس با بال توام آفریدند. و همین زنجیره تداعی است که او را واداشته تا سحر را به گونه زندانی طلسم هوا ببیند و ترکیب غریب و سوررئالیستی سحر طلسم هوا قفس را به وجود آورد و جالب تر آنجا که از این تداعی به این تصویر پارادوکسی می رسد که سحر را در قفس رهائی می بیند: همچو سحر گرفته اند در قفس رهائیت که احتمالاً تصویر مادر، که این خوشه ها از آن تداعی شده است، همان است که یک قرن قبل از او، بعضی شاعران سبک هندی گفته بودند: سپیده دم به طلسم شکسته می ماند

(میرزا جلال اسیر شهرستانی).

دیگر از تداعیهای سحر، در ذهن بیدل، یکی هم تصویر رسوائی است و چندان به این زمینه اندیشیده و آن را تکرار کرده است که سحر را به عنوان واحد سنجش رسوائی می‌شناسد: آنچه اظهار هستی یک سحر رسوائی است (← وابسته‌های عددی، در فصل سبک شناسی شعر بیدل) و عامل این تداعی شاید نیازی به توضیح نداشته باشد: سحر ملازم روشنی است و چون عاقبت زشت کاری روشن شود، نوعی سحر برای آن امر، طلوع کرده است، یعنی از ابهام بدر آمده است.

سرهم:

در شبکه تداعی بیدل و دیگر شاعران سبک هندی، سرهم با صدا ارتباط مستقیم دارد و اساس این خوشه خیال، بر این اعتقاد عامیانه (در طب عوام) استوار است که معتقدند اگر سرهم به کسی بخوراند صدایش خواهد گرفت و از همین رهگذر است که سرهم خاموشی را تداعی می‌کند: در انجمن سرهم نشسته است صدایم. یا: به گرد سرهم خفتن تا کی از بیداد خاموشی؟ یا: طور ادبم، سرهم آواز کلیمم. یا: افغان به سرهم خوابید، کس مدعا نفهمید. یا: ناله تا نفس دزدید من به سرهم خوابیدم / کرد شمع این محفل داغم از خموشیها. و میل سرهم را خاموش بی صدا می‌بیند و خیل مژگان سخن ساز معشوق را نیز با همه سخنگویی، خاموش می‌بیند چرا که به سرهم آغشته است:

به صد زبان سخن ساز، خیل مژگانها

به دور چشم تو، چون میل سرهم خاموشند

که توجه به مفهوم دور (دور شراب، و پیرامون هر چیز) زیبایی شعر را چند برابر می‌کند و در غزلهایی که در قافیه کلمه خموش و خاموش وجود دارد، بسامد استفاده از سرهم بالا می‌رود چنانکه در دیوان او (کلیات، چاپ کابل ۱/۹۲۶) در دو غزل که به یک وزن و قافیه است چهار بار از موتیو سرهم استفاده شده است.

سنگ و شرر:

به اعتبار استعدادی که در سنگ نهفته است که از اصطکاک آن جرقه ایجاد می‌شود، سنگ در شبکه تداعی بیدل ملازم آتش و شراره است و در چشم انداز او، سنگ و شرر هر دو در حال شدن و صیورورت و فعلیت یافتن اند: با شرر، سنگ

۳۳۰ / شاعر آینده‌ها

گر و تاز شتاب است اینجا. و در خاموشی سنگ، بیدل نوعی چراغانی خاموش را مشاهده می‌کند: کنج فقرم چون شرار سنگ بزم ایمنی ست / مصلحت‌ها در چراغانِ خموشم دیده‌اند. و سنگی که در آن شراره‌ای وجود نداشته باشد، در نظر بیدل، بارِ گرانی است: در پلهٔ موهومی ما کوه گران است / سنگی که ندارد به ترازو شرار از خود. که البته باید سنگ و ترازو را نیز در میزان نظر داشت.

شب‌نم:

چشمهای متحیری است گشوده بر آفاق: گل ز شب‌نم دیده حیران به ساغر می‌کند. و یا: زین گلستان به حیرت شب‌نم رسیده‌ایم / باید دری به خانه خورشید باز کرد.

شکست رنگ:

تعبیری است که در دیوان بیدل مکرر می‌آید و منظور شاعر از آن، همان پریدن رنگ و تغییر حالت ظاهری است. غزلی دارد با ردیف شکست رنگ (غزل شماره ۱۵۰ همین کتاب) و این مفهوم شکست رنگ که خود یک تصور ذهنی و نوعی درک مجرد از یک حالت نفسانی یا ظهور مادی آن در شکل تغییر صورت است، در شعر بیدل زمینهٔ یک رشته تداعی‌های گوناگون شده است و در مرکز این تداعی حالت فنا یا نوعی زوال مورد نظر شاعر است: از شکست رنگ چون صبح آشکارم کرده‌اند. یا: شکست رنگ امکان بود اگر یک دل تپید اینجا یا: چون غبار رنگ در ساز شکستم بال بود.

شمع:

مسافر جادهٔ زندگی است که باید جاده را در خویش محو کند. در حقیقت این جاده چیزی نیست جز وجود شمع که از آغاز شروع به سوختن (فنا) می‌کند تا وقتی که به پایان سفر (تمام شدن شمع) بیانجامد بهمین دلیل به انسان می‌گویند مانند شمع: جادهٔ خود را نسازی محو در منزل چرا؟ شمع را به گونهٔ درختی واژگون می‌بیند که ریشه‌اش (شعله) در هواست و ریشهٔ این درخت، درخت را می‌خورد: چون شمع ریشه می‌خورد اینجا نهال را. بهمین دلیل در مقایسهٔ انسان و شمع می‌گویند: به پیچ و تاب چو شمع از خودت برآمدنی ست / درین حدیقه دگر ریشهٔ نهال تو چیست؟ و انسان را که در حال شدن و حرکت جوهری یا حالت خلع و

لبس می‌بیند می‌گوید:

مقیم خانه زینی، چو شمع، آگه باش
که پا به هر چه نهی، جز سرت، رکاب تونیست
همانطور که شمع در حقیقت پای بر سر خویش می‌نهد، تونیز در این سفر که
در پیش داری، پای بر سر باید بنهی، و گرنه رکاب مرکب خویش را از دست
داده‌ای.

شیشه ساعت:

یکی از موتیوهای جدید سبک هندی شیشه ساعت است و باید توجه داشت که
منظور ساعتهایی است که در فاصله‌های زمانی معین ریگ از آن فرومی‌افتاده و
اوقات را از روی آن تعیین می‌کرده‌اند: بر شیشه‌های ساعت اگر
وارسیده‌ای/ دریاب گرد قافله سال و ماه را. یا: شیشه ساعت خبر از ساز فرصت
می‌دهد.

طاووس:

باعبار رنگ‌هایش رمز جلوه‌های گوناگون و رنگ رنگ است: طاووس
جلوه زار تو آینه خانه‌ای است، یا: گرد من آنجا که در هوای تو بالد/ جلوه طاووس
اعتبار ندارد.

عنقا:

رمز بی‌نشانی و دور از جمع بودن و انزواست: بی‌نشانی بال زد، چندان که از
عنقا گذشت. یعنی: بی‌نشانی من، آنسوی بی‌نشانی و انزوای عنقا است. یا: عنقا
شوم تا نام من یابد سراغ دامت.

غبار:

غبار، با خط غبار (نوعی خط بسیار ریز که با چشم‌های عادی نمی‌توان آنرا
براحتی خواند) همیشه در شعر او یکدیگر را به یاد می‌آورند: آخر به لوح آینه اعتبار
ما/ چیزی نوشتنی ست به خط غبار ما. که رابطه خط و غبار و غبار روی آینه باید مد
نظر باشد. و همه هستی را نیز به گونه غباری می‌بیند: بر نسخه هستی مپسندید
تغافل/ هر چند خطش جمله غبار است ببینید.

۳۳۲/ شاعر آینه‌ها

کاغذ آتش زده:

یکی از موتیوهای جدید سبک هندی است، یعنی کاغذ آتش گرفته، کاغذ در حال سوختن و رمزی است از ناپایداری و زوال و فرصت کوتاه: در کاغذ آتش زده ثبت است براتم. یا: چون کاغذ آتش زده مهمان بقاییم. یا: فرصتی کوتاه کسی فیضی برد زین انجمن / کاغذ آتش زده باری چراغان کرد و رفت. یا: زین من و ما چون شرار کاغذ آتش زده / اندکی دامن فشاندن گل فشانی می‌کند. یا: بر بی کسی کاغذ آتش زده رحمی! / کاین قافله را غیر عدم پیش و پسی نیست. یا:

مزرعی چون کاغذ آتش زده گل کرده ایم

تا نظر بر دانه می‌دوزیم خرمن رفته است

گرداب:

در شبکه تداعی بیدل، گرداب چیزی است که همواره از موج خنجری بر گلو دارد و روزیش چیزی بغیر از پیچ و تاب نیست و اگر سری بگریبان برد، در گریبان پیچ و تاب است و قدحی که می‌نوشد از گردش (= دور جام) قدح سربی مغزخویش است. چنان که درین تعبیرها دیده می‌شود: روز و شب گرداب را از موج خنجر بر گلوست، یا: چند چون گرداب بودن سر به جیب پیچ و تاب؟ یا: نیست چون گرداب رزق ما بغیر از پیچ و تاب. یا:

در این محیط چو گرداب بیخودانِ غرور

ز گردش سربی مغز خود قدح نوشند

گل کاغذ:

یکی از موتیوهای جدید سبک هندی که شاعران با آن مضامین بسیار زیبایی ساخته‌اند، گلهای کاغذی است. گل کاغذی در تداعی بیدل رمزی است از زیبایی فاقد شرم یا زیبایی فاقد معنویت:

حُسن را بی عرقِ شرم طراوت نبود

گل کاغذ به از آن گل که بر آن شبنم نیست

گندم:

بیدل از گندم به اعتبار شکافی که دارد تداعی لبخند می‌کند:

سحاب کشت ما، صدمه، شکافد چشم گریانش

که گندم یک تبسم با لب خندان شود پیدا

گل‌های قالی:

مانند غنچه تصویر یا بلبل تصویر (← تصویر) در نظر بیدل یادآور سکون و آرامش است: آسوده‌تر ز نکه‌ت گل‌های قالییم. یا: لاف منعم بشنو و تن زن که آب و رنگی جاه/عالمی را بلبل گل‌های قالی می‌کند.

گنج:

به اعتبار اینکه جای گنج همیشه در ویرانه فرض شده است، بیدل از گنج تداعی خاک بر سر بودن می‌کند: گنج را جز خاک بر سر کردن از ویرانه نیست. یا: گنج ما را خاک خورد از بس که در ویرانه ماند.

گهر:

در شبکه تداعی بیدل، گهر فقط در دریا وجود دارد و بنا بر تصور قدما، خود از قطره‌ای ایجاد شده است. پس در هر قطره‌ای استعداد گهر شدن وجود دارد و در این دریا (هستی) کرانه‌ای اگر برای گهر وجود دارد، همان کرانه به خویش رسیدن است که نهایت کمال قطره است، یعنی گهر شدن: زین بحر تا گهر نشوی نیست رستنت/هر قطره را به خویش رسیدن کرانه‌ای است. و گوهر به اعتبار روشنی خویش دارای چراغی است که همچنان این چراغ روشن است و دوام روشنی این چراغ بخاطر ضبط نفس است و خویشتن داری که در گوهر وجود دارد: از ضبط خود چراغ گهر در حصار ماند. و این گوهر در دریا هرگز نمی‌تواند چشمی به روی امواج بگشاید: در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن. گرد یتیمی را بر چهره گوهر، همه جا، تداعی می‌کند و می‌گوید: گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست، این خوشه خیال ناظر است به یک سنت قدیمی ادب فارسی و عربی که «دُر یتیم» را بر دُری اطلاق می‌کرده‌اند که همانند ندارد. اندک اندک هرگونه گوهر نایاب را «یتیم» خوانده‌اند.

علت این نامگذاری گویا این بوده است که معتقد بوده‌اند گوهر در صدف پرورش می‌یابد و «گوهر یتیم» بر گوهری اطلاق می‌شده است که صدفش از میان رفته و دیگر چنان صدفی وجود ندارد که چنین گوهری را در خویش پرورش دهد. از تداعی چنین اعتقادی «یتیمی» برای گوهر خود یکی از صفات عام و

مشهور شده است. در مجموع تصویر گوهر، همیشه با نوعی خویشتن داری و آسودگی و ضبط نفس و به خویش رسیدن و از خود پُر بودن و بر خویش سوار بودن همراه است: گهر زیأس کمر بر شکست موج نبست / دلی که پر شود از خود ز دشمنان خالی است. یا: زنهار به جمعیت دل غره مباشید / آسودگی از خویش جدا کرد گهر را. یا: درین دریا پُر از خود بود چون گوهر حباب من. یا: محلم در قطرگی آرایش صد موج داشت / تا شدم گوهر به دوش خویش بارم کرده اند. یا: در چراغ حُسنِ گوهر، آب، روغن می شود؛ بمناسبت اینکه روغن مایه ادامه روشنی چراغ بوده است و آب با روغن نوعی تضاد دارد می گوید در آنجا کار برعکس است: آب (یعنی طراوت و زیبائی) کار روغن را (که در چراغ مایه روشنی است) انجام می دهد.

در شبکه تداعی بیدل، گوهر بمانند گرهی است که بر آب بسته اند و این گره خود پُلی است برای گوهر که از دریا بگذرد یعنی صرف نظر کند و به خودش برسد: ای قطره گره شده نازم به همتت / کز یک گره پُل از سر دریا گذشته ای. یا: بیدل! چرا چو موج گهر پل نمی شوی؟ از کلمه آب و مفهوم طراوت که در آن هست بیدل تداعی آبرونیز دارد و گوهر را «انجمن آبرو» می بیند: جمعی که با قناعت جاوید خو کنند / خود را چو گوهر انجمن آبرو کنند. با اینهمه گاه گوهر را به صورت چشمی تصویر می کند که حریص است و می گوید در زیر کاسه انعام گردون: چشم گوهر هم در آنجا سیر نتوان یافتن. و بنا استفاده از تعبیر «دست شستن از...» (بمعنی صرف نظر کردن) این اندیشه لطیف را عرضه می دارد که:

گوهر گره بست از بی نیازی

دستی که شستیم از آب دریا

یعنی وقتی از آب دریا دست شستیم (صرف نظر کردیم) قطره های حاصل ازین دست شستن، تبدیل به گوهر شد. در مجموع می خواهد بگوید به گوهر قناعت رسیدیم.

محیط:

باید توجه داشت که محیط را همیشه به معنی اقیانوس به کار می برد و ما امروز مطلق مکان را از آن درمی یابیم. همیشه با کلمه محیط در شعر بیدل و شعرای دیگر

سبک هندی متعلقات دریا و تصاویر دریا همراه است و عدم توجه به این مفهوم از درک زیبایی این شعرها می‌کاهد به این بیت توجه کنید:

در محیط حادثات دهر مانند حباب
چشم پوشیدن لباس عافیت شد در برم.
مخمل: ← خواب مخمل.

موج:

موج را به گونه شمشیر و تیغ و به گونه چیزی که شکست آن مایه پیروزی وی می‌شود می‌بینند: پیکر موج از شکست خویش جوشن می‌شود (برای فهم این مصراع رجوع شود به توضیح ص ۵-۷۴) و دریا را به صورت چیزی می‌بینند که با هر موج از خویش می‌گذرد.

موج سراب:

تصویری است قدیمی و کاملاً دارای وجود خارجی (بعنوان خطای باصره):
به روی نسخه هستی که نیست جز تب و تاب / نوشته اند خط عافیت به موج سراب.

موج گوهر:

تصویری است پارادوکسی چون لازمه موج حرکت است و بنیاد وجودی گوهر بر سکون و بستگی استوار است. با اینهمه در نظر بیدل گوهر نیز موجی دارد: می‌توان چون موج گوهر ترک جولان کرد و رفت. (که در یک آن، تصور حرکت و سکون را با هم شکل بخشیده است.) و گویا تصور آغازین موج در گوهر به اعتبار داشتن آب (رونق و جلا) در گوهر بوده است و هر جا که آب وجود داشته باشد، پس موج هم می‌تواند باشد (تداعی مفهوم مطلق آب، از آب بمعنی رونق و درخشندگی.) و همین موج موهوم برخاسته از آب (بمعنی رونق) را بیدل موجی آسوده (ساکن) می‌بینند: معنی آسودگی نقش طلسم خاموشی است / بر من از موج گهر روشن شد این مضمون آب. یا: عمرها شد می‌روم از خویش و برجایم هنوز / گرد تمکین خرامت موج آب گوهر است.
نفس صبح:

نفس صبح یک تصویر قدیمی شعر فارسی است (آمد نفس صبح و سلامت

نرسانید: خاقانی) و در قدیمترین نمونه‌های شعر فارسی شیوع این تصویر را می‌توان دید. اصل آن از زبان عرب گرفته شده است: وَالصُّبْحِ إِذَا تَنَفَّسَ (قرآن کریم ۸۱/۱۸). با اینهمه نفس صبح در شعر بیدل و شعرای سبک هندی در شبکهٔ وسیع‌تری از تداعی قرار گرفته است: به اعتبار اینکه عمرش کوتاه است و یک نفس یا صبح اول و دوم بر روی هم عمرشان دو نفس بیشتر نیست: صبح از دو نفس فرصت بر خود چه قدر خندد؟ یا: گرد نفسی بیش ندارد سحر اینجا. یا: عمر صبحیم از نفس تیغ دو دم داریم ما. یا: بی نفس بود اگر صبحدمی پیدا شد.

نگین و نام:

در شبکهٔ تداعی بیدل نام و نگین تقریباً ملازم یکدیگر اند. بیدل از تصور نام (که بر نگین نقش می‌شود و این نقش کردن خود کاستن از گوهری است که نام بر آن نقش می‌شود و عملاً دردسر و رنجی است برای آن گوهر که نام بر آن نقر می‌شود و از آن می‌کاهد) به این تداعی می‌رسد که تحصیل نامداری کاری است دشوار و پردردسر همانگونه که اگر نگین بخواهد نام دار شود (نامی بر آن نقش شود) باید تحمل دردسر تراش خوردن را داشته باشد:

چینِ کدورتی هست بر جبههٔ نگین‌ها

تحصیل نامداری بی دردسر نباشد

و از همین خصوصیت تراش خوردگی و فرورفتن — که در نگین وجود دارد — او تداعی این نکته را می‌کند که هر نگینی (باعبار فرورفتگی نام در آن) دهانِ خمیازه‌ای است برای بدست آوردن نام. مثل کسی که در خماری شراب است و خواهانِ آن و خمیازه می‌کشد: صورتِ نقشِ نگینِ خمیازه نام است و بس.

از همین خصوصیت فرورفتگی نقشِ نام در نگین، بیدل تداعی این نکته را می‌کند که معراج همیشه به طرف بالا نیست، معراج به سوی پایین هم قابل تصور است چنانکه اهمیت یافتن و عزتِ نگین (به مناسبتِ نقش نام بر روی آن و فرو رفتن در آن) در تنزل و دنائت (پست شدن) است:

به عزتِ عالمی جان می‌کند اما ازین غافل

که در نقشِ نگین معراج می‌باشد دنائت را

یاقوت:

یاقوت تداعی آب و آتش سرد را دارد. آتشی سرد و خاموش: بزرگی آتش
یاقوت ما و خاموشی. یا: عجزم چو آب و آتشِ یاقوت روشن است.

۳۳۸/شاعر آینه‌ها



مؤسسة انتشارات آگاه
خیابان انقلاب، شماره ۱۴۶۸، تهران ۱۳۱۴۶
قیمت: ۲۲۰۰ ریال